بعونہٖ تعالیٰ

کتاب مستطاب

مجاہدات الاولیاء

مؤلفہ

حضرت غوث ملت سلطان المحققین مولانا شاہ تراب علی قلندر علوی کاکوروی قدس سرہ الاطہر

حسب فرمائش

جناب مولوی شاہ علی حسن صاحب عباسی بی اے کاکوروی

قیمت فی جلد

فہرست مضامین کتاب مستطاب مجاہدات الاولیاء



بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالْعَاقِبَۃُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلٰوۃُ وَالسَّلَامُ عَلٰی سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ
مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَاَصْحَابِہٖ اَجْمَعِیْنَ ط **امّا بعد** می گوید فقیر **تراب علی** ابن حضرت
شاہ محمد کاظم قلندر علوی قادری کہ از مدتی بخاطر میگذشت کہ چنانکہ در ابتدائے
حال خود اقوال صوفیہ را از کتاب تذکرۃ الاولیا و نفحات وغیرہ برآوردہ یکجا کردہ کتابے ترتیب
دادہ بمقالات صوفیہ نام نہادہ ام خواستم کہ بازبہمان طریق کتابے دیگر در بیان ریاضات و مجاہدات اولیا
ترتیب دہم لہذا بہ تلاش کتب این طائفہ مثل طبقات صوفیہ وغیرہ می ماندم چون کتب دیگر ازین قسم دستیاب
نشدند لاچار قصد کردم کہ حالا ہر قدر کہ از کتاب تذکرۃ الاولیا و نفحات الانس و اخبار الاخیار و ملفوظات
چشتیان و بعضے کتب خاندان قلندریہ بہم شود غنیمت است و کافی مصرع در خانہ اگر کس است یکحرف
بس است پس الحمد للہ علی ذلک کہ درین زمان سنہ ہجری نبوی ؐ ایکہزار و دو صد و شصت و ہشت آ
کتب مذکورہ را دیدم و حال ریاضات و مجاہدات حضرات صوفیہ صافیہ ازان برآوردہ یکجا نمودم و بترتیب
کتابے جداگانہ پرداختم و **مجاہدات الاولیا** موسوم ساختم حق تعالے طالبان سلوک راہ حق و درویشان
این زمانہ را مثل ماسبق توفیق مجاہدہ و ریاضت و عبادت دہد و این کتاب را آئینہ حال ایشان سازد
تا فقیر را بدعائے خیر یاد آرند و فائدہ این ترتیب آن است اگر کسے خواہد کہ علم و عمل صوفیہ دریابد فقط این

دو نسخه کافی است. حاجت بکتب دیگر نیست مقدمه در بیان اثبات مجاهده و فوائد آن از کلام مجید و حدیث شریف بدانکه در قرآن است. وَالَّذِيْنَ جَاهَدُوْا فِيْنَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا این قول مشعر است بر مجاهده و فائده آن و در حدیث است که رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ اِلَى الْجِهَادِ الْاَكْبَرِ پس اصحاب عرض کردند مَا الْجِهَادُ الْاَكْبَرُ قَالَ اَلَا وَهُوَ مُجَاهَدَةُ النَّفْسِ پس جهاد جنگ با کافران است و مجاهده جنگ با نفس خود چنانچه خود آنحضرت صلی اللہ علیه وآله وسلم فرمود اَلْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهٗ فِي اللّٰهِ و مجاهده را فضل نهاد از آنکه رنج آن زیاده تر است از جهاد که جهاد راندن هوا بود و مجاهده قهر کردن بر نفس بود و فائده جهاد اقامت اسلام است و حصول دنیا که غنائم بدست آید و فائده مجاهده مشاهده حق بود اَلْمُشَاهَدَةُ مِيْرَاثُ الْمُجَاهَدَةِ کجا جهاد و کجا مجاهده بایکدیگر فرقی است عظیم که در جهاد یکبار کشته میشود و در مجاهده هزار بار پس طرق مجاهده و سیاست نفس در کتب تصوف واضح و لائح است و ستوده است در همه ادیان و ملل و اهل طریقت مامور اند به رعایت آن و مشائخ را درین باب رموز و کلمات بسیار است و در کتاب کشف المحجوب و تعرف وغیره به تفصیل مذکور اگر خواهی درین کتب به بین غرض سهل تستری در اصل این غلو بسیار دارد و وی را درین باب براهین بسیار است گویند وے خود را بران داشته بود که در پانزده روز یکبار طعام خوردی و عمر دراز بغذاے اندک گذرانیدے۔ وجمله محققان مجاهده را اثبات کرده اند و آن را از اسباب مشاهده گفته اند و وے بوده است که مجاهده را علت مشاهده گفته است و مر طالب را اندر یافت حق تاثیری عظیم نهاده است و وے زندگانی دنیا را و در طلب فضل نهاده بر حیات عقبی در حصول مراد از آنکه میگوید آن ثمره اینست که چون در دنیا خدمت کنی آنجا قربت یابی که قربت بے خدمت بدست نیاید لهذا علت وصول حق مجاهده بنده باشد که بتوفیق حق کند و دیگران گویند که وصول حق را علت نباشد که هر که بحق رسد بفضل وے رسد پس فضل را با فعل چه کار که مجاهده تهذیب نفس است نه حقیقت قرب را از آنکه رجوع مجاهده به بنده باشد و حواله مشاهده

بحق محال باشد که این علت آن گردد یا آن علت این و حجت سہل بن عبداللہ تستری درین باب کلام حق است عز وجل که فرموده وَالَّذِيْنَ جَاهَدُوْا فِيْنَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و نیز ورود انبیا و اثبات شریعت و نزول کتب و جملہ احکام تکلیف مجاہده است اگر مجاہده علت مشاہده نبودے این جملہ باطل شدے انتہی پس درویش را باید که ہمیشہ در مجاہده کوشد و یکچندے در صحبت استاد راه دیده مانده سلوک کند و از بلندی و پستی راه خوب واقف شود اگر استاد موجود نباشد کتب این طائفه پیش نظر دارد و علم حاصل کند که بے علم عمل ہرگز درست نه آید در تعریف علم و مذمت جہل کتب ہا پر است بیت

بنی آدم از علم یابد کمال	نه از حشمت و جاه و مال و منال
ز جاہل گریزنده چون تیر باش	نا میخته چون شکر و شیر باش

چنانچه منقول است که مردے جاہل از خلق کناره کرده بخلوت نشست و انچه طبع میخواست میکرد روزے یکے از یارانش بر مقام او در رفت تا از حال او دریابد که چسان اوقات میگذارد چون بخلوت خانه او پا نہاد بوئے بد فوراً بدماغش رسید پریشان شد متحیر که این عفونت از کجاست پس یار خلوت نشین گفت این بوئے نجاست است که از بینی من بر می آید و جہش این است که چندروز است که نفس من خواہش بوئے خوش کرد برائے کسر آن پنبه از نجاست تر کرده در بینی خود کشیدم تا نفس شکسته شود و باز خواہش عطر نکند یارش گفت آفرین بر عقل و شعور تو که علاج ازاله مرض نفس کردی و زیاده تر مریض شدی توبه کن و طاہر شود نماز سه روزه باز از سر نوادا کن که ہمه فاسد شد ازینجا قیاس کن که کار علم چیست و کار جہل چیست اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيْمِ اَللّٰهُمَّ احْفَظْنَا مِنَ الْجَهْلِ وَارْزُقْنَا عِلْمًا صَحِيْحًا وَّنَافِعًا فِى الدُّنْيَا وَالْاٰخِرَةِ

بیان حال ریاضت حضرت اویس قرنی رضی اللہ عنہ

در تذکرة الاولیا است که وے ہرگز در عمر خویش در شب نخفت بیک شب گفتے هٰذِهٖ لَيْلَةُ الْقِيَامِ

و دیگر شب گفتی هذه لیلة الرکوع و دیگر شب گفتی هذه لیلة السجود و یک شب بقیام بسر بردے و یک شب برکوع و یک شب بسجده گفتند اویس چون طاقت سیاری شبے باین درازی بیک حال گفت من خود یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشم در سجود کہ روز برآمده باشد و سه بار تسبیح خواندن سنت است و من بدشواری میکنم و این از ان میکنم که میخواهم تا عبادت مثل عبادت آسمانیان کنم پرسیدند از دکه خشوع چیست در نماز گفت آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند خبرش نبود و گویند که یکے از وے گفت که درین نزدیکی تو مردیست که از سی سال گور برائے خود کنده است و کفنی دران آویخته و بر سر آن گور نشسته است و می گرید نه شب آرام میگیرد و نه بروز گفت مرا آنجا برید پس دیر آنجا بردند او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاک افتاده در حال با وے گفت یا فلان شغلک القبر عن الله اے فلان سی سال است که گور و کفن ترا از خدا باز داشته است این هر دو بت راه تو آمده اند آن مرد دران گفتار بدید رشید و آن آفت راه در خود بدید حال بر وے کشف شده نعره بزد و دران گور بیفتاد و جان داد اکنون تامل کن که وقتیکه گور و کفن حجاب آن گشت حال حجاب دیگران چه خواهد بود و **نقل است** که وے یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود چهارم بامداد بیرون برآمد در راه یک دینار زر افگنده دید گفت از آن کسے افتاده باشد روے ازان بگردانید خواست که گیاه از زمین برچیند و بخورد نگاه کرد که گوسفندے می آید و گرده گرم در دهان گرفته پیش وے بنهاد گفت مگر از کسے ربوده باشد روے از وے بگردانید گوسفند بسخن آمد و گفت که من بنده آن کسم که تو بندهٔ او ہی بستان روزی خدا از بندهٔ خدا چون وے دست دراز کرد تا گرده بگیرد پس گرده را در دست خود دید و گوسفند ناپدید شد **نقل است** که همسایگان او می گویند من دیر از دیوانگان می شمردیم آخر از وے درخواستیم تا برائے او خانه سازیم بر در سرائے خود یکسال و دو سال میگذشت اور او جہے نبودے که بران

روزہ کشادے وطعام او آن بودکہ گاہ گاہ دانہ ہائے خرمابرچیدے وشبانگاہ بفروختے ودر وجہ قوت خود صرف کردے وبدان افطار کردے واگر خرمائے خشک یافتے نگاہداشتے تا روزہ بدان افطار کردے واگر خرمائے خشک در راہ بسیار یافتے در بازار بفروختے وبصدقہ دادے وجامہ از خرقہ کہنہ بودے کہ از مزبلہ ہا برچیدے وپاک شستے وبہم بردوختے وبہ آن پیراہن ساختے وقت نماز اول بیرون شدے وپس از نماز خفتن باز آمدے وبہر محلہ کہ رفتے کودکان ویرا بہ سنگ میزدندے میگفت کہ ساق پائے من باریک است سنگ خورد اندازید تا پایم شکستہ وخون آلودہ نشود کہ از نماز باز مانم مراغم فوت نماز است نہ غم پائے

بیان مجاہدہ مالک دینار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ دینار نام پدر وے بود وبعضے گویند وجہش اینکہ مالک در کشتی نشستہ بود چون اعیان دریا از وے مزد کشتی خواستند گفت ندارم پس چندانش زدند کہ بیہوش شد چون بہ ہوش آمد باز آنہا مزد خواستند ونیافتند پس باز بزدند ہمچنین سہ نوبت گذشت آخر باو گفتند کہ پائے تو میگیریم ودر دریا می اندازیم پس ماہیان تمام از دریا سر برآوردند ہر یکے دینارے در دہان گرفتہ مالک دست دراز کرد واز یکے دینارے ستد بآ داد چون آنہا این حال دیدند فوراً بر پایش افتادند وے از کشتی بیرون شدہ برروئے آب قدم نہادو ناپدید شد از ین جہت ویرا مالک دینار گویند **نقل است** کہ مالک خانہ بمزد گرفتہ بود جہودے برابر آن سرائے داشت ومحراب خانہ مالک بدر سرائے جہودے باز داشت جہود دانست کہ بقصد ایذائے من کردہ است وے چاہے کندہ منفذے ساخت از ان چاہ بہ نزدیک محراب وے ونجاست بر آن چاہ می نشست روزے جہود دل تنگ شد از انچہ کہ ہیچ وے از من نگوید پس نزدیک وے آمد وگفت اے جوانمرد از میان محراب نجاست بتو نرسد گفت میرسد اما طغارے وجاروبے ساختہ ام چون چیزے بدینجانب درآید برچینم وبشویم گفت تراخشم نبود گفت بود ولیکن فرو خورم جہود در حال مسلمان شد **نقل است** کہ ویرا سبب توبہ آن بودکہ خود صاحب جمال وبسے مالدار بود ودر مسجد دمشق کہ بنا کردہ

امیر معاویہ بودی ماند و در آن مسجد وقف بسیار بود مالک را طمع آن شد کہ تولیت آن مرا دہند ازین جہت
در آن مسجد معتکف شد و یکسال دائم عبادت میکرد بامید آنکہ ہرکہ ویرا دیدے در نماز یافتے تا یکسال برین
برآمد کہ بروز در عبادت گذرانیدے و شب بیرون شدہ بطرب مشغول شدے یک شب بطرب بود چون
یارانش بخفتند آن عودے کہ میزوند آوازے از و شنید یا مالکُ مالکَ اَن لا تتوبُ چون این شنید
دست ازان بداشت پس بمسجد رفت و متحیر شد و باخود اندیشہ کرد کہ یکسال است تا خدا را عبادت بریا و
نفاق کردم اکنون باید کہ خدا را عبادت باصدق و اخلاص کنم و اگر تولیت این مسجد بمن دہند اقبال نکنم چون
این نیت کرد و شب عبادت کرد بادل صافی روز دیگر مردمان در پس مسجد باخود اتفاق کردند
کہ تولیت این مسجد را لیاقت مالک دینار دارد پس پیش وے ہمہ آمدند وے در نماز بود صبر کردند چون
فارغ شد ہمہ گفتند کہ اے مالک ما ہمہ بشفاعت آمدہ ایم تا تو تولیت این قبول کنی پس مالک بدل
خود گفت الٰہی تا یکسال ترا عبادت بہ ریا میکردم ہیچکس متوجہ من نشد اکنون کہ دل بتو دادم و یقین
درست کردم کہ ہرگز نخواہم گرفت کسان را نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت
تو کہ نخواہم آنگاہ از مسجد بیرون آمد و وے در کار آورد پس ریاضت و مجاہدہ پیش گرفت تا چنان معتبر
و نیکو کار شد کہ در بصرہ مردے بود توانگر چون وے بمرد دختری گذاشت باجمال نزدیک ثابت بنانی رحمۃ اللہ
علیہ آمد و گفت اے خواجہ میخواہم کہ زن مالک شوم تا مرا در کار طاعت یاری دہد ثابت مالک
را گفت اے مالک چنین است مالک جواب داد کہ اے ثابت من دنیا را سہ طلاق دادہ ام و زن از جملہ
دنیا است پس مطلقہ ثلثہ را عقد نتوان کرد **نقل است** کہ گفت مدتے دراز آرزوئے غزا بود چون
اتفاق شد ہمان روز کہ وقت حرب بود ناگاہ مرا تپ گرفت عاجز شدہ در خیمہ رفتم و آن روز بخفتم
دریں غم و باخود میگفتم اے تن اگر ترا نزدیک حق تعالے منزلت بودے امروز ترا این تپ نہ گرفتی پس
بخواب رفتم ہاتفے آواز داد کہ اے مالک اگر امروز حرب میکردی اسیر شدی و گوشت خوک میخوردی

وکافرت میکردند پس این تب ترا تحفه عظیم است چون از خواب بیدار شدم شکر حق بجا آوردم و
نقل است که مالک را سالهاے گذشتے که ترشی و شیرینی نخوردے که شبے بدوکان خبازے رفتے
و از دوکان او گرده خریدے بدان روزه کشادے گاه گاه خباز نان گرمش بدادے آن نان گرمش
هم نان بودے و هم نان خورش وقتے بیمار شد آرزوے گوشت در دلش افتاد ده روز صبر کرد چون
کار بش از حد شد بدوکان رواسی رفت و پایچه گوسفند خرید و در آستین نهاد و به رفت رواس شاگردے
در عقب او فرستاد که به بیند تا چه میکند دید که در موضع خالی رفته پایچه از آستین بر آورد و سه بار
بوسید و گفت اے نفس بیش ازین بتو نرسد آن نان و پایچه بدرویش داد و گفت اے تن ضعیف
من اینهمه رنج که تو می نهم نه از دشمنی است بلکه از شفقت است روزے چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتے افتی که هرگز آنرا زوال نبود و گفت ندانم این چه معنی است که هر که چهل روز گوشت نخورد
عقل او زائل شود من بست سال ست که گوشت نخورده ام و عقل من هر روز زیاده است **نقل است** که
وے چهل سال در بصره ماند و رطب نخورد هرگاه رسیدے گفتے اے اهل بصره اینک شکم من از وے
هیچ کاسته نشده است و شکم شما که رطب میخورید هیچ زیاده نشده است چون چهل سال بر آمد آرزوے
خرما در نفس من پدید شد و نمی خوردم شبے هاتفے آواز داد که رطب می باید خورد چون این آواز
رسید نفس فریاد برآورد مالک نفس را گفت که اگر رطب میخواهی یک هفته روزه بدار و بشب افطار
هم مکن و تمام شب در نماز گذار نفس راضی شد چون چنین کرد پس بازار رفت و رطب خرید در
مسجدے رفت تا بخورد کودکے از بام آواز داد که اے پدر جهودے رطب خریده است و در مسجد
میرود تا بخورد پدر گفت که جهود در مسجد چه کند در حال پدر کودک بیامد چوبے برداشته تا او را
از مسجد بیرون کند چون مالک را دید در پایش افتاد و گفت در محله ما بروز چیزے نخورند جز
جهودان مالک چون این شنید آتش در جانش افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است

گفت خدایا هنوز رطب ناخورده نامم جهود نهادی اگر بخورم نامم بکفر بری بعزت تو که هرگز رطب نخورم و نقل است که همه شب بیدار بودی دختری داشت یکشب گفت ای پدر یک لحظه بخسپ گفت از شبخون مرگ می ترسم و نیز از آن که دولتی بمن رونماید بناید که مرا خفته یابد و ر وی به بیداران آرد نقل است که از وی پرسیدند که چگونه گفت که چگونه باشد آنکسی که نان خدا میخورد و فرمان شیطان می برد و وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که هیچ کس مرا بنام من نخواند الا تو که نیک دانستی که من کیستم چون وفاتش شد بزرگی وی را بخواب دید پرسید که خدا با تو چه کرد گفت خدا را دیدم با اینهمه گناهان بسیار که داشتم اما بسبب حسن ظنی که با او داشتم همه محو کرد و بگمان نیکو که بروی بردم همه را بیامرزید

بیان مجاهدات حسن بصری رضی الله عنه

در تذکرة الاولیا در ابتدای توبه و ترک و تجرید ایشان مرقوم است که چون در بصره آمد سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و چنان خود را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد وی کسی را امکان زیادت از آن ریاضت نبود تا ریاضت او بجائی رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض نمیشد و در عزلت چنان شد که امید از جمله خلق منقطع گردانید لاجرم از جمله برآمد نقل است یکروز بر در صومعه او کسی نشسته بود حسن بر بام صومعه نماز میکرد چندان در سجده بگریست که آب از ناودان ریزان شد و چکیدن گرفت بر جامه آن مرد آنمرد گفت این آب ناپاک است که بشویم حسن گفت که بشوی که آب چشم عاصیان است نقل است که در حال کودکی بر وی معصیتی رفته بود هرگاه وی پیراهن نو پوشیدی آن گناه را بر گریبان نوشتی و چندان گریستی که هوش از وی برفتی۔

بیان حال مجاهدات محمد واسع رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وی در ریاضت چندان بود که نان خشک در آب زده میخورد و میگفت هر که

بدین قناعت کند از ہمہ خلق بے نیاز شود و در مناجات گفتے الٰہی مرا گرسنہ و برہنہ میداری چنانکہ دوستان خود را آخر این مقام بچہ یابم کہ حال من چون دوستان تو بود وگاہ بودے کہ از غایت گرسنگی بخانہ حسن بصری رحمہ رفتی وانچہ یافتی بخوردی چون حسن آمدی بدان شاد شدے و سخن وے است کہ فرخ آنکسے کہ بامداد گرسنہ خیزد و شبانگاہ گرسنہ خسپد و با این حالت از خدا راضی بود۔

بیان حال ریاضت مجاہدہ حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ

حال ابتدا و سبب توبہ وے تفصیل در تذکرۃ الاولیا مرقوم است گویند کہ ابتدا ترک و تجرید وے روزگارے برآمد کہ بے برگ و نوا شد زنش آمد و طلب نفقات میکرد حبیب تنگ شدہ از خانہ برآمدہ قصد صومعہ کردہ و عبادت پیش گرفت چون شب درآمد باز نزد زن آمد وے پرسید کجا کار کردی کہ چیزے نیاوردی حبیب گفت آنکس کہ من کارش کردم بس کریم است شرم دارم کہ از وے چیزے خواہم او خود بروقت خواہد داد وے در دہ روز مزد مید ہد پس ہر روز در آن صومعہ میرفت و عبادت میکرد تا دہ روز تمام شد روز دہم بہ نماز پیشین رسید اندیشہ در دلش افتاد کہ امشب در خانہ چہ برم و با زن چہ گویم در آن تفکر فرو شد و دلتنگ گردید در حال خدائے تعالیٰ حمالی بدر خانہ او فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ گوشت و یک حمال دیگر بار روغن و انگبین مع حوائج دیگر و جوانمردے دیگر صاحب جمال با صرہ ششصد درم سیم بدر خانہ حبیب رسید و در بزد زن فراپیش آمد و گفت چہ کار است آنجوان خوبرو گفت این جملہ را خداوند کار فرستادہ است و گفت است حبیب را بگو کہ در کار بیفزاید تا من در مزد زیادت کنم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب شرم زدہ و خجل و غمگین رو بخانہ نہاد چون بدر خانہ رسید بوئے نان و آواز دیگ می آمد زن حبیب پیش او آمد در ویش پاک کرد چنان لطف نمود کہ گاہے نکردہ بود گفت اے مرد اینکار از بہر کسے کہ میکنی آنکس نیکو بہتر و با کرامت و نعمت است

اینک چنین وچنان فرستادہ است بدست جوانمردے نیکو روے وبرتو چنین پیغام فرستادہ است حبیب متحیر شد وگفت دہ روز کار کردم با من چنین نیکوی کرد اگر بیش کنم دانی کہ چہ کند پس بکلی روے از دنیا گردانید وبعبادت حق مشغول شد تا از بزرگان مستجاب الدعوات گردید۔ **نقل است** کہ سی سال بود کہ حبیب عجمی کنیزکی داشت کہ روے او تمام ندیدہ بود درزنے کنیزک خود را گفت اے مستورہ کنیزک ما را آواز دہ گفت نہ من کنیزک توام گفت مرا درین سی سال زہرہ نبودہ است کہ بیرون او ہیچ چیز نگاہ کنم ترا چگونہ توانستمی دید۔

بیان حال مجاہدہ وریاضت حضرت حازم مکی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ ہشام بن عبدالملک از وے پرسید آن چیست کہ بدان نجات یابم درین کار گفت آنکہ ہر درمی کہ می ستانی از جائے ستانی کہ حلال بود وبجائے دہی کہ حق بود گفت اینکہ تواند کرد گفت آنکہ از دوزخ گریزان وبہشت را جویان وطلب رضائے رحمان کند وسخن اوست کہ برشما باد کہ از دنیا احتراز کنید بمن چنین رسیدہ است کہ روز قیامت بندہ را کہ دنیا دوست داشتہ بود وجملہ طاعات بجا آوردہ بود واو را بسز جمع برپا کنند ومنادے کنند کہ بنگرید کہ این بندہ آنست کہ آنچہ حق تعالے حقیر داشتہ است وبینداختہ او برگرفتہ وعزیز داشتہ است وانچہ حق تعالے دشمن داشتہ است وے دوست گرفتہ است و**نقل است** کہ بزرگی گفتہ از مشائخ یکے عزم حج کرد وبہ بغداد رسید وبہ نزدیک ابوحازم درآمد ویرا یافت خفتہ زمانی صبر کرد تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم کہ مرا بتو پیغام داد وگفت حق مادر نگاہدار کہ ترا بہتر است از حج گذاردن باز گرد ورضائے دل او طلب کن من از انجا باز گشتم وبمکہ نہ رفتم۔

بیان ریاضت ومجاہدات حضرت عتبۃ الغلام رحمۃ اللہ علیہ

گویند کہ چون وے بخدمت حسن رفت چنان شد کہ برائے قوت کشت خود کردے وآنرا آرد کردے

و بآب نم کردہ با آفتاب خشک گردانیدے و بہ ہفتہ یکبار ازان خوردی و بعبادت مشغول شدے
و پیش ازین نخوردے و گفتے از کراماً کاتبین شرم میدارم کہ بہ ہفتہ بیش از یکبار باب جسمانہ روم و
نقل است کہ عتبہ را جاے استادہ دیدند کہ در سرما عرق از وے میریخت پرسیدند حال چیست
گفت در ابتدا جماعتے مہمانم آمدند ایشانرا ازین دیوار ہمسایہ پارۂ کلوخ باز کردم تا دست بشویند
پس ہر وقت کہ اینجا میرسم ازان خجالت و ندامت چندین عرق از من میچکد اگرچہ بحلے خواستہ ام
و گویند از عبدالواحد بن زید گفتند کہ ہیچکس را دانی کہ وے از خلق مشغول باشد بحال خویش
گفت یکے را دانم کہ این ساعت درآید عتبہ بن الغلام درآمد از وے پرسید کہ در راہ کرا دیدی گفت
ہیچکس را ندیدم و راہ وے بر بازار بود و نقل است کہ ہرگز عتبہ طعام و شراب خوش نخوردی مادرش
گفت با تن خویش رفق کن گفت رفق وے طلب میکنم کہ روزے چند رنج کشد و جاوید در راحت
باشد و وے گوید کہ شبے حورے را بخواب دیدم گفت یا عتبہ بر تو عاشقم نگر تا چیزے نکنی کہ بسبب
آن میان من و تو جدائی افتد گفت دنیا را طلاق دادم طلاقیکہ ہرگز رجوع نکنم تا اینکہ ترا بینم۔

بیان حال ریاضات و مجاہدات حضرت فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ

گویند کہ سی سال گذشت کہ ہرگز کسے ویرا در دنیا بشادی خندان لب ندید مگر روز یکہ پسرش
وفات کردہ بود آنروز خندان یافتند مردم پرسیدند کہ اے خواجہ این وقت شادی و خوشی نیست
چہ میخندی گفت دانستم کہ خدا بمرگ او راضی بود پس من ہم بموافقت رضائے او میروم کہ خندہ
میزنم و خوشم و تبسم میکنم۔

بیان حال ریاضات و مجاہدات ابراہیم بن ادہم رحمۃ اللہ علیہ

بدانکہ حالش در تذکرۃ الاولیا بتفصیل مرقوم است بادشاہ بلخ بود سبب توبہ و ترک سلطنت وے دران بچند
وجوہ مسطور است چون پادشاہی گذاشتہ لباس فقر پوشید پیادہ در کوہ و بیابان میگشت

ومیگریست تا بمرو رسید آنجا پلے است نابینائی ازان پل قریب افتادن بود اگر دمی افتاد ہلاک میشد
و آبش می برد ابراہیم گفت اللّٰہم احفظہ معلق درہوا بایستاد ویرا بگرفتند وبیرون آوردند ہمہ در
ابراہیم حیران بماندند تا چہ مرد است پس ازآنجا بہ نیشاپور رفت در غار آنجاکہ مشہور است ماندہ عبادت
میکرد کہ داند کہ درآن غار شب و روز چہ عبادت میکرد و ہر پنجشنبہ بر بالائے غار شدے و پشتہ ہیزم بہم
گرفتے وعلی الصباح آدینہ بشہر بردے وبفروختے و نان خریدی دیگ نیمہ صدقہ دادی و نماز گذاردہ باز
بغار شدے تا ہفتہ دیگر حالش این بودے **نقل است** کہ شبے در زمستان دران غار بود سرمائے
عظیم بود و یخ شکستہ غسل کردہ بود و تا سحر در نماز بود وقت سحر بیم آن بود کہ ہلاک شود در خاطرش آمد کہ اگر
آتش بودے مرا گرم کردے چندانکہ در خواب رفت اژدہائے را فرمان شد کہ برد پشت ابراہیم را
گرم کن اژدہا بیامد و پس پشت ابراہیم بخفت کہ پشت ابراہیم گرم شد چون وے بیدار شد اژدہائے
دید کہ ویرا گرم میساخت نوعی عظیم در دلش پیدا شد گفت خداوندا تو اورا بصورت لطیف بمن نمودی
اکنون من ویرا بصورت قہری بنیم طاقت نمیدارم درحال اژدہا روئے خود پیش ابراہیم بر زمین مالیدہ
در ساعت ناپدید گشت گویند چون مردمان از حال وے آگاہی یافتند وے ازان غار بگریخت و
رو بمکہ نہاد آنوقت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سرہ بزیارت آن غار رفت وگفت سبحان اللّٰہ اگر این غار
پر از مشک بودے این بوے نداد کہ جوانمردے روزے چند بصدق اینجا بودہ است وگویند
چون ابراہیم رو ببادیہ نہاد یکے از اکابران دین بوے رسید واسم اعظم بوے آموخت تا بدان خدارا
یاد میکرد و میخواند درآنحال خضرؑ را دید وے گفت اے ابراہیم آن برادر من بود الیاسؑ کہ اسم اعظم
بتو آموخت پس میان ابراہیم و خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود کہ ویرا درین کار کشید باذن اللّٰہ
تعالےٰ وگویند کہ وے میگفت کہ در بادیہ میرفتم چون بذات العرق رسیدم ہفتاد مرقع پوش را دیدم
کہ جان دادہ خون ازایشان روان شدہ افتادہ اند چون گرد ایشان برآمدم یکے را رمقی باقی ماندہ

بود از وے پرسیدم کہ اے جوانمرد این چہ حال است گفت اے پسر او ہم علیک بالماء والمحراب دور مدار کہ مہجور گردی و نزدیک میا کہ رنجور شوی کس مباد اکہ بر بساط سلاطین این گستاخی کند۔ و تبرس از دوستی وے کہ حاجیان را چون کافران ردمی کند و با حاجیان غزامیکنند و بدانکہ با قومی بودیم صوفی و متوکل قدم در بادیہ نہادیم و عزم کردیم کہ با کسے چیزے نگوئیم و جز از خدا و نداندیشہ نکنیم و حرکت و سکون از بہر خدا کنیم و بغیر وے التفات نکنیم چون بادیہ را قطع کردیم و باحرامگاہ رسیدیم خضر علیہ السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد للہ کہ سعی ما مشکور آمد طالب بمطلوب رسید کہ چنین کس باستقبال ما آمد فوراً ندا آمد کہ اے کذابان و مدعیان قول و عہد شما ہمین بود کہ مرا فراموش ساختید و با غیر من مشغول شدید۔ اکنون بدین عزاست تا جانہائے شما بغارت نبرم و خون شما نریزم با شما صلح نکنم این جوانمردان را کہ می بینی ہمہ درین باز خواست اند بلا اے ابراہیم اگر تو نیز سر آن داری پائے درنہ والا دور شو ابراہیم گفت کہ من حیران شدم و گفتیم چرا ترا ہلاک نکردند گفت از آنکہ خام تا پختہ شوم و بر صفت ایشان برم این بگفت و جان داد **نقل است** کہ وے چہار دہ سال بادیہ را قطع کرد و در تمام راہ بتضرع و زاری گذرانید تا بمکہ رسید پیران حرم ہمہ باستقبال وے آمدند ابراہیم خود را در میان قافلہ انداخت تا کسے او را نشناسد خادمان پیش از پیران ابراہیم را دیدند پرسیدند کہ ابراہیم کجا است کہ مشائخ حرم باستقبالش آمدہ اند او گفت چہ میخواہند از ان زندیق خادمان وی را سیلی زدند کہ تو وی را بدین نام خوانی زندیق توئی وے گفت من ہمین میگویم چون از وے در گذشتند ابراہیم با نفس خود گفت ہان اے نفس سزائے خود دیدی میخواستی کہ مشائخ حرم باستقبال تو آیند الحمد للہ کہ بکام خودت دیدم ناگاہ او را بشناختند و عذر خواستند پس در مکہ ساکن شد ناگاہ او را یاران پدید آمدند و وے از کسب دست خود می خوردی ہیزم کشی کردی پا لیز بانی کردی **نقل است** کہ چون از بلخ برفت پسرے داشت خورد سالہ چون وے بزرگ شد خواست کہ پدر را زیارت کند

وخدمتش نماید پس با چہار ہزار کس با زاد و راحله بمکه رفت با مید دیدن پدر چون در مکه رسید و در مسجد
حرام مرقع پوشان را دید پرسید که ابراہیم ادہم را شناسید گفتند بلے او شیخ ما است و بصحرا الطلب
ہیزم رفته است چون پسر آن سخن شنید بصحرا رفت دید پیرے پشته ہیزم بر گردن نہاده می آید گریه
بر پسر آمد اما خود را نگاہداشت و آہسته در پئے او آمد تا ببازار رسید ابراہیم آواز میداد من یشتری الطیب
بالطیب مردے آن را بخرید و نانش بداد ابراہیم پیش اصحاب آمد و نان پیش نہاد و خود بنماز
مشغول شد چون از نماز فارغ شد با صحاب گفت خود را از امردان و زنان نگاہ دارید خصوصًا امروز
که امردان و زنان بسیار باشند ہمه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراہیم نیز طواف
کرد آن پسر پیش ابراہیم آمد صاحب جمال بود ابراہیم تیز او را مید ید یاران ابراہیم را عجب آمد از
ابراہیم گفتند ما را منع میفرمودی و خود بغلامی صاحب جمال نظر میکردی درین چه حکمت است
گفت من از بلخ چون بر آمدم مرا پسرے شیر خواره بود دانم که وے ہمین باشد آن پسر روز می آمدی
و پدر بسوئیش نظر کردی لیکن پسر ظاہر نمیکرد روزے یارے از یاران ابراہیم در خیمه او گذشت
دید که بر کرسی نشسته قرآن میخواند و میگرید آن درویش اندرون خیمه رفت و سلام کرد از وے
گفت تو از کجائی و پسر کیستی آن پسر بگریست و گفت من پدر خود را ندیدم مگر دی روز اکنون ندانم
که وے او ہست یا نه پدرم ابراہیم است درویش گفت شما را نزد وے میبرم وے با مادر خود
ہمراه شد ابراہیم آنوقت با یاران خود پیش رکن یمانے نشسته بود چون از دور نگاه کرد یار خود را
با پسر و زن خود دید چون زن ابراہیم دید او بے صبر شده فریاد بر آورد و از پسر گفت که ہمین پدر
تست جمله یاران فریاد بر آوردند و گریستند پسرش بیہوش شد و بیفتاد و چون بہوش آمد پدر را
سلام کرد ابراہیم جواب داد و در کنار گرفت پرسید که بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیه السلام
گفت الحمد للہ پرسید که قرآن دانی گفت دانم گفت الحمد للہ گفت از علم خبری داری گفت

سبلی گفت الحمد للہ پس ابراہیم خواست تا برود پسر او دامنی گذاشت و مادر فریاد میکرد و ابراہیم
روی بآسمان کرد گفت الٰہی اغثنی پسر در کنار او در حال بمرد یاران گفتند ترا چہ افتاد کہ چون پسر در کنار
گرفتی سوے آسمان دیدی اللہم اغثنی گفتی جواب داد کہ چون در کنارش گرفتم مہر او در دلم بجنبید ندائے
آمد تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا چون این ندا شنیدم دعا کردم کہ یارب مرا فریاد رس
اگر محبت او مرا از محبت تو باز دارد یا جان او بردار یا جان من در حال دعا مستجاب شد گفت
پانزدہ سالہ مشقت کشیدم ندائے شنیدم کہ کن عبدا واستریح نقل است کہ از وے پرسیدند
چہ رسید ترا کہ مملکت را گذاشتے گفت روزے بر تخت نشستہ بودم آئینہ در پیش دیدہ من داشتند نگاہ
کردم منزل خود گور دیدم و در آن مونسے نہ و سفرے دراز در پیش دیدم و مرا زادے نہ و خدا را قاضی
و عادل دیدم و مرا حجتے نہ ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان گریختی گفت ازانکہ بسیار می
پرسیدند کہ دوش چون بودی و امروز چونے گفتند چرا زن نکنی گفت ہیچ زن شوہر کند تا برہنہ
و گرسنہ ماند من ازان زن نمیکنم کہ ہر زنیکہ کنم برہنہ و گرسنہ ماند اگر توانم خود را اخلاص دہم دیگرے
را در فتراک خود چرا بندم پس ازان درویش کہ حاضر بود پرسید تو زن داری گفت نہ گفت
فرزندے داری گفت نہ گفت نیک است درویش گفت چہ گونہ گفت آن درویش کہ زن
کرد بر کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد گفت درویشے می نالید گفت پندارم کہ درویشی
رایگان خریدی گفت درویشی ازکہ خریدی گفت من بملک بلخ او را خریدم و ہنوز می ارزد۔
نقل است کہ کسے پیش ابراہیم ہزار دینار آورد گفت بگیر گفت از درویشان ہیچ نگیرم آنمرد گفت
من توانگرم گفت ازانکہ داری زیادت باید ترا گفت بلے گفت برگیر کہ سر درویشان توئی خود این
درویشے نبود بلکہ گدائے باشد مرا ہیچ نسبت نخواہم و گفت سخت ترین حالتے کہ مرا پیش آمد
این بود بجائے برسم و مرا کسے بشناسد انگاہ مرا ازانجا باید گریخت ندانم کہ کدام سخت تر بود

بوقت ناشناختن ذلت کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی پیش آمد و گویند وقتے یکے ده ہزار درم پیش ابراہیم آورد بپذیرفت گفت میخواہی که نام من از میان درویشان پاک کنی بانیقدر سیم و گویند چون کار وے بروے از غیب آمدی گفتے کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خود شانرا ننگ آید و از یکے گفت که خواہی که از اولیاء باشی گفت خواہم گفت بیکذره دنیا و آخرت رغبت مکن و روے بخدا آر بکلیت و خود را از ماسوا الله فارغ گردان و طعام از حلال خور بر تو نه قیام شب است و نه قیام روز و گفت ہیچکس نیافت پایگاه مردان به نماز و روزه و حج و عمره مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه در می آرد از حلال یکے از وے گفت جوانی ہست صاحب وجد و حالتے عظیم و ریاضتے نیکو میدارد ابراہیم پیش وے برفت جوان گفت سه روز مہمان من شو پس مہمان وے شد مراقبه حال وے کرد زیادت ازان بود که میگفتند ابراہیم را غیرت آمد خواست که تجسس حال وے کند آیا شیطانی است یا ہمه خالص بعد تجسس معلوم شد که شیطانی است گفت الله اکبر پس ازان جوان گفت تو نیز سه روز مہمان من شو وے نیز مہمانش شد ابراہیم از طعام حلال خود ویرا خورانید جوان را حالت گم شد و شوق و بیقراری و بیخوابی ہمه پاک رفت وے از ابراہیم گفت تو با من این چه کردی گفت لقمه تو از وجه حلال نبود شیطان با آنهمه در تو می آمد و میرفت چون لقمه حلال بباطن تو فرو شد اصل کارت بنمود تا بدانے که اساس اینکار و این خدمت لقمه حلال است نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردے و بفروختے و بدرویشان دادے و ہمه شب تا روز نماز کردے گفتند چرا دمی خواب نکنی گفت از انکه حیثم یکساعت از گریه نمی آساید پس خواب را کجا گنجایش و چون نماز بگذاردے دست بروے خود باز نهادی و گفتے می ترسم که نماز بر رویم باز زنند و نقل است که روزے ہیچ

نیافت گفت الٰہی شکر آنرا چہارصد رکعت نماز کنم دیگر روز ہم نیافت ہمچنین چہارصد رکعت نماز کرد تا ہفت شب بعد ازان ضعف در وے پدید آمد گفت الٰہی اگر بدہی شاید در حال جوانی آمد و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم اورا بخانہ برد چون نیک در ابراہیم نظر کرد نعرہ زد گفت چہ بود گفت من غلام توام و مال من ازان تست ابراہیم گفت آزادت کردم و ہرچہ داری بتو بخشیدم مرا دستوری دہ تا بروم پس گفت الٰہی عہد کردم کہ بعد ازین بجز از تو ہیچ نخواہم کہ اکنون نان خواستم دنیا پیش من آوردی دگویند کہ عطار سلمی نوشتہ است باسناد عبداللہ مبارک کہ ابراہیم در سفرے بود زادش نماند چہل روز صبر کرد و گل خورد و از کسے نگفت تا رنجے بکسے نرسد و سہل گوید با ابراہیم ادہم در سفر بودم من بیمار شدم انچہ داشت بر من نفقہ کرد آرزوے داشتم خرے داشت بفروخت و بخرج آورد چون بہ شدم گفتم خر کجا است گفت بفروختم گفتم بر کے نشینم گفت بر گردن من پس ہمہ منزل مرا بر گردن خویش نشاند نقل است کہ سہ تن از یاران ابراہیم در مسجدے خراب بودند شبے بغایت سرد بود ابراہیم خود را بر در بداشت تا بامداد دفع باد از ایشان میکرد و نیز عطار سلمی گفت یکبار با ابراہیم در سفر بودم و نفقہ نماند پانزدہ روز سنگریزہ خورد و گفت چہل سال است کہ از میوہ بلکہ نخوردہ ام ازینجہت کہ لشکریان بعضے ازان زمین بلکہ خریدہ بودند و نقل است کہ چندین حج پیادہ کرد و از چاہ زمزم آب نخورد ازینجہت کہ دلو و رسن چاہ سلطانی بود و نقل است کہ ہر روز بمزدوری رفتے و تا شب کار کردی و ہرچہ بستدی خرچ یاران کردے اما تا نماز نکردی چیزے نخریدے بعد نماز ہرچہ خریدے پیش یاران نہادے شبے یاران گفتند ابراہیم دیر می آید و مرا انتظار مید ہد امشب انتظارش نکنیم و افطار نمائیم تا بعد ازین زود آید ہمچنان کردند چون ابراہیم بیامد ہمہ را خفتہ دید گفت آہ مگر چیزے نیافتند و گرسنہ خفتند پس قدرے آرد آوردہ خمیر کرد و آتش میکرد و محاسن بر خاک نہادہ باد

میکرد تا آتش تیز گردد یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم دانستم که طعامی نیافته باشید اینک برائے شما طعامے میسازم ایشان یکدیگر را گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیده بودیم و او در حق ما چه اندیشید و **نقل است** که یکے مدتے در صحبت ابراہیم بود چون مفارقت خواست گفت اے خواجه از عیبے که در من دیده باشی ازان خبر دارم کن وے گفت من ہیچ عیب در تو ندیده ام ازانکه در تو بچشم دوستی میدیدم عیب از دیگرے بپرس **نقل است** که عیالدارے وقت شام بخانه میرفت اندوہگین و دلتنگ ازینکه ہیچ نیافته ام با عیال چه خواہم داد ناگاه ابراہیم را دید شاد نشسته گفت یا ابراہیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ و من چنین حیران گفت من ہرچه از عبادات کرده ام تبو دادم و تو این اندوه یکساعت بمن ده **نقل است** که او را گفتند تا درین راه آمدی گاہے شادی بتو رسید گفت چند بار اول در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز بر حالتے که اہل کشتی ازان غافل بر من می خندیدند و مسخره آنجا بود ہر ساعت بیامدے و موے سر من گرفتے و سیلے بر گردن من زدے و من خود را بمراد خود یافتمے دیدان خوارہی نفس شاد شدمی ناگاه موجے عظیم برخاست که بیم غرق بود ملاح گفت یکے را بدریا می باید انداخت تا ساکن شود گوش من گرفتند تا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوشم گرفتند خود را بمراد خود دیدم و یکبار بمسجدے رفتم که بخسپم رفتن نیافتم و من از ضعف و ماندگی از آنجا طاقت برخاستن نداشتم پایم گرفتند و میکشیدند و مسجد را نردبان پایه بود مرا در زیر انداختند ہر پایه که سرم می آمد می شکست و ہر پایه سر اقلیمے بمن کشف میشد با خود میگفتم چه بودے که اگر پایه نردبان بیش بودی تا چند جائے دیگر سرم بشکستے و بار دیگران بود که بجائے گرفتار شدم مسخره بر من بول کرد اینجا نیز شاد شدم و بار دیگر پوستینی داشتم گزنده بسیار در وے افتاده بودند و مرا میگزیدند ناگهان جامه از حسریر

ودریا یاد کردم نفس فریاد بر آورد کہ آخر این چہ رنج است کہ بر خود نہادہ اینجا ہم نفس را امراد خود دیدم و گفت یکبار بتوکل بباد یہ رفتم چند روز چیزے نیافتم دوستی داشتم در مقامے گفتم اگر پیش وے روم توکل باطل شود پس در مسجدے رفتم و گفتم توکلت علی الحی الذی لا یموت ہاتفے آواز داد سبحان اللہ آن خدائی کہ پاک کرد روے زمین از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کہ باشد آنکہ بر لقمہ کہ دوستے مجازی دہد راہے دراز پیش گیرد آنگاہ گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت و گفت زاہدے متوکل را دیدم پرسیدم کہ از کجا خوری گفت این علم نزد من نیست از روزی دہندہ پرس مرا باین فضولی چہ کار و گفت روزے غلامی خریدم گفتم چہ نامی گفت ہرچہ خوانی گفتم چہ خوری گفت ہرچہ دہی گفتم چہ پوشی گفت ہرچہ پوشانی گفتم چہ کار کنی گفت ہرچہ فرمائی گفتم چہ خواہی گفت بندہ را با خواست چہ کار با خود گفتم اے مسکین تو ہمہ عمر خدا را چنین بندہ نہ بودہ بارے بندگی ازین بیاموز چندان بگریستم کہ بیہوش شدم و گفت وقتے در بادیہ بتوکل میرفتم سہ روز ہیچ نیافتم ابلیس گفت بادشاہے بلخ و چندان نعمت گذاشتے تا گرسنہ بہ حج میروی باتحمل باید شد گفتم الٰہی دشمن را بد دست بگذار تا مرا بسوزاند این بادیہ را بمدد تو قطع توان کرد آوازے شنیدم کہ انچہ در جیب داری بینداز تا انچہ در غیب است بیرون آرم دست در جیب کردم چہار دانگ سیم داشتم کہ فراموشم شدہ بود چون بینداختم ابلیس از من بیرمید و قوتے در من پدید آمد از غیب۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ حضرت بشر حافی رحمۃ اللہ علیہ

ویرا حافی ازان گویند کہ از شدت غلبہ مشاہدہ حق ہرگز کفش در پائے نکردی چون پرسیدندی ازوے کہ چرا کفش در پائے نمیکنی گفت از انکہ آن روز کہ آشتی کردم پابرہنہ بودم اکنون شرم میدارم کہ کفش پوشم و نیز حق تعالے میفرماید کہ زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط سلطان

ادب نبود کفش پوشیدہ رفتن جمعے از اصحاب خلوات چنان بودہ اند کہ بکلوخ استنجا میکردند
و آب دہن در زمین نمی انداختند کہ جملہ نور اللہ میدیدند بشر را نیز این حال بود نقل است
کہ مدت چہل سال ارا آرزوئے گوشت بریان میکرد و بہائے آن نیافت و گویند سالہا دلش
باقلا خواست و نخورد و ہرگز آب از جوئے کہ سلطان کندہ بود نخورد بزرگی گوید پیش بشر بودم
در سرمائے سخت بود او را برہنہ دیدم گفتم در چنین حالت مردمان جامہ زیادت می پوشند تو جامہ بیرون
کردی گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم کہ با ایشان مواساۃ کنم بہ ہمین موافقت کردم
یکے با بشر مشورت کرد کہ ہزار درم حلالے دارم خواہم کہ بحج روم گفت بہ تماشا میروی یا برائے
رضائے حق گفت برائے رضائے حق بشر گفت اگر چنین است دام درویشے گذارد و یا یتیمے
دہ و یا بعیال دارے دہ کہ آن راحت کہ بدل ایشان رسد از صد حج ترا فاضلتر است
گفت رغبت بہ حج بسیار دارم گفت ازین است کہ از وجہ حلال نہ بدست آوردہ تا بیجا
خرچ نکنی آرام نیابی۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ حضرت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ اش آن بود کہ ویرا خبر دادند کہ فلان جا عابدے است
گفت پس قصد زیارتش کردم دیدم کہ خود را بر درخت آویختہ میگفت کہ اے تن مساعدت
کن با من بطاعت و اگر نہ ہمچنین گذارمت تا از گرسنگی بمیری گریہ من افتاد آواز گریۂ من عابد
شنید گفت کیست کہ رحمت میکند بر کسے کہ شرمش اندک است و جرمش بسیار گفت
پیش او رفتم و سلام کردم پرسیدم این چہ حالت است گفت این تن با من قرارے
نمیگیرد در طاعت حق و با خلق آمیختن میخواہد ذوالنون گفت کہ پنداشتم کہ خون مسلمانے ریختہ است یا کبیرہ
آوردہ است گفت ندانستی کہ چون بخلق آمیختی ہمہ چیز بد از پس آن آید گفتم خوش زاہدی

گفت از من زاہد تر میخواہی کہ بینی گفتم آری گفت برین کوہ برو چون بر کوہ رفتم جوانی دیدم بر در صومعہ یک پائے درون آستانہ نہادہ دیگے بیرون پائے کہ بیرون بود بریدہ و کرمان از ان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم از حالش پرسیدم گفت روزے درین صومعہ نشستہ بودم زنے از ینطرف گزر کرد دلم مایل او شد و تنم تقاضائے آن کرد کہ از پے او بیرون روم چون یک پائے از صومعہ برآوردم آوازے شنیدم کہ شرم نمی آید بعد از سی سال کہ خدا را عبادت کردی اکنون طاعت شیطان کنی فورًا این پائے کہ بیرون نہادہ بودم بریدہ گشت اکنون اینجا نشستہ ام تا دیگر چہ پیش آید تو چرا پیش گنہگاران آمدی اگر خواہی کہ مردے از مردان خدا بہ بینی بر سر این کوہ رو پس ذوالنون گفت از بلندی نتوانستم رفت اما خبر او پرسیدم گفت مدتے است تا مردے بر آن صومعہ سر کوہ خدا را عبادت میکند یک روز شخصے باوی مناظرہ میکرد کہ روزی بسبب کسب است او نذر کرد کہ من ہیچ چیز نخورم کہ در آن سبب از کسب مخلوق بود چند روز برآمد کہ ہیچ نخورد اللہ تعالے زنبوران را فرستاد تا گرد اوی پرند و او را عسل میدہند ذوالنون گفت تا چون آن چیزہا دیدم دانستم کہ ہر توکل بر خدا کند خدا کار او بسازد و رنج کسے ضائع نگذارد پس در راہ می آمدم مرغکے نابینا دیدم بر درختے گفتم این بیچارہ علف از کجا میخورد در حال مرغ فرود آمد و منقار بر زمین زد دو سکورہ از زمین برآمد در یکے کنجد بود و در یکے گلاب بخورد و بر درخت رفت و سکورہ ناپدید شد ذوالنون گفت چون آن دیدم یکبارگی بر توکل اعتماد کردم پس از آنجا منزلے چند برفتم چند کس ہمراہ داشتم شبانہ در خرابہ آمدم آنجا صرہ زر یافتم و بر صرہ تختہ نہادہ و بر آن نام خدا نوشتہ یاران من آن را قسمت کردند من بجائے زر آن تختہ از یاران بستدم و بوسیدم تا کارم از برکاتش بجائے رسید کہ شبے بخواب دیدم کہ گویند کہ اے ذوالنون ہر کس بہ زر و نقرہ و جواہر رغبت کردند تو عالی تر از ان طلب کردی کہ نام ما است لاجرم در علم و حکمت بر تو کشادہ کردم پس بشہر باز آمدم و گویند ذوالنون مصری روزی کنار رودے رفت

وطہارت کرد آنجا کوشکے بود نگاہ وے بالائے آن افتاد کنیزکے دید صاحب جمال خواست تا او را بیا نماید
گفت اے کنیزک کدائے گفت اے ذوالنون چون از دور ترا دیدم پنداشتم کہ دیوانہ چون نزدیک
آمدی دانستم کہ عارفی چون نزدیک تر آمدے دانستم کہ عالمے چون نگاہ کردی دانستم ہیچ نۂ وے
گفت چگونہ گفت اگر عارف بودی چشمت بردون حق نظر نکردی واگر عالم می بودی بنامحرم نظر
نکردی واگر دیوانہ بودی طہارت نکردی این بگفت فنا پدید شد معلوم گشت کہ وے آدمی نبود تنبیہ
بود پس آتشے در جان ذوالنون افتاد بہ دریا خود را انداخت جماعتے در کشتی بودند موافقت
کرد و بازرگانے در کشتی بود گوہرے از ان وے ضایع شد ہمہ اتفاق کردند کہ نزد ذوالنون است
پس وی را میرنجانیدند واستخفاف میکردند چون کار از حد گذشت ذوالنون گفت خداوندا تو میدانی
فورًا ہزار ماہی سر بر آوردند در دہان ہر یکے گوہرے بود ذوالنون یکے از آنہا گرفتہ بانہا داد اہل کشتی
این حال دیدہ در پایش افتادند و عذر ہا خواستند از آن روز وی را نام ذوالنون افتاد **نقل است**
کہ ذوالنون در کوہ ہا میگذشت قومے مبتلایان را دید حال پرسید گفتند اینجا عابدی است در صومعہ
بعد ہر سال یکبار بر می آید دوم خود بر مبتلایان میدمد ہمہ شفا می یابند و باز میرود پس ذوالنون
آنجا توقف کرد چون وے بعد سال بیرون آمد دیدم مردے است رنگ روئے او زرد گشتہ و نحیف
شدہ وچشم او در مغاک افتادہ بچشم شفقت در مبتلایان نظر کرد و بعد آن سوے آسمان نگریست
ہمہ مبتلایان صحت یافتند چون خواست کہ بصومعہ خود برود ذوالنون دامنش گرفت و گفت از بہر
خدا چنانچہ علاج ظاہر ایشان کردی علاج باطن من کن سوے من دید و گفت اے ذوالنون
دست از من بدار کہ دوست از اوج عظمت وجلال نگاہ میکند چون ترا بیند کہ دست در دامن
غیر آوردہ ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و بصومعہ باز رفت **نقل است** کہ او را دہ سال
سکباج آرزو بود و نخورد و شب عیدے نفس او گفت چہ شود کہ فردا بعیدی سکباج دہے ذوالنون

گفت اے نفس اگر امشب مواسات کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا انزا سکباج بخورانم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکباج آوردند لقمہ بر داشت تا نزدیک دہن آورد و در دہن بنہاد از دست بیفگند و در نماز ایستاد بعد ازان خادم گفت یا شیخ این چہ حال است گفت آن ساعت کہ لقمہ بر داشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم گفتم ہنوز نرسیدہ لقمہ از دست بنہادم باز ہمانوقت یکے در آمدہ باد یگے سکباج پیش شیخ بنہاد و گفت اے شیخ من مردے حمالم و عیالدار ہستم عیالم سکباج آرزو میکردند و میسر نمیشد دوش کہ شب عیدے بود سکباج تیار کردم امروز ساعتے بخواب شدم پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم فرمود خواہی کہ فردا اے قیامت مرا یابی گفتم بلے یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود اینک دیگ سکباج برگیر و پیش ذوالنون بر و سلام من برسان و بگو کہ محمد علیہ السلام شفاعت میکند کہ لقمہ چند بکار بر و با نفس صلح کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بر دارم **نقل است** کہ چون کار او بلند شد اہل مصر او را بزندقہ منسوب کردند و خلیفہ متوکل را کہ بادشاہ عصر بود خبر کردند پس وے کسے را فرستادہ از آنجا پیش خود بغداد طلب کرد چون بغداد آمد بند بر پائے او کردہ بزندان فرستاد چہل روز محبوس ماند خواہر بشر رح ہر روز یک قرص نان کہ از کسب کار رشتہ خود پیدا میکرد میفرستاد وے نمیخورد خواہر بشر گفت کہ از کسب حلال خود میفرستم چرا نمی خوری گفت ازان کہ طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانیان گذر میکرد چون از زندان بیرون شد بیفتاد و پیشانی او بشکست و خون بسیار جاری شد اما ہیچ بر روئے و جامہ او نیفتاد و آنچہ بر زمین می افتاد ہمہ ناپدید میشد چون ویرا نزد خلیفہ بردند و پرسش حال وے کردند خلیفہ بگریست و جملہ ارکان دولت در فصاحت او متحیر شدند تا خلیفہ مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید **نقل است** کہ ذوالنون را مریدے بود کہ چہل سال چلہ داشتہ بود و چہل موقف ایستادہ و چہل سال خواب شب نکردہ و چہل سال پاسبانی حجرۂ دل نشستہ بود روزے

پیش ذوالنون آمد و گفت اے شیخ چنین و چنان کردم با این همه دوست با من سخنی نگفت و بمن نظرے نکرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نشد و این نه از مدح خود میگویم شرح حال خود میکنم و از حق شکایت نمیکنم اما غم مید و لیکن و بد بختی خود بیان میکنم و هنوز دلم از طاعت او سیر نشد مگر می ترسم که باقی عمرم نیز اگر همچنین خواهد گذشت پس واے برمن اے شیخ تو طبیب غمناکانی بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مگذار و همه شب بخسپ تا بامداد باشد که دوست اگر بعنایت بتو نمی بیند بعنف در تو نظرے کند پس آن مرید رفت و هم چنان کرد پس در خواب پیغمبر علیه السلام را دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید مخنث و نامرد باشد کسے که بدرگاه من آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت خلق و حق تعالے میفرماید که مراد چهل سال در کنار تو نهم و هرچه امید داری بتو دهم اما سلام ما بآن مدعی پرسان و بگو ان ذوالنون که اے مدعی راهزن و دروغگو اگر رسوائے عالم نگردانم نه خداوند توام تا بیش ازین با عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی در بیچون بیدار شد بگریست و در وے بخدمت شیخ نهاد و خواب خود بیان نمود ذوالنون چون شنید که خداوند مرا سلام گفته است و مدعی و دروغگو خوانده است از شادی آن بهاے هاے گریست و نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف زرد و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلے گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم با تو مخالف است یا موافق گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب با تو بتو قریب است و موافق و تو بدین زاری گفت اے بطال ندانسته که عذاب قربت و موافقت سخت تر بود از عذاب بعد مخالفت و ذوالنون گفت در سفرے زنے را دیدم پرسیدم از وے از غایت محبت گفت اے بطال محبت را غایت نبود و گویند که ذوالنون بیمار بود کسے بعیادت او آمد گفت الم دوست خوش بود ذوالنون بسیار متغیر شد و گفت که

نقل است که ذوالنون گوید در سفرے بودم بصحرائے [illegible] دیدم که گبرے ارزن می پاشد گفتم اے گبر چه دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیافتند می پاشم تا برچینند و خدا بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد بر ندهد گفت اگر قبول نکند باری ببیند آنچه من میکنم گفتم ببیند گفت مرا همین بس پس به حج رفتم و آن گبر را دیدم عاشق وار مرا در طواف دید گفت اے ذوالنون دیدی که پذیرفت و آن تخم بداد پس مرا بخانه برد ذوالنون گفت که و قتم خوش شد گفتم خداوندا بهشتے بهشتے ارزن گبرے چهل ساله ارزان میفروشی ها تفے آواز داد خداوند تعالے هر کرا خواند نه به علت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو اے ذوالنون فارغ باش که کار فعّال لمّا یرید با قیاس تو راست نیاید و هم ذوالنون گفت که دوستے داشتم فقیر وے بمرد بخوابش دیدم گفتم خدا با تو چه کرد گفت بیامرزید و فرمود که بیامرزیدم ترا باین سبب که از سفلگان هیچ نگرفتے باوجود احتیاج دهم وے گوید که هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتے کردم یا قصد معصیتے در من پدید آید

بیان حال ریاضت و مجاهدۂ سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که از مادرش نقل کنند هنگامیکه وے در شکم من بود اگر من لقمه شبهتے میخوردم او در شکم من می طپیدے و قرار نگرفتی تا آن لقمه را دفع نمیکردمی نقل است که چون مادرش بمکتب فرستاد هر گاه بسورۂ لقمان بدین آیت رسید إِنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ از استاد معنی این آیت پرسید وے آنچه بود گفت بردلش کار کرد و لوح بنهاد و از مادر گفت که یا مرا از خدا درخواه تا همه از آن تو باشم یا مرا بخدا بخش تا همه از آن او باشم مادرش گفت اے فرزند ترا در کار او کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام رفت و سی سال در بادیه شام میگشت و ریاضت میکرد و بیخوابی و برهنگی و گرسنگی دائم گرفته بود و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از هم

فائدہ گرفت واز انجملہ یکے امام جعفر صادق بود نقل است کہ روزے پیش امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ بود امام گفت کہ آن کتاب از طاق فرد گیر بایزید گفت کہ کدام طاق جعفر گفت مدتے است تا اینجا ئی طاق را ندیدہ گفت نہ کہ مرا بآن چہ کار کہ پیش تو سر برآرم بنظارہ نیامدہ ام امام گفت چون چنین است بہ بسطام رو کہ کار تو تمام شد نقل است کہ از وے گفتند فلانجا پیری است بزرگ بدیدنش رفت چون نزدیک وے رسید دید کہ آن پیر آب دہن جانب قبلہ انداخت در حال بازگشت گفتند چرا بازگشتی گفت اگر ویرا در طریقت قدمے بودے خلاف شریعت بر وے نرفتی پس معلوم شد کہ ویرا در طریقت قدمے نیست نقل است کہ از خانہ او تا در مسجد چہل گام بود او ہرگز آب دہن را آنجا نینداخت بسبب حرمت مسجد نقل است کہ وے در دوازدہ سال بکعبہ رسید در ہر گامے مصلی می انداخت و نماز میگذارد و میگفت این دہلیز بادشاہ دنیا نیست کہ بیکبار از اینجا توان دوید و چون بکعبہ رسید آنسال بمدینہ نرفت و گفت کہ ادب نبود زیارت پیغمبر بہ تبع این زیارت آنرا جدا گانہ احرام بندم پس بعراق باز آمد و سال دیگر احرام گرفت در راہ خلقے ہمراہ او شدند بایزید چون ہجوم مشیخت دید دہست کہ محبت خود را از دل ایشان دور کند و زحمت خود از راہ ایشان بردارد و نماز بامداد کرد در ایشان نگریست و گفت اِنَّنِیْۤ اَنَا اللّٰہُ لَاۤ اِلٰہَ اِلَّاۤ اَنَا فَاعْبُدُوْنِ ہمہ گفتند این مرد دیوانہ است او را بگذاشتند و برفتند و شیخ آنجا بلسان حق تعالیٰ سخن گفت چنانچہ بر منبر گفت حکایۃ عن اللہ پس در راہ کلہ سری یافت کہ بر وے نوشتہ بود صُمٌّۢ بُكْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لَا یَعْقِلُوْنَ نعرہ بزد و آنرا برداشت و بوسہ داد و میگفت این سر سر صوفی می ماند کہ در راہ حق محو شدہ است و ناچیز گشتہ نہ گوش دارد کہ خطاب لَمْ یَزَلْ شنود و نہ چشم دارد کہ جمال لَمْ یَزَلْ بیند و نہ زبان دارد کہ کلمہ از معرفت او گوید این آیۃ در شان او است نقل است کہ ذوالنون مریدے

پیش بایزید فرستاد و پیغام داد که همه شب می خسپی در بادیه و قافله درگذشت بایزید جواب داد که
از ذوالنون بگو که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد و چون بامداد شود پیش از قافله بمنزل
رسیده باشد ذوالنون این شنید بگریست و گفت مبارکش باد احوال ما بدین درجه نرسیده
بدین بادیه طریقت میخواهد و بدین روش سلوک باطن نقل است که در راه حج شتری داشت
که بر آن زاد و راحله خود میداشت یکی گفت که اینقدر بار گران برین مسکین نهادن ظلم است
بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار شتر نیست نگه کن که هیچ بار بر پشت او هست چون
نگه کرد دید که بیک دست آن بار بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاری است پس بایزید
گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف کنم طاقت آن
ندارید چه باید کرد چون شرف به زیارت مدینه شد بخاطرش آمد که بخدمت مادر روم پس
با جمعی روی به بسطام نهاد اهل بسطام باستقبالش آمدند بایزید مراعات ایشان گران خواست
بشهر رسیده ماه رمضان بود قرص از دکانی برگرفت و میخورد خلق این حال دیدند یکبارگی
برمیدند شیخ با اصحاب خود گفت دیدید مسئله شرعی کار کردم همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه
رفت و گوش داشت آواز مادرش شنید که میگفت الهی غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را از وی خوش
و حالات نیکو و کرامات کن چون این دعا بایزید شنید بگریست و در بزد مادرش گفت کیست
گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشمم خلل کرد از بسکه در فراق تو گریستم
و پشتم دوتا شد از بسکه بار غم کشیدم بایزید گوید آنچه در جمله ریاضات و مجاهدات و خدمت و غربت
می جستم در آن یافتم که شبی مادر از من آب خواست و در کوزه آب نبود و در سبو هم نبود و سر بالغات
بود بطلب جوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر دست نهادم و
انتظار میکردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بر دست فسرده نهادم گفت چرا از دست ننهادی گفتم

ترسیدم کہ تو بیدار شوی ومن حاضر نباشم وقتے دیگر گفت آن یک نیمہ در فراز کن تا وقت سحری بودم آن نیمہ راست فراز کنم با نیمہ چپ تا خلاف فرمان نشود وقت سحر آنچہ می جستم از در آمد **نقل است** کہ بایزید از مکہ می آمد بہمدان رسید اندکے تخم معصفر خریدہ در خرقہ بست وبہ بسطام آورد چون باز کشاد مورے در آمیان بود گفت اینہا را از جاے خود آوارہ کردہ ام پس برخواست وباز بہمدان برد وانجا کہ خانۂ آنہا بود بنہاد تا کسے در مقام التعظیم لامر اللہ بنہایت کمال نبودہ باشد در عالم الشفقۃ علی خلق اللہ باین درجہ نباشد وقتے گفت کہ دوازدہ سال آہنگر نفس خود بودم واو را در کورۂ ریاضت می نہادم در آتش مجاہدہ می تافتم وبرسندان مذمت می نہادم وبہ پتک ملامت میزدم تا آئینہ ساختم پنج سال آئینہ خود بودم وبانواع طاعات و عبادات آن آئینہ رامی زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم در میان خود از غرور وعشوہ واعتماد بر طاعت وعمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جہد کردم تا از آن زنار بریدہ شد اسلام تازہ آوردم نگہ کردم ہمہ خلائق را مردہ دیدم چہار تکبیر در کار ایشان کردم واز جنازہ ہمہ بازگشتم وبی زحمت خلق بمدد حق بحق پیوستم **نقل است** کہ چون بدر مسجد رسیدے ساعتے بایستادے وبگریستے گفتند چہ حال است گفت خود را چون زن مستحاضہ می یابم میترسم چون بمسجد در آیم بیالاید **نقل است** کہ یکبار عزم حج کرد ومنزلے چند رفت وباز آمد گفتند ہرگز تو عزم فسخ نکردی این وقت چون افتاد گفت در راہ زنگی دیدم تیغ کشیدہ گفت اگر باز گردی نیک واگر نہ بدین تیغ سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت اللہ ببسطام وقصدت البیت الحرام **نقل است** کہ گفت مردے پیشم آمد وگفت کجا میروی گفتم بہ حج گفت چہ داری گفتم دویست درم گفت بمن دہ کہ صاحب عیالم وہفت بار گردم بگرد وباز گرد کہ حج تو این است ہمچنان کردم وباز گشتم **نقل است** کہ چون کار

او بلند شد و سخن او در حوصلہ اہل ظاہر نمی گنجید ہفت بار ش از بسطام بیرون کردند وے میگفت کہ چرا بیرون میکنید میگفتند ازانکہ مرد بدی گفت نیک شہرے کہ بدش بایزید بود
نقل است کہ شبے بربام رباط شد تا ذکر گوید بر دیوار بایستاد و تا صبح ہیچ نگفت نگر دکہ بجاے بول خون کردہ بود پرسیدند این چہ حالت است گفت از دو سبب تا بامداد بطال ماندم یکے آنکہ در کودکی بر زبانم سخنے رفتہ بود دوم آنکہ چندان عظمت بر من سایہ انداختہ بود کہ اگر دل حاضر میشد زبانم کار نمیکرد اگر زبانم در حرکت می آمد دل از کار میشد ہمہ شب را درین حال بروز آوردم نقل است کہ چون شیخ خلوتے کردی برائے عبادتے یا از فکرے درخانہ شدے وہمہ سوراخ ہا بگرفتے وگفتے کہ می ترسم کہ آوازے مرا بشوراند واین خود بہانہ بودی عیسی بسطامی گوید کہ سیزدہ سال با شیخ صحبت داشتم از وے سخنے نشنیدم وعادتش آن بود کہ سر بر زانو نہادے چون سر برآوردی آہے کردی وباز سر بر زانو نہادے شیخ سہلکی گفت کہ این در حال قبض بود اما در حال بسط از وے فوائد بسیار یافتند یکبار در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتید گفت خدائے شما را خصم باد اگر بار دیگر بشنوید مرا پارہ پارہ بکنید پس ہر یکے را کار دے داد چون وقت دیگر ہمان بگفت اصحاب قصد کردند تا اورا بکشند خانہ را از بایزید پُر دیدند چنانچہ ہر چہار گوشہ پُر بود اصحاب کارد میزدند و کارگر نمیشد چنانچہ کسے کارد بر آب زند چون ساعتے بر آمد آن صورت خورد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوہ در محراب آن اصحاب درآمدند وآن حال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید این است کہ می بینید آن بایزید نبود نقل است کہ دقتے سیبے سرخ بگرفت و بر وے نگریست وگفت کہ سیبے لطیف است بسرش ندائے آمد کہ اے بایزید شرم نداری کہ نام من بر میوہ می نہی

چهل روز نام خدا از زبان او فراموش شد گفت سوگند که تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم و
گفت روزے در خاطرم گذشت که من پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم
افتاد برخاستم و براه خراسان شدم و در منزلے مقام کردم و سوگند خوردم که ازین جا برنخیزم تا
حق تعالے کسے را بمن فرستد که مرا بامن نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردے را دیدم
اعوری بر احله سواری آمد چون نظر کردم اثر آشنائی در دیدم باشتر اشاره کردم که توقف کن در حال
پاے شتر در زمین فرو شد آنمرد بمن نگریست و گفت مرا بدان می آری که چشم گرفته باز کنم و چشم باز
گرفته فرو گیرم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید غرق کنم از هیبت او هوشم رفت گفتم از کجا می آئی
گفت از آنوقت که تو عهد کرده من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زینهار اے
بایزید دل را نگاه دار و روے بتافت و برفت و **نقل است** که چهل سال در مسجد مجاور
بود و جامهٔ مسجد را جدا داشتے و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت به هیچ دیوارے
باز ننهاد الا بدیوار مسجدے یا رباطے گفت حق تعالے از ذره باز خواهد پرسید و این از
ذره بیش بود و گفت چهل سال آنچه آدمیان خورند من نخوردم یعنی قوت من از جائے دیگر
بود و گفت چهل سال دیدبانی دل کردم چون نگاه کردم زنار مشرکی در میان خود دیدم و شرکش
آن بود که بجز حق التفات کردی و در دلیکه شرک نماند بجز حق سبیلش نبود و گفت چهل سال دیدبان
دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندے از حق دیدم گفت سی سال خدا را می طلبیدم
چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است هرگاه که خواهم خدا را یاد کنم
پس دهان و زبان خود بشویم بآب تعظیم حق را ابو موسی گفت از وے پرسیدم که صعب ترین
چیزے درین راه چه دیدی گفت اگر صعب ترین گویم تو طاقت شنیدن آن نداری
اما آسان ترین این است که نفس را کارے فرمودم قبول نکرد یک سال است که آبش نداده ام

وگفت مدتے نفس را بدرگاہ میبردم ومیگریستم چون مدتے رسید او مرا می برد و میخندید و **نقل است**
که آخر کار او بجائے رسید که هرچه در خاطر او گذشتے در حال پیش او ظاہر آمدی و چون خدا را یاد کردی
بجائے بول خون از وے جدا شدے و **نقل است** که ابوتراب را مریدے گرم و صاحب حال
و وجد بود ابوتراب از وے گفتے ترا صحبت ابویزید باید روزے مرید بجوابش گفت کسے که
هر روز خدائے بایزید را صد بار بیند او را چه حاجت صحبت بایزید باشد آخر الامر روزے
همراه پیر شده به بسطام آمد چون برسیدند آن وقت شیخ بخانه نبود بآب رفته بود آنجا هر دو رفتند
شیخ را دیدند که می آمد سبوے آب بدست و پوستینے کهن در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب
افتاد و چشم آن مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا یک نظر و
مرگ بایزید گفت اے ابوتراب در نهاد این جوان کارے بود که هنوز وقت کشف آن
نبود در مشاہدۂ بایزید آن کار بیکبار کشف شد طاقت آن نداشت و فرو رفت **نقل است**
که یحیی معاذ رازی به بایزید نامه نوشت که چه گوئی در حق کسے که قدحے شراب خورد و مست
ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردے هست که در شبانروزے دریاے ازل
و ابد در میکشد و نعره هَل مِن مَزِید میزند پس یحیی نامه نوشت که ما را با تو سریست
لیکن معاد من و تو بهشت است در زیر سایۂ طوبے و قرصے نان با آن نامه فرستاده بود
گفت که این را بخور که از آب زمزم سرشته ام بایزید در جواب نوشت و آن سر را دریاد کرد
وگفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایۂ طوبی و ما آن قرص نخوریم که بآب زمزم
سرشته ندانم که از کدام تخم کشته یحیی چون این بشنید بکمال اشتیاق بزیارت بایزید رفت
و وقت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت به شیخ دهم تا بامداد شنیدم که شیخ در
گورستان بعبادت مشغول است بآن گورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر دو انگشت

پای ایستادہ بود در حال او عجب داشتم گوش کردم ہمہ شب در کار بود و در گفتگوی داد دست چون صبح بر آمد بزبان شیخ بر آمد اعوذ بک ان اسالک ھذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعہ شبانہ پرسید شیخ گفت بست و سہ مقام بر ما عرض کردند گفتم ازین ہمہ ہیچ نخواہم کہ اینہمہ حجاب است یحیی گفت چرا معرفت نخواستی بایزید نعرہ زد و گفت خاموش ای یحیی کہ مرا خود غیرت می آید کہ او را بدانم ہرگز نخواہم کہ او را جز وی داند جائیکہ معرفت او بود من درمیان چہ کار دارم و خود خواست او آنست کہ جز وی کسی دیگر او را نشناسد یحیی گفت بحق عزت اللہ کہ از فتوحی کہ دوش ترا بودہ است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوۃ آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراہیم و شوق موسیٰ و طہارت عیسیٰ و محبت محمد رسول اللہ علیہم السلام بتو دہند زنہار راضی نشوی و ماورای آن بطلبی صاحب ہمت باش و سر بہیچ فرو میار کہ بدان محجوب شوی **نقل است** کہ احمد بن حرب حصیری بخدمت وی فرستاد کہ شب بروی نماز گذار د شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردہ در بالشی نہادم و آنرا بر سر گرفتم و گویند کہ ذوالنون مصلائی نزد وی فرستاد وی واپس کرد کہ مرا مصلا بچہ کار آید مارا مسندی باید کہ تا بروی تکیہ کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنہایت رسید پس ذوالنون مسندی مکلف پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد و شیخ در آنوقت گداختہ بود و بجز پوست و استخوان نماندہ بود و گفت آنرا کہ لطف و کرم حق تکیہ گاہ بود بالش مخلوق بناز و بدان نیازش نبود **نقل است** کہ گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقہ کشیدہ احتلامم افتاد و ہوا بغایت سرد بود خواستم کہ غسل کنم نفس کاہلی کرد گفت صبر کن تا روز بر آید چون کاہلی نفس دیدم دانستم کہ نماز قضا خواہد شد ہمچنان با خرقہ یخ شکستم و غسل کردم و ہمچنان درمیان خرقہ بودم و خرقہ یخ بستہ بود تا آنگاہ کہ ہوا گرم شد و ہمہ زمستان درین رنجش داشتم تا وقتی بودی کہ ہفتاد بار بیہوش شدمی از آنکہ کاہلی او

نقل است کہ شبے شیخ بگورستان می آمد جوانے از بزرگان بسطام بربطے میزد چون بنزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولاقوۃ الا باللہ جوان بربط برسر بایزید زد سر شیخ و بربط ہر دو بشکست شیخ بزاویہ باز آمد علی الصباح بہاے بربط بدست خادم داده و طبقے از حلوا پیش آنجوان فرستاد و گفت کہ بگوے بایزید عذر میخواہد و میگوید کہ دوش آن بربط برسرما شکستی این قراضہ بستان و دیگر بخر و ازین حلوا بخور تا تلخی شکستن آن از دلت برود چون جوان چنان دید بیامد و در پاے شیخ افتاد و بسیار گریست و توبہ کرد و چند جوان دیگر باوے موافقت کردند بہ برکت اخلاق شیخ و نقل است کہ روزے میرفت با اصحاب خود در تنگناے راه سگے پیش آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد پس خاطر مریدے بطریق انکار رفت کہ حق تعالے آدمی را اکرم کرده است و شیخ سلطان العارفین است با اینہمہ بر سگے ایثار کرد این چگونہ باشد شیخ گفت اے عزیزان آن سگ بزبان حال با من گفت کہ در سبق السبق از من چہ تقصیر و از تو چہ توفیر کہ پوستین سگے در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو انداختند این اندیشہ در سرما آمد راه بر وے ایثار کردم و نقل است کہ روزے میرفت سگے بادی ہمراه شد شیخ از و دامن درکشید سگ گفت اگر خشکم خللے نیست و اگر ترم ہفت آب و خاک میان ما صلح شود اما اگر تو دامن بخود باز زنے اگر بہفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاہر داری و من پلیدی باطن بیا تا ہر دو را جمع کنم تا سبب جمعیت باشد کہ از میان ما پاکی سر زند سگ گفت تو ہمراہی مرا نشائی کہ من مردود خلقم و تو مقبول خلق ہر کہ بر من رسد سنگے بر من زند و ہر کہ بتو رسد السلام علیکم یا سلطان العارفین گوید و من ہرگز استخوانے فردا را نہادم و تو خمے گندم داری بایزید گفت ہمراہی سگے را نشایم ہمراہیے لم یزل و لایزال را چگونہ شایم سبحان خدائے کہ بہترین خلق را بکمترین خلق پرورش دہد

پس شکے در من افتاد و از طاعت نومید شدم گفتم بہ بازار شوم و زنارے بخرم و در میان بندم زنارے آویختہ در بازار دیدم پرسیدم بچند گفت بہزار درم سر در پیش افگندم ہاتفے آواز داد کہ تو ندانستہ زنارے کہ بر میان چون توئی بندند بہزار درم کم نشاید گفت دلم خوش شد و دانستم کہ حق راعنایتے ہست در حق من **نقل است** کہ زاہدے بود از جملہ بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقہ بایزید غائب بودے روزے گفت سی سال است تا صَائِمُ الدَّهْرِ وَقَائِمُ اللَّيْلِ ہستم لیکن ازین علم کہ تو میگوئی در خود اثرے نمی یابم ہر چند تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزہ باشی و نماز گذاری یکذرہ بوے ازین حدیث نیابی گفت چرا گفت از انکہ تو محجوبی بنفس خود گفت این را دوا ہست شیخ گفت ہست اگر بعمل آری گفت بعمل آرم کہ طالبم شیخ گفت ہمین وقت برو و موی سر و محاسن تراش و جامۂ کہ داری بیرون کن و گلیم در میان بند و برسر آن محلہ کہ آنجا ترا بہتر میدانند برو و توبرۂ پر جوز کن و پیش خود بند و طفلان را جمع کردہ بگو کہ ہر کہ مرا یک سیلی زند یک جوز بدہم و ہر کہ دو زند دو دہم و در شہر میگرد تا کودکان سیلے بر گردنت زنند کہ علاج تو انیست زاہد گفت سُبْحَانَ اللّٰهِ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ شیخ گفت اگر کافرے اینکلمہ گوید مومن شود و تو بدین کلمہ مشرک شدی گفت چرا شیخ گفت از آنکہ تو تعظیم خود را این کلمہ گفتی نہ تعظیم حق را وے گفت من این علاج ہرگز نتوانم کرد دیگر فرما شیخ گفت علاج تو ہمین است مگر تو نخواہی کرد **نقل است** کہ شاگرد شقیق بلخی را قصد حج شد شقیق گفت بہ بسطام رفتہ از بایزید ملاقات باید کرد مرید چون بخدمت بایزید رفت وے گفت تو مرید کیستی گفت شقیق گفت او چہ گونہ گفت از خلق فارغ شدہ است و متوکل و میگوید اگر آسمان و زمین رویین شوند و خلق ہمہ عیال من شوند من از توکل خود برنگردم

بایزید گفت این است صفت کافری و انیست صفت مشرکی کہ او را است بایزید اگر کلائے بود بشہر آن مشرک نہ پر دو وقت مراجعت از وے بگوئے کہ خدا را بدو نان آزمائش میکنی چون گرسنہ شوی از کسے دو گردہ نان بخواہ و بخور د باز نام توکل بحو بہ تا از شامت تو آنشہر و ولایت غارت نشود آنمرد از درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت وے گفت چرا زود باز آمدی گفت بموجب حکم تو بزیارت بایزید رفتہ بودم او چنین و چنان در حق تو گفت شقیق عیب آن سخن در خود پدید گفت چرا نگفتی کہ چگونہ گفت نہ گفت بردو اکنون بگو کہ اگر او چنان است تو چگونہ مرید بسطام باز رفت و گفت پیرم باز فرستادہ است تا از تو پرسم اگر شقیق چنین است تو چگونہ بایزید گفت این نادانے دیگر بین کس گفت اگر من بگویم کہ چونم تو ندانی گفت اگر شیخ مصلحت بیند بفرماید یا بر کاغذے بنویسد تا روزگار من ضائع نشود کہ من از راہ دور آمدہ ام بایزید گفت بنویس۔

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم۔ بایزید انیست کاغذ در پیچید و بوے داد یعنی بایزید ہیچ نیست و چون موصوف نیست چگونہ وصفش توان کرد بایزید ذرّہ پدید نیست تا بدان چہ رسد کہ پرسند کہ او چگونہ است و توکل دار دیا اخلاص کہ اینہمہ صفت خلق است تخلقو باخلاق اللہ می بایدنہ توکل متجلّٰے شدن مرید بلخ رفت شقیق بیمار شدہ اجلش نزدیک رسیدہ بود ہر ساعت کسے را بر بام میفرستاد پیش از آنکہ اجلش نزدیک برسد جواب بایزید بشنود نفسی چند ماندہ بود کہ ناگاہ مرید در رسید و آن کاغذ بوے داد شقیق آنرا مطالعہ کرد و گفت اشہد ان لا الٰہ الا اللہ وحدہٗ لا شریک لہٗ و اشہد ان محمداً عبدہٗ و رسولہٗ و مسلمان شد پاک از عیب خود واز آن توبہ کرد و جان داد **نقل است** کہ ہزار مرید با سلطان احمد خضرویہ بخدمت بایزید آمدند کہ

ہمہ زار بر آب میرفتند و در ہوا می پریدند احمد گفت ہر کرا از شما طاقت مشاہدہ بایزید باشد با ما آید

در نہ بیرون باشد ہمہ زار در رفتند ہر یکے را عصائے بود در دہلیز بنہادند کہ آنرا بیت العصا خوانندے

گفت از ایشان مرا طاقت دیدار بایزید نیست من عصا ہا را نگاہ خواہم داشت چون جمعے

پیش بایزید رفتند وے گفت آنکہ بہتر شما است او را در آرید پس او را در آوردند بایزید

احمد را گفت تا کے سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت آب چون بیکجا ایستد متغیر شود شیخ گفت

چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش پنذیرے پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آکہ ما فہم

نمی کنیم ہمچنین تا ہفت بار تا سخن بایزید بفہم کردند چون بایزید خاموش گشت احمد گفت یا شیخ ابلیس

را دیدم بر سر کوئے تو پردا از کردہ گفت آری با ما عہد کردہ بود کہ گرد بسطام نگردد و اکنون یکے

را وسوسہ کرد تا در خون افتاد و شرط است کہ دزداں را بردر بادشاہان بردار کشند یکے از وے

پرسید کہ ما پیش تو جمعے می بینیم چون زنان ایشان کیانند گفت فرشتگان اندکہ می آیند و مرا از علوم

سوال میکنند و من جواب میدہم و نقل است کہ شبے بخواب دید کہ فرشتگان آسمان اول پیش

او آمدند و گفتند برخیز تا خدائے را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست ہمچنین فرشتگان ہفت آسمان

آمدند و گفتند ہمین ہر یکے را جواب دادم پس گفتند زبان ذکر او کے داری گفتم آنگاہ کہ اہل

دوزخ بدوزخ قرار گیرند و اہل بہشت در بہشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش برگردد

و بگوید اللہ اللہ و گفت شبے خانہ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از ان عزیز ترم و بلند ہمت

ترکہ ترا بر من طمع بود و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرائے خدمت بسرائے کرامت برسم۔

نقل است کہ وے شبے ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا در خانہ چیست

دید کہ خوشہ انگور است گفت این را بکسے دہ کہ خانہ ما دوکان بقالان نیست تا وقت

خوش شد **نقل است** کہ از بایزید پرسیدند کہ پیر تو کہ بود گفت پیر زنے کہ گرد در غلبات

شوق و تحید بودم بصحرا رفتم پیرزنے با انبانے آرد رسید مرا گفت این انبان گندم ما بر گیر و من
چنان بودم که خود را نمیتوانستم برون بشیرے اشاره کردم بیامد انبان او بر پشت وے نہادم و
پیرزن را گفتم اگر بشہر روی چہ گوئی کہ کرا دیدم گفت بگویم ظالمے را دیدم شیخ گفت ہان
چگوئی گفت این شیر مکلف است یا نہ گفتم نہ گفت تو آنرا کہ خدا تکلیف نکرده است تکلیف
دادی ظلم نباشد و با اینہمہ میخواہی کہ این را بکرامت بر خود بندی و اہل شہر دانند کہ صاحب
کراماتی، و شیر ترا مطیع است این نہ رعنائے بود گفتم بلے توبہ کردم و از اعلی بہ اسفل آمدم
این سخن پیرزن پیر من بود ازان چنان شدم کہ اگر آیتے یا کراماتے روے آوردی از حق تعالے
تصدیق آن خواستے پس در حال نورے زرد پدید آمدی بخط سبز برو نوشتہ کہ لا الٰہ
الا اللہ محمد رسول اللہ نوح نجی اللہ ابراہیم خلیل اللہ موسیٰ
کلیم اللہ عیسیٰ روح اللہ۔ بدین پنج گواه کرامت پذیرفتے تا چنان شد کہ بگواه دیگر حاجت
نباشد و احمد خضرویہ گوید حق تعالے را بخواب دیدم فرمود کہ جملہ مردم از من چیزے میطلبند مگر بایزید کہ
از من مرا میطلبد و نقل است کہ شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعامے پیش آورد یکے
از مریدان شیخ خادم بود ابوتراب گفت کہ تو ہم بخور گفت من روزه دارم گفت بخور و ثواب
یکماہہ بستان گفت روزه توانم کشاد شقیق گفت روزه بکشائے و ثواب یکسالہ بستان گفت
نتوانم کشاد بایزید گفت بگذار کہ او رانده حضرت است پس مدتے بر نیامد کہ او را بدزدی
گرفتند و ہر دو دستش ببریدند و نقل است کہ روزے در جامع مسجد عصا بر زمین زده بود و عصائے بیفتاد پیری
آمد آن پیر دوتا شد و آن عصا برداشت شیخ بخانہ او رفت و از وے بحلے خواست و گفت پشت
دوتا کردے در گرفتن عصا و گویند یکے در پیش او آمد و از حیا مسئلہ پرسید شیخ جوابے داد کہ آنکس آب شد
مردے در آمد آبے زرد دید ایستاده گفت اے شیخ این چیست گفت یکے اندر در آمد و سوالے

از حیا کردمن جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گویند که یکبار شیخ بدجله رفت وجله آب بہم
آورد گفت بدین غزه نشوم مرا کریم باید نه کرامت **نقل است** که شیخ در پس امامی نماز میکرد امام
گفت یا شیخ تو کسبی نمیکنی وچیزے از کسے نمیگیری از کجا میخوری گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز درپس
کسے که روزی دہنده را نداند روا نباشد ونیز یکے را دید در مسجدے که نماز میگذارد گفت اگر تو
پنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدا غلط کردی که ہمه پنداشت است نه مواصلت واگر
نمازنه نکنی کافر شوی واگر ذره بچشم اعتماد در وے نگری مشرک باشی وگفت کسے باشد که بزیارتم
آید وثمره آن لعنت باشد وکسے بیاید وفائده آن رحمت باشد گفتند چگونه گفت یکے بیاید و
حالتے برمن غالب بیند که من درآنحالت با خود نباشم مرا غیبت کند ودر لعنت افتد دیگرے بیاید
حق را برمن غالب بیند ومعذورم دارد ثمره آن رحمت باشد ونیز میگفت که کاش زود تر قیامت
برخاستے تا من خیمه خود برطرف دوزخ زدمی وبگذاشتمی که دوزخ یک عاصی را بسوزد وہرگاه
که دوزخ مرا بیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مرید انرا گفتے ہر کسے
از شمار وز قیامت شفیع عاصیان نشود او مرید من نبود این سخن بحضرت بایزید رسید گفت من
میگویم که مرید من آنست که برکنار دوزخ بایستد وہر کرا بدوزخ برند دست او گرفته به
بہشت برود بجائے او خود در دوزخ برود گفتند چرا بدین فضل که خدا ترا داده است خلق را
بخدا نخوانی گفت کسے را که او رد کرده است بایزید چون تواند که بردارد وگفت ہر که
قرآن نخواند وبجنازه مسلمانان نرود وعیادت بیماران نکند ویتیمانرا نپرسد ودعوی این
حدیث کند بدانید که او مدعی است یکے شیخ را گفت که دل صافی کن تا با تو سخنے گویم وے
گفت سی سال است تا از حق تعالے دل صافی میخواہم ہنوز نیافته ام بیکساعت برائے
تو دل صافی از کجا آرم وگفت خلق پندارند که راه خدا روشن تر از آفتاب است ومن

نقل است چندین سال است تا می خواہم کہ مقدار سر سوزنے این راہ بر من کشادہ شود نمیشود **نقل است** روزے کہ بلائے بردے برسید گفتے الہی نان فرستادی نانخورشم نیز باید بلائے بفرست نانخورش کنم روزے ابوموسی از شیخ پرسید کہ بامدادت چون است گفت نہ مرا بامداد است نہ شبانگاہ و گفت بسینہ ما آواز دادند کہ اے بایزید خزانہ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیدہ پراست ما را اگر میخواہی چیزے بیار کہ ما را نبود گفتم خدایا ندا آن چہ بود کہ ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خوارے و مسکینی و شکستگی **نقل است** کہ شیخ گفت کہ اول بار بہ حج بخانہ خدا رفتم خانہ را دیدم دویم بار کہ رفتم خدا و ند خانہ را دیدم سیوم بار کہ رفتم نہ خانہ را دیدم و نہ خداوند خانہ را یعنی چنان درحق گم شدہ بودم کہ ہیچ نمی دانستم اگر سید یدم حق سید یدم و دلیل بر ین سخن آنست کہ یکے بدر خانہ بایزید رفت آواز داد شیخ پرسید کرا میطلبی گفت بایزید را گفت درخانہ بایزید جز خدائے نیست و یکبار دیگر درخانہ او رفت و آواز داد گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچارہ بایزید سی سال است کہ بایزید را میجوید و نام و نشانش نمی یابد این سخن را ذوالنون شنیدہ گفت خدا برادرم بایزید را بیامرزاد کہ با جماعتے کہ در خدا گم شدہ اند او نیز گم شدہ است و **نقل است** کہ بایزید را گفتند از مجاہدہ خود چیزے بگو گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت آن ندارید کمتر این است کہ روزے نفس را کارے فرمودیم نافرمانے کرد یکسال آبش ندادم گفتم یا تن در طاعت دہ یا در تشنگی جان دہ و دل بر ہلاک نہہ۔
نقل است کہ گفت در ہمہ عمر خویش می بایدم کہ یک نماز کنم کہ حضرت او را بشاید نکردم شبے بعد از نماز خفتن تا وقت صبح چہار رکعت نماز گذاردمی ہر بار کہ فارغ شدمی گفتمی بہ ازین باید نزدیک بود کہ صبح بدمد بر نیاوردمی و گفتمے الہی من جہد کردم تا درخور تو بود اما نبود درخور بایزید است اکنون ترا بے نمازان بسیار اند بایزید را یکے از ایشان گیر و گفت

بعد از ریاضت چہل سال شبے حجاب برداشتند زاری کردم تا راہم دہند خطاب آمد کہ با کوزۂ شکستہ کہ داری و پوستینے بار نیست پوستین و کوزہ بیند اختم ندائے شنیدم کہ اے بایزید با این مدعیان بگو کہ بایزید بعد از چہل سال ریاضت و مجاہدہ تا کوزہ شکستہ و پوستین پارہ پارہ نیند اخت بار نیافت شما با چندین علائق کہ دارید و طریقت را دام و دانۂ ہوائے نفس خود ساختہ اید کلا و حاشا کہ ہرگز بار نیابید **نقل است** کہ یکے گوش میداشت کہ شیخ وقت سحر چہ خواہد کرد دید کہ شیخ یکبار اللہ گفت و بیفتاد و خون از وے روان شد گفتند این چہ حالت بود گفت ندا آمد کہ تو کیستی کہ حدیث ما کنی **نقل است** کہ شبے بر سر انگشت پائے ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاہ خادمش آن حال مشاہدہ میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید کہ آن چہ حال بود شیخ گفت اول قدم کہ رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلودہ و شکم تہی گفتم اے عرش تو نشان میدہند کہ اَلرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوٰى بیا تا چہ داری عرش گفت کہ جائے این حدیث است کہ مارا نیز بدل تو نشان میدہند کہ اَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوْبُهُمْ چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواہ گفتم مرا خواست نیست ہم تو از برائے ما بخواہ گفتند تا از وجود تو ذرہ می نماید این خواست محال است دَعْ نَفْسَكَ وَتَعَالَ گفتم بی زلہ باز نخواہم گشت گستاخی خواہم کرد گفتند بگو گفتم بر ہمہ خلائق رحمت کن گفتند باز نگر نگریستم ہیچ آفریدہ را ندیدم کہ او را دلی شفیع نباشد و حق را بر ایشان نیکخواہ تر از خود یافتم پس خاموش شدم بعد از ان گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش کہ او از آتش است آتشی را آتش باید جہد کن تا خود را بدان نیاری کہ سزائے آتش شوے و گفت حق تعالے مراد و ہزار مقام بنمود و در ہر مقامے مملکتے بر من عرض کرد قبول نکردم آخر گفت اے بایزید چہ میخواہی گفتم آنکہ ہیچ نخواہم

وگویند چون کسے از وے دعاے خواستے گفتے کہ خلق ہمہ آفریدہ خداست و خدا خالق ہمہ من درمیان کہ ام کہ فضولی کنم۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ او آن بود کہ بر کنیزکے فریفتہ شد چنانکہ قرار نداشت شبے در زمستان در زیر دیوار خانہ معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار او وہمہ شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت کہ بانگ نماز خفتن است چون روز شد دانست کہ ہمہ شب مستغرق حال معشوق بودہ پس با خود گفت شرمت باد اے پسر مبارک کہ چنین شب مبارک تا روز بجہت ہواے نفس خود برپا بودی واگر امام در نماز سورتے دراز خواندے دیوانہ شدی درحال وردی درویش فرد آمد توبہ کرد و در عبادت مشغول شد تا بدرجہ رسید کہ مادرش یکروز در باغ بود دید کہ وے در سایہ گلبنے خفتہ است و مارے از شاخ نرگس در دہن گرفتہ مگس از وے میراند انگاہ از مرو رحلت کرد بحجاز رفت و مجاور مکہ شد وہمہ عمر آنجا بسر کرد نقل است کہ وے یکسال حج کردے ویکسال غزوہ ویکسال تجارت کردے و منفعت آن بر اصحاب نفقہ کردے و درویشان را خرما دادے و تخم آن شمردے وہر کہ بیش خوردی ویرا بہر تخمے درہمے دادے نقل است کہ وقتے با بدخوئی ہمراہ شد چون از وے جدا شد بگریست گفتند چرا گریستی گفت آن بیچارہ رفت و آن خوئے بد ہمچنان باوے ماند نقل است کہ یکبار در بادیہ میرفت بر اشتر سوار بنزدیک درویشے رسید گفت اے درویش ما توانگرانیم مارا خواندہ اند شما کجا میروید کہ طفیلے اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلے را بہتر دارد اگر شمارا بخانہ خود خواندہ مارا پیش خود خواند

عبداللہ گفت از ما تونگران وام خواست درویش گفت اگر از شما دام خواست از برائے ما خواست
عبداللہ شرمندہ شد وگفت راست گفتی **نقل است** کہ وے در تقوی سجدے بود کہ یکبار
در منزلے فرود آمدہ بود واسپے گران قیمت داشت چون بہ نماز مشغول شد اسپ در زرع
یکے افتاد آن را ہمانجا گذاشت وپیادہ رفت ووقتے از مرو بشام رفت بجہت قلمی کہ از شخصے
عاریت گرفتہ بود وبوے نرسانیدہ پس باز رسانید **نقل است** کہ روزے در ذی الحجہ
بصحرا شد وبآرزوے حج میسوخت گفت اگر آنجا نیم باری اعمال آنہا بجا آرم کہ ہر کہ متابعت
ایشان کند دران اعمال کہ ناخن تراشد وموے حلق کند ثواب حاجیانش اور ا نصیب شود
دران میان پیرزنے پشت دوتا آمد عصا در دست گرفتہ گفت یا عبداللہ آرزوے حج داری
گفت بلے وے گفت مرا برائے تو فرستادہ اند تا سہ تر ابعرفات رسانم عبداللہ باخود گفت کہ سہ روز
ماندہ است مرا چون بعرفات رساند گفت کسے کہ سنت بامداد بسنجاب گذاردہ باشد وفریضہ بر لب جیحون
وتا آفتاب برآمدن بمرد باد ہمراہی توان کرد پس عبداللہ بسم اللہ گفتہ قدم بادی در راہ نہاد
وبزودے چنان از آب عظیم گذشت کہ بکشتے نتوانست گذشت وے بہر آبی کہ میرسید از عبداللہ
میگفت کہ چشم برہم نہہ چون چشم می پوشیدم خود را آنطرف آب میدیدم تا بعرفات رسانید چون حج
گذاردم واز طواف وسعی وغیرہ فارغ شدم وطواف وداع کردم پیرزن گفت کہ بیا مرا پسرے است
کہ چندگاہ است کہ بریاضت درون غاری است تا او را ببینیم رفتم جوانی دیدم زرد وضعیف ونورانی
وے چون مادر را دید در پایش افتاد وبوسید وگفت دانم کہ تو نیامدہ خدایت فرستادہ است
تجہیز من کنی کہ مرا وقت رفتن نزدیک است پس آن پیرزن از عبداللہ گفت کہ اینجا مقام کن تا او را
دفن کنی پس در حال آن جوان بمرد او را دفن کردند پس پیرزن گفت کہ باقی عمر بر سر خاک او خواہم بود
توائے عبداللہ بروسال دیگر اگر باز آئی ومرا نہ بینی بدعا یاد آری **نقل است** کہ عبداللہ یکسال

درحرم بود از حج فارغ شده ساعتے بخواب رفت دید کہ دو فرشتہ از آسمان فرود آمدند یکے از دیگرے پرسید کہ امسال چند خلق بہ حج آمدہ اند گفت ششصد ہزار گفت حج چند کس قبول افتاد گفت حج یکے نہ عبداللہ گفت حج چندین مردم کہ از دور دور باین مصائب آمدہ اند حیف محنت ہمہ ضائع شد پس آن فرشتہ گفت کہ در دمشق کفش گری ہست علی بن موفق نام وے اگرچہ بہ حج نیامدہ است۔ اما حج وے قبول است و ہمہ حاجیان را بدو بخشیدہ اند چون بیدار شدم مشتاق شدم و بدمشق رفتم و خانہ او پرسیدہ بر درش رفتہ آواز دادم وے بیرون آمد گفتم چہ نام داری گفت علی بن موفق گفتم چہ کار کنی گفت پارہ دوزے پس این واقعہ باوے گفتم گفت تو چہ نام داری گفتم عبداللہ بن مبارک نعرہ زد و بیفتاد چون بہوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر دہ گفت سی سال است کہ آرزوے حج دارم از پارہ دوزے سیصد و پنجاہ درم جمع کردہ بودم امسال خواستہ بودم کہ بہ حج روم روزے سر پوشیدہ کہ در خانہ است حاملہ بود دگر از ہمسایہ بوئے طعام می آمد مرا گفت کہ برو پارۂ طعام بستان رفتم بدخانہ آن ہمسایہ و از ان حالش خبر دادم ہمسایہ گریستن کرد و گفت سہ شبانہ روز است کہ اطفال من ہیچ نخوردند امروز خرے مردہ دیدم پارہ از وے جدا کردم و طعام ساختم مارا این مباح است و شمارا حلال نبود چون این سخن شنیدم آتشے در جانم افتاد و طعام خوردن رہا کردم و سیصد و پنجاہ درم باو دادم کہ نفقہ اطفال کن کہ حج ما این است عبداللہ گفت صدق الملک فی الرؤیا گفتم مژدہ مر ترا کہ حق تعالے حج ترا قبول کرد و جملہ حاجیان را بتو بخشید نقل است کہ عبداللہ بن مبارک غلامی مکاتب میداشت یکے عبداللہ را گفت کہ این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدہد عبداللہ غمگین شد شبے در عقب او رفت تا بگورستانے شد و سر گورے باز کرد آنجا محرابے بود در آن بہ نماز ایستاد عبداللہ از دور میدید آہستہ نزدیک غلام شد دید کہ پلاسے پوشیدہ و غلے بر گردن نہادہ روے برخاک می مالید و زاری میکرد عبداللہ چون این دید آہستہ گریان باز آمد و در گوشہ بہ نشست

وغلام تا صبح آنجا بماند پس برآمد وسر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد گذارد و گفت الٰہی روز آمد و خداوند مجازی از من درمی خواہد مایه ده مفلسان توئی بده از جائیکه دانی در حال نوری از ہوا پدید آمد یکدرم سیم بر دست آن غلام نشست عبداللہ را طاقت نماند برخواست و سر غلام بکنار گرفت و می بوسید و میگفت که ہزار جان خواجه فدائے چنین غلام باد خواجه تو بوده و من غلام پس غلام آن حال دید و گفت الٰہی چون پرده من بدریدی و راز من آشکارا کردی در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه مگردانی و جان مرا برداری ہنوز سرش در کنار عبداللہ بود که جان بداد عبداللہ تجہیز و تکفین وے کرد و اُورا با ہمان پلاس در گور نہاد ہمان شب سید عالم را بخواب دید و نیز ابراہیم خلیل اللہ را که ہر دو آمدند و ہر یکے بر براقی نشسته گفتند یا عبداللہ چرا دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقل است** که زمستانی سرد بود و او در بازار نشیاپور میرفت غلامے دید با یک پیراہنے که از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نمیگوئی تا از براے تو جبه سازد گفت چگویم او خود میداند و می بیند عبداللہ را وقت خوش شد نعرہ زد و بیہوش شد پس گفت که طریقت ازین غلام باید آموخت **نقل است** که عبداللہ را وقتے مصیبتے رسید خلقے به تعزیت او رفتند گبری نیز رفت و با عبداللہ گفت که خردمند آن بود که چون مصیبتے بوے رسد در روز نخست آن کند که جاہل بعد از سه روز خواہد کرد عبداللہ گفت این سخن از حکمت است بنویسید و ہم وے گفت کسے که او را سیال بود و ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار شود و کودکان را برہنه بیند جامه برایشان برافگند آن عمل او را از غزا فاضلتر است و گویند که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت من اگر غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که آنہا باحسان من اولیٰ تر اند روزے جوانی آمد و در پاے او افتاد و بگریست و گفت که از ما گناہے شد شیخ گفت چه کرده گفت زنا وے گفت ترسیدم که غیبت کرده۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ شیخ سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے از ابتدا اصاحب تقوی و ورع و صاحب تواضع و ادب بود چنانکہ
نقل است کہ یکروز مادرش بربام رفت وے در شکم بود بربام از ہمسایہ انگشتے ترشی در دہان کرد
وے چندان سر در شکم مادر زد کہ قریب ہلاکت شد پس مادر از ان ہمسایہ بحلے ساخت تا سفیان
در شکم قرار گرفت و ابتدائے حالش آن بود کہ روزے بغفلت پائے چپ درون مسجد نہاد
آوازے شنید اے ثور ثوری مکن چون این آواز شنید ہوش از وے رفت چون بہوش
آمد محاسن خود بگرفت و طمانچہ بر روئے خود میزد ومیگفت چون پائے بہ ادب در مسجد نہادی
نامت از جریدہ انسان محو کردند ہوش دار تا قدم چگونہ می نہی ونزد بعضے پائے در کشت
زاری نہاد آوازے آمد کہ یا ثور بنگر کہ چہ عنایت بود کسے را کہ گامے برخلاف سنت بر تو اند
داشت چون بظاہر بدینقدر بگیرند سخن از باطن او کہ تواند گفت و بیست سال بر دوام ہیچ
بشب نخفت نقل است کہ خلیفہ عہد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتے میکرد۔
سفیان گفت اینچنین نماز نمازے بود این نماز را در عرصات قیامت بر دہنت زنند خلیفہ
گفت آہستہ بگو گفت اگر من از چنین مہمے دست بدارم دلم خون شود خلیفہ را این کینہ در دل
بماند خواست کہ بحیلہ او را بر دار کشد تا کسے باز چنین گستاخے با خلیفہ نکند پس سزایش
خلیفہ یافت آنچہ یافت تفصیلش در تذکرۃ الاولیا مرقوم است نقل است کہ سفیان را
در حال جوانی پشت دوتا شدہ بود گفتند اے امام مسلمانان ترا ہنوز وقت این نیست
او جواب نداد تا روزے الحاح کردند گفت مرا استادے بود سخت بزرگ چون عمرش
بآخر رسید من ببالین او نشستہ بودم ناگاہ وے چشم باز کرد و گفت اے سفیان می بینی

کر باما چہ میکنند پنجاہ سال است کہ تا خلق را راہ راست می نمایم و بدرگاہ حق میخوانم اکنون مرا می رانند و میگویند کہ برو مرا نشانی و بار گفت اللہ اوستاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکے بآخر رسید جہود شد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا ازین ترس طاقتی از دلم برآمد و پشتم شکستہ شد **نقل است** کہ یکے دو بدرہ زر پیش او فرستاد و گفت کہ بگیر کہ پدرم دوست و مرید تو بود از وجہ حلال است و بمن از ارث پدر رسیدہ است پس سفیان بہ پسر خود داد کہ وے را باز دہ و بگو کہ دوستی من با پدرت از بہر خدا بود پس سفیان گفت کہ آنرا باز پس کردہ آمدم گفتم اے پدر دل تو اگر سنگ است می بینی کہ عیال دارم و ہیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت اے پسر ترا می باید کہ بخوری من دوستی خدا بدوستی دنیا نفروشم کہ بقیامت درمانم **نقل است** کہ یکے ہدیہ پیش سفیان آورد او قبول نکرد آنکس گفت کہ من ہرگز حدیث از تو نہ شنیدہ ام سفیان گفت برادر تو شنیدہ است ترسم کہ بسبب مال تو دل من بر تو مشفق تر شود از دیگران و این میل بود ہرگز از کسے چیزے نگرفتی و گویند او را ہمسایہ وفات کرد بہ نماز جنازہ اش رفت آنجا دید کہ مردمان ہمہ تعریف وے میکنند سفیان گفت اگر میدانستم کہ خلق از وے بسیار خوشنود اند بہ نماز وے نمی آمدم زیرا کہ تا مرد منافق نبود خلق از وے ہمہ خوشنود نگردند سفیان را عادت بود کہ در مقصورۂ مسجد جامع نشستے چون از مال سلطان حجرۂ عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوئے نشنود **نقل است** کہ روزے سفیان جامہ بازگونہ پوشیدہ بود از وے گفتند کہ راست کنید نکرد و گفت این پیراہن از برائے خدا پوشیدہ ام نخواہم کہ از برائے خلق بگردانم ہمچنان بگذاشت **نقل است** کہ جوانی را حج فوت شدہ بود آہے کرد سفیان گفت کہ چہار حج کردہ ام بتو دادم تو این آہ بمن دہ گفت دادم آن شب بخواب دید کہ او را گفتند سودے کردی کہ اگر بر ہمہ اہل عرفات قسمت کنی تونگر شوند **نقل است** کہ روزے سفیان بگرمابہ شد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنید او را کہ با ہر زنے یک دیو است و با ہر امردے ہیژدہ کہ او را می آرایند در چشمہائے مردمان

نقل است کہ سفیان روزے نان میخورد و بسگ میداد گفتند چرا نان بازن و فرزند نخوری گفت نان بسگ می دہم تا روز پاس من نگاہدارد تا نماز کنم و اگر بزن و فرزند دہم از طاعتم باز دارند۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ شقیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ بترکستان شد بہ تجارت و بہ نظارہ بتخانہ رفت بت پرستی را دید کہ بتے را می پرستید و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگار یست زندہ و عالم و قادر او را پرست و بت را مپرست کہ ازو ہیچ خیر و شر نیاید وے گفت اگر خدائے قادر باین صفت است کہ گفتی پس از بلخ چرا اینجا بہ تجارت آمدی آیا روزی تو آنجا نمی توانست داد شقیق ازین سخن بیدار شد در وے بہ بلخ نہاد گبرے ہمراہ او شد با شقیق گفت در چہ کاری گفت در بازرگانی گفت در پے روزی میروی کہ در تقدیر تو نیست تا قیامت اگر بروی نیابی و اگر پس روزی کہ ترا مقدر است میروی مرو کہ خود بتو میرسد شقیق چون این شنید نیک بیدار شد و لش از دنیا سرد شد پس ببلخ آمد جماعتے از دوستان بر وے جمع شدند در آن زمان علی بن عیسیٰ ہامان امیر بلخ بود وے سگان شکاری داشت دیرا سگے گم شدہ بود ہمسایہ شقیق را بگرفتند کہ سگ تو بردی او را میخایندند آنکس التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر رفت و گفت در سہ روز سگ بتو میرسانم او را خلاص دہ بعد از سہ روز دیگر متفکر شد کہ چہ کند شخصے آنسگ را یافتہ پیش شقیق برد بامید انعام آنسگ را پیش امیر برد و از ضمانت بیرون آمد و بعدہ کلی از دنیا اعراض کرد۔ نقل است کہ در بلخ قحط عظیم بود چنانکہ یکدیگر را میخوردند شقیق غلامے را دید در بازار شادان و خندان گفت اے غلام چہ جائے خرمی است نمی بینی کہ خلق از گرسنگی می جوشد

غلام گفت مرا چہ غم خواجہ دارم کہ ویرا دیہی است خاصہ وچندین غلہ دارد و مرا گرسنہ ندارد شقیق این
بشنید واز دست رفت گفت الہی این غلام بخواجہ کہ اینقدر انبار داشتہ است چنین نازان است
تو مالک الملکی و روزی دہندہ مائی چرا اندوہ خوریم درحال از شغل دنیا توبہ کرد در وے براہ حق
نہاد ودر توکل بحد کمال رسید چنانچہ پیوستہ گفتی کہ من شاگرد غلامے ام **نقل است** کہ شقیق قصد کعبہ
کرد و بہ بغداد رسید ہارون رشید او را بخواند گفت توئی شقیق زاہد وے گفت شقیق منم زاہد توئی
ہارون گفت من چگونہ زاہدم باانہمہ مملکت شقیق گفت زاہد کسے است کہ باندک قناعت کند و تو بہ
اندک قناعت کردی کہ حق تعالے میفرماید **قل متاع الدنیا قلیل** و تو بدنیا آرام گرفتہ
پس زاہد تو باشی ہارون رشید درجواب خاموش شد و گفت اے شقیق مرا پندی دہ گفت اے
ہارون ہوش دار کہ حق تعالے ترا بجاے صدیق اکبر نشاندہ است از تو صدق خواہد چنانکہ از وے
و بجاے فاروق نشاندہ است از تو فرق خواہد میان حق و باطل چنانکہ از وے و بجاے ذی النورین
نشاندہ است پس از تو حیا و کرم خواہد چنانکہ از وے و بجاے مرتضی نشاندہ است از تو علم و عدل
خواہد چنانکہ از وے گفت زیادت کن گفت خدا را سرائی است کہ آنرا دوزخ خوانند و ترا
دربان آن کردہ و سہ چیز بتو دادہ مال و شمشیر و تازیانہ و گفتہ است کہ خلق را بدان سہ چیز از دوزخ
باز دار ہر حاجتمند کہ پیش تو آید مال از و دریغ مدار و ہر کہ فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانہ او را ادب کن
و ہر کہ کسے را بکشد بدین شمشیر قصاص خواہ بدستورے شرع و اگر اینہا نکنی تو پیشرو دوزخیان باشی ہارون
گفت زیادت کن گفت تو چشمۂ و عمال جویہا اگر چشمہ روشن بود تیرگی جویہا زیان ندارد و اگر چشمہ تاریک
باشد بر روشنے جوے ہیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنہ شوی و قریب بہلاکت
رسی آن وقت اگر کسے پیالہ آب بتو فروشد بچند خری گفت بہر قدر کہ وے طلبد گفت اگر بہ نیمہ ملک خواہد
گفت بخرم گفت اگر در آنقدر آب تشنگی دفع نشود چنانکہ بیم ہلاکت شود وکیلے گوید کہ من علاجت

کنم اما نیمہ ملک از تو بستانم پس چہ کنی گفت ہمہ بدہم پس شقیق گفت چہ نازی بدین ملکی کہ قیمت آن یک شربت آب بود پس ہارون بگریست و اورا باعزاز تمام رخصت کرد پس شقیق بمکہ رفت و آنجا مردمان بروے گرد آمدند ابراہیم ادہم بوے افتاد شقیق گفت اے پسر ادہم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزے برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ ہمین میکنند چون چیزے یابند مراعات کنند و دم بجنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابراہیم گفت شما چگونہ کنید گفت اگر مارا چیزے رسد ایثار کنم و اگر نرسد شکر کنیم ابراہیم برخاست و سر او ببوسید گفت انت الاستاد واللہ چون از مکہ بہ بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثناے سخن گفت در بادیہ فروشدم چہار دانگ سیم در جیب داشتم ہمچنان دارم جوانی برخواست و گفت چہار دانگ در جیب می نہادی غذا حاضر بود و بروا اعتماد بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آمد نقل است کہ پیرے پیش وے آمد و گفت گناہ بسیار کردہ ام میخواہم کہ توبہ کنم گفت دیر آمدی او گفت زود آمدم گفت چون گفت ہر کہ پیش از مرگ آید زود آمدہ باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم کہ گفتند ہر کہ بخدا اعتماد کند بہ روزی خود خوے نیک او زیادہ شود و سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ امام اعظم ابو حنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا حالش بہ تفصیل مذکور است ابو یوسف گوید نوزدہ سال در خدمت او بودم درین نوزدہ سال نماز بامداد بطہارت نماز خفتن گذارد نقل است کہ ویرا بر کسے بارے بود در محلت او شاگردے از ان امام وفات کرد امام بہ نماز جنازہ او رفت آفتاب گرم بود و آنجا ہیچ سایہ نبود الا دیوارے از ان آن مرد کہ قرض دار امام بود مردمان گفتند کہ درین سایہ ساعتے

بنشین امام گفت که صاحب این دیوار قرضدار من است روا نباشد که ازین دیوار تمتعی بمن رسد که ربا باشد نقل است که وے ہر شب سه صد رکعت نماز گذاردی روزے میگذشت زنے بازنے گفت این مرد ہر شب پانصد رکعت نماز میگذارد امام شنید بعد ازان پانصد رکعت نماز خواندن گرفت تا ظن ایشان راست بود بعده روزے دیگر میگذشت کودکان بایکدیگر گفتند که این مرد ہر شب ہزار رکعت نماز میکند ابوحنیفه گفت نیت کردم که ہر شب ہزار رکعت نماز گذارم روزے شاگردے با امام گفت که مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمی خسپد گفت نیت کردم که دیگر بشب نخسپم گفت چرا گفت خدا تعالے میفرماید یُحِبُّوْنَ اَنْ یُّحْمَدُوْا بِمَا لَمْ یَفْعَلُوْا الآیته اکنون من پہلو بر زمین ننہم تا ازان قوم نباشم و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطہارت نماز عشا گذارد گویند که سر زانوئے ابوحنیفه چون سر زانوے شتر شده بود از کثرت سجده کردن و گویند که توانگری را تواضع کرده بود از بہر مال او پس ہزار ختم قرآن کرد از بہر کفارت آن۔

نقل است که محمد بن الحسن بغایت صاحب جمال بود چون یکبار او را دیده بعد ازان او را ندید چون درس او گفتے او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشم بر دافتد داؤد طائی گوید سبت سال پیش امام بودم گاہے من او را سر برہنه ندیدم نه در خلا نه در ملا و نه برائے استراحت پاے دراز کرد گفتم اے امام اگر در خلوت پاے دراز کنی چه باشد گفت با خدا ادب داشتن در خلوت اولی تر نقل است که روزے میگذشت کودکے را دید در گل بمانده گفت ہوشدار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سہل است اگر بیفتم تنہا باشم اما تو ہوشدار که اگر پاے تو بلغزد ہمه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن ہمه دشوار امام را ازین حذاقت کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زینہار اگر شما را

در مسئلہ چیزے بے ظاہر شود و دلیلے روشن نباشد در آن متابعت من نکنید و این نشان کمال انصاف است نقل است کہ مردے مالدار بود و امیر المومنین عثمانؓ را دشمن داشتے بحدیکہ اورا جہود خواندے این سخن با بوحنیفہ رسید اورا بخواند و اندگفت کہ من دختر ترا بفلان جہود خواہم داد گفت کہ تو امام مسلمانان باشی روا داری کہ دختر مسلمانی بجہودی دہی من خود ہرگز ندہم امام گفت سبحان اللہ چون این روا نداری کے روا باشد کہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم دو دختر خود بجہودے دہد آنمرد در حال ازان اعتقاد برگشت و توبہ کرد از برکت امام نقل است کہ روزے در گرمابہ یکے را دید بے ازار بعضے اورا گفتند فاسقے است و بعضے گفتند دہری است ابوحنیفہ چشم برہم نہاد آنمرد گفت اے امام مسلمانان روشنائی چشم از تو کے باز گرفتند گفت از وقتیکہ ستر از تو برداشتند۔

بیان حال ریاضت مجاہدہ امام شافعی مطلبی رحمۃ اللہ علیہ

حال کمال علم وتقوی و ادب وے بتفصیل در تذکرۃ الاولیا مرقوم است گویند یکبار در درس دہ بار برخاست و بنشست گفتند چہ حال است گفت علوی زادہ بر در بازی میکند ہر بار کہ برابر من می آید حرمت اورا بر می خیزم کہ روا بود کہ فرزند رسولؐ فراز آید و برنخیزم نقل است کہ وقتے کسے مالی فرستاد تا بر نجا وران مکہ قسمت کنند و شافعی آنجا بود بعضے ازان مال بنزدیک او بردند گفت خداوند مال چہ گفتہ است گفتند او وصیت کردہ است کہ این مال بدرویشان متقی بدہید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت کہ متقی نیم دگو یند کہ وقتے از صنعا بمکہ آمدہ بود و دہ ہزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان تا نفع آن بمساکین برسد از بیرون مکہ خیمہ زد و آن

زر فرو ریخت دہر کہ می آمد شتے بوے میداد تا نماز پیشین ہیچ نماند میگفت ہر کراہمت آن بود کہ چیزے در شکم او شود قیمت وے آن بود کہ از شکم وے بیرون شود۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ امام احمد حنبل رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ چون در بغداد غلبہ معتزلہ بسیار شد میخواستند کہ از وے گویانند کہ قرآن مخلوق است وے قدیم میگفت پس او را نزد خلیفہ بردند سرہنگی بر در سراے خلیفہ بود گفت اے امام مسلمانان مردانہ باشی در زنہار نترسی کہ من وقتے دزدی کردم ہزار چوب مرا زدند تا ہم مقر دزدی نشدم آخر رہائی یافتم ہرچند بر باطل بودم و تو بر حق تر امردانگی اولی تر باشد امام گوید این سخن او یاری داد مرا پس ہرچند امام پیر و ضعیف بود و او را میزدند و بر عقابین کشیدند و ہزار تازیانہ زدند کہ قرآن را مخلوق گوئی وے نگفت و در آن میان بند ازارش کشادہ شد دستہاے او بستہ بودند و دو دست از غیب پیدا شدند ازارش بستند چون این برہان بدیدند رہا کردند در آخر کار قومی پیش امام آمدند و گفتند درین قوم کہ ترا رنجانیدند چگوئی گفت از براے خدا زدند و پنداشتند کہ من بر باطلم بمجرد زخم چوب در قیامت با ایشان ہیچ خصومت ندارم **نقل است** کہ احمد در بغداد بودی الا ہرگز نان بغداد نخوردی گفتے این زمین را امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ وقف کردہ است بر غازیان و از موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندے از ان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفہان قاضی بود صائم الدہر و قائم اللیل و در شب از دو ساعت بیش نخفتی و بر در سراے خانہ خود خانہ بے در ساختہ بود شب و روز آنجا نشستے کہ نباید کہ در شب کسے را مہمے باشد و در بستہ یابد اینچنین قاضی بود دیگر روز براے امام احمد نان می پختند خمیر مایہ از خانہ صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چہ بودہ است گفتند خمیر مایہ از ان

صالح است گفت آخر او یک سال قاضی اصفہان بودہ است نان این حلق ما را نشاید گفتند پس
این را چہ کنم گفت بہ ہید چون سائلے در آید بگوئید کہ خمیر مایہ ازان صالح است و آرد از آن احمد اگر
خواہید بستانید چہل روز در خانہ بود سائلے نیامد کہ بستاند آن نان بوے گرفت بدجلہ انداختند۔
گفت چہ کردید آن نان را گفتند بدجلہ انداختیم احمد از آنوقت ہرگز ماہی آن دجلہ نخوردے و در تقوی
بحدے بود کہ گفت اگر در جمعے از ہمہ یکے را سرمہ دانی سیمین بود نباید سرمہ ازان بستن و نقل است
کہ وے شاگردے قدیمی داشت مہجور گردانید بایں حرکت کہ وے بیرون خانہ گل اندودہ بود گفت
یک ناخن از شاہراہ مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن۔

بیان حال ریاضت و مجاہدۂ شیخ داؤد طائی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ از نوحہ گری بیتے عربی شنید مضمونش اینست
کدام روی بود کہ در خاک ریختہ نشد و کدام چشمت بود کہ در زمین پوشیدہ نگشت در وے عظیم ازین معنی
بروے فرود آمد قرار از وے رفت و متحیر گشت ہمچنان بدرس امام ابوحنیفہ رفت امام ویرا بدین
حال دیدہ گفت ترا چہ بود او واقعہ باز گفت و گفت کہ دلم از دنیا سرد شدہ است و چیزے در من
پیدا گشتہ کہ راہ بدان نمی دانم امام گفت از دنیا اعراض کن داؤد روی از خلق بگردانید و معتکف
شد بعد مدتے امام ابوحنیفہ پیش او رفت و گفت کہ این کاری نباشد کہ در خانہ متواری شوی و سخن
نگوئی پس یکسال بدرس ابوحنیفہ آمدہ میان ائمہ بنشست و ہیچ نگفت باستماع بسندہ کرد چون
یکسال تمام شد گفت این صبر یکسالہ من کار سی سال کرد پس بسبب داعی افتاد و گشایش او درین راہ
از وجود نامردانہ پاسے درین راہ نہاد و کتب را بآب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلائق منقطع
کرد و نقل است کہ بیست دینار میراث یافتہ بود بیست سال بران گذران کرد بعضے مشایخ آنوقت

گفتند که طریقت ایثار است نه نگاهداشتن وے گفت من اینقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت من است تا باین میسازم تا بمیرم و ہیچ از کار کردن نیاسود تا بحدیکه نان بآب نہادے و بیاشامیدی و گفتی میان آشامیدن و خائیدن پنجاه آیة از قرآن می توانم خواندن روزگار چرا ضائع کنم ابو بکر عیاش گوید بخانه داؤد رفتم دیدم پاره نان خشک در دست دارد و میگرید گفتم یا داؤد این چه حال است گفت میخواہم که این پارهٔ نان بخورم اما نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگرے پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نہاده گفتم چرا در سایه نه نہی گفت وقتیکه اینجا نہاده بودم سایه بود اکنون از خدا شرم میدارم که از بہر نفس تنعم کنم نقل است که ویرا سرائے کلان بود یکخانه خراب شدی در دیگر باندے کسے گفت چرا مرمت مکان نمیکنی گفت مرا با خدا عہد است که عمارت دنیا نکنم ہمه سرائے او فرو افتاد جز دہلیز نماند چون او وفات کرد دہلیز نیز بیفتاد در روزے کسے گفت که این سقف شکسته است خواہد افتاد داؤد گفت بست سال است که این سقف را ندیده ام نقل است که روزے مادرش اورا دید در آفتاب نشسته و عرق از وے روان شده گفت اے جان مادر گرمائی عظیم است و تو صائم الدہری چه باشد اگر در سایه بنشینی گفت اے مادر از خدا شرم دارم که قدم برائے موافقت نفس و خوشامد نفس بردارم و من روا اے ندارم مادر گفت این چه سخن است گفت چون دہ بغداد ہا ناشایسته دیدم دعا کردم تا حق تعالے روا اے از من باز گرفت تا معذور باشم و به نماز بجماعت نروم تا آنہارا نه بینم اکنون شانزده سال است که روا ئے ندارم با تو نگفتم نقل است که وے دائم اندوہگین بودی چون شب در آمدی گفتی کالہی اندوه تو ام بر ہمه اندوه ہا غلبه کرد و خواب از من ببرد گفتی از اندوه کے بیرون آید آنکه مصیبت بروے متواتر گردد در ویشے گفت وقتے پیش داؤد رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند آنرا شراب الانس گویند امروز عید کردم و شادی نمودم نقل است که نان نمیخورد تر سائی بگذشت

پارہ بدو داد تا بخورد آن شب آن ترسا با حال خود صحبت کرد کہ معروف کرخی در وجد آمد ابو ربیع واسطی ازوے وصیت خواست گفت صحر عن الدنیا و افطر فی الاخرۃ یعنی مرگ را عید خود ساز و از مردمان بگریز چنانکہ از شیر بگریزند دیگرے ازو وصیت خواست گفت زبان را نگاہ دار گفت زیادہ کن گفت تنہا باش از خلق و گفت اگر توانی دل از ایشان بردار دیگرے وصیت خواست گفت مردگان منتظر تواند مردہ ای را گفت اگر سلامت خواہی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواہی تکبیرے بآخرت گو تبرک یعنی از ہر دو بگذر تا بحق رسے و معروف کرخی گوید کہ ہیچکس را ندیدم کہ دنیا خوارتر داشت از داود کہ دنیا و اہل دنیا را در چشم او ذرۂ مقدار نبود اگر کسے را از ایشان دیدی شکایت کردی لاجرم از راہ ورسم چنان دور بود کہ گفت ہر گاہ کہ من عامہ بپوشم دل را متغیر یابم اما نفرا را بچشم حرمت و مردت نگریستی جنید گفت کہ حجامی او را حجامت کرد دیناری بدو داد گفتند اسراف کردی گفت ہر کرا مروت نبود عبادت نبود و لادین لمن لامروت لہ

بیان حال حضرت یا و مجاہدہ حارث محاسبی رحمتہ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است جنید گفت روزے حارث پیش من آمد اثر گرسنگی در روے دیدم گفتم یا اباعم طعام آرم گفت نیک آید در خانہ شدم و چیزے طلب کردم شبانہ از عروسی چیزے آوردہ بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد و لقمہ در دہان نہاد ہر چند کہ جہد کرد فرو نشد در دہان میگردانید پس برخاست و بیرون شد بعد از ان ازین حال پرسیدم حارث گفت کہ گرسنہ بودم خواستم کہ دل تو نگاہ دارم لیکن مرا با خداوند تعالےٰ نشانی است کہ ہر طعامیکہ در آن شبہتے بود بحلق من فرو نرود بگو آن از کجا بود گفتم از خانہ خویشاوندی گفت امروز بخانہ من آئی رفتم پارہ نان خشک پیش من آورد و بخوردم گفت چیزیکہ پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من بہیچ

شنیده است پس سی سال دیگر حال من چنین شد که سر من بجز از خدا ہیچ نشنیده است و وے در محاسبہ مبالغہ تمام داشت ویرا حارث محاسبی ازین گفتندی وابن مسروق گفت حارث آنوقت که وفات میکرد بدرمے محتاج بود و از پدرش متاع بسیار مانده بود، ہیچ نگرفت و ہمدران تنگ دستی وفات کرد۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ ابوسلیمان دارانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که احمد حواری که از مریدانش بود گفت شبے در خلوت نماز میکردم دران میان راحتے عظیم یافتم روز دیگر از ابوسلیمان گفتم وے گفت که تو ضعیف مردی که ہنوز ترا خلوت در پیش است تا در خلا دیگر و در ملا دیگر و در ہر دو جہان، ہیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تعالے باز تواند داشت وگفت شبے در مسجد بودم وا ز سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست پنہان کردم و یکدست بیرون داشتم راحتے عظیم از راه این دست که بیرون بود بمن رسید درخواب شدم پس ہاتفے آواز داد که یا ابا سلیمان آنچه روزے آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وے نیز دادی سوگند خوردم که ہرگز دعا نکنم بسرما دگر ما الا ہر دو دست بیرون کرده باشم وگفت سبحان اللہ آنخدا ئیکه بلطف خود در ناکامی و نامرادی نہاد وگفت وقتے خفته ماندم وردمن فوت شد حورے دیدم که میگوید خوش می خسپی و پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده از برائے تو وگفت شبے حورے دیدم از گوشہ که می خندید در روشنی وے بحدے بود که وصف نتوان کرد گفتم این روشنی و زیبائے وجمال از کجا آوردی گفت شبے قطره چند از دیده باریدی ازان آب روے من شستند این ہمه بہا ازان است که آب چشم تاگلگونہ روی حوران است ہر چند بیشتر خوبتر وگفت مرا عادت بود که وقت نان خوردن نمک خوردمی شبے در آن نمک کنجدے بود که خورده آمد یکسال وقت خودگم کردم جائیکه کنجدے نسیگنجد صد ہزار شہوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواہی کرد وگفت دوستی

داشتم کہ ہرچہ خواستمی بدادی یکبار چیزے خواستم گفت چند خواہی حلاوت دوستی او از دلم برفت وگفت مردے دیدم بمکہ کہ ہیچ نخوردی الاآب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چہ خوری گفت جزاک اللہ خیرا چند سال زمزم پرست بودم این بگفت درفت احمد حوارے گوید کہ ابوسلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی گفت حق تعالے بر موسی علیہ السلام وحی فرستاد کہ ظالمان امت خود را بگو تا مرا یاد نکنند کہ ہر کہ ظالم بود مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیدہ ام کہ ہر کہ نفقہ حج از نال شبہت کند انگاہ گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولاسعدیک حتی ترد مافی یدیک نقل است کہ پسر فضیل طاقت شنیدن آیہ عذاب نداشت از فضیل پرسیدند کہ پسر تو بدرجہ خوف بچہ رسید گفت باندکے گناہ این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسے را کہ خوف بیش بود از بسیارے بگناہ بود نہ از اندکے گناہ وگفت فاضلترین کارہا خلاف رضائے نفس است وگفت کہ احتلام عقوبتی است از انجہت کہ علامت سیری است وہر چیز را زنگاری است وزنگار نور دل سیر خوردن است وہر کہ سیر خورد شش چیز بوے در آید یکے آنکہ عبادت را حلاوت نیابد وحفظ وے در یاداشت حکمت کم شود واز شفقت بر خلق محروم ماند کہ پندارد کہ ہمہ جہانیان سیر اند وعبادت بروی گران افتد وشہوات بروے زیادت گردد وہمہ مومنان گرد مسجد گردند او گرد مزابل وگفت جوع نزد خدائی عز وجل از خزانہ است کہ ندہد بکسے بجز دوست خود وگفت چون آدمی سیر خورد ہمہ اعضاے او از شہوات سیر نگردند یعنی تا شکم سیر نبود ہیچ شہوت دیگر آرزو نکند وگفت گرسنگی کلید آخرت است وسیرے کلید دنیا وگفت ہر گاہ ترا حاجتے بود از حوائج دنیا وآخرت ہیچ مخور تا آنوقت کہ آن حاجت روا باشد از بہر آنکہ سیر خوردن عقل را متغیر کند گفت بر تو بادبہ جوع کہ جوع نفس را ذلیل کند ودل را رقیق وعلم سماوی بر تو ریزد وگفت اگر یک لقمہ از حلال شبے کم خورم دوست تر دارم از آنکہ تا روز نماز کنم زیرا کہ شب آنوقت آید کہ آفتاب فرو شود وشب دل مومنان آنوقت آید کہ معدہ از طعام پر شود وگفت حصن حصین نگاہداشتن زبان است

و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر ہمہ خطاہاست و گفت ہر کہ بہ نکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شد روی بدنیا آورد گزین نیک کہ او از دنیا نیست بلکہ از آخرت است یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت پردازی آنا ہر کہ ترا از حق باز دارد از مال و اہل و فرزند شوم بود و گفت ہر چیز را کابین است و کابین آخرت و بہشت ترک دنیا و ما فیہا۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ شیخ محمد سماک رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ احمد حواری گوید ابن سماک بیمار شد من تارورۂ وے پیش طبیب می بردم و آن طبیب ترسا بود در راہ مردے نورانی سفید پوش پیش من آمد و گفت کجا میروی گفتم پیش فلان طبیب ترسا قارورہ فلان می برم گفت سبحان اللہ دوست خدا را از دشمن خدا استعانت می طلبید و بہ نزدیک وے میروید باز گردید و بہ نزدیک ابن سماک شوید و بگوئید تا دست بر آن مقام نہد و خواند۔ اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیْمِ بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بِالْحَقِّ اَنْزَلْنٰہُ وَبِالْحَقِّ نَزَلَ۔ من باز گشتم و از وے این حال گفتم او ہمچنان کرد در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختے گفتم نہ گفت او خضر علیہ السلام بود نقل است کہ چون وفاتش بہ نزدیک آمد گفت الٰہی تو میدانی کہ در آن وقت کہ معصیت میکردم اہل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان نقل است کہ او عزب بود او را گفتند کہ چرا زن نکنی گفت از آن کہ من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونہ گفت مرا شیطانے است و او را شیطانے در دست دو شیطان چگونہ طاقت دارم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدا با تو چہ کرد گفت مرا نواخت و خلعت و اکرام کرد و لیکن آنجا ہیچ کسے را آبرو نیست الا کسانیکہ بار عیال خود بر داشتند و تن خود را در رنج عیال داوندہ

بیان حال ریاضت ومجاہدہ محمدؐ اسلم طوسی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ یکبار ہمراہ امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ بہ نیشاپور آمدند ہر دو ہم در کجاوہ بودند بر یک اشتر و اسحاق بن راہویہ الحنظلی مہار شتر می کشید میان شہر رسید کلاہے نمدین بر سر و پیراہنے از پشم در بر خریطہ کتاب بر کتف نہادہ مردمان شہر چون او را بدین کیفیت دیدند بگریستند و او نیز بگریست ہمہ گفتند ما ترا بدین پیراہن و کلاہ نمدین نمی توانیم دید **نقل است** کہ وے واعظ بود در مجلس او متنی چند معدود می آمدند و با اینہمہ از برکات نفس او قریب پنجاہ ہزار آدمی براہ راست باز آمدند و توبہ کردند پس مدت دو سال او را محبوس کردند از جہت ظلمے کہ او را میگفتند کہ بگو کہ قرآن مخلوق است او نمی گفت در زندان ہر آدینہ غسل کردی و سجادہ بر دوش افگندے و بدر زندان آمدی چون منع کردندے باز گشتے و روے بر خاک نہادہ گفتی بار خدایا انچہ بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت بعد از چندے بطوس رفت و آنجا ساکن شد او را آنجا مسجدے است ہر کہ نابینا شود و آنجا رسد بینا گردد و بہ بیند کہ آنچہ جایگاہ است داد عرب بود چون انجا نشست محمد بن اسلم طوسی مشہور شد و مدتے مدید در طوس بود و بر در خانہ او آب روانی بود ہرگز کوزہ آب ازان نگرفت و گفت این آب ازان مردمان است روا نبود کہ برگیرم و مدتے بر آب روانش میل بود و سود نداشت چون عاقبت میل وار از حد گذشت یکروز کوزہ آب از چاہ بر کشید و در آن جوئے انداخت و ازان جوئے آب روان برداشت پس بہ نیشاپور باز آمد۔

نقل است کہ یکے از اکابر گفت کہ در روم بودم ناگاہ ابلیس را دیدم کہ از ہوا در افتاد گفتم اے لعین این چہ حال است و ترا چہ شد گفت این ساعت محمدؐ اسلم در متوضا بہ وضو بود دمے از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود کہ از پا در افتم **نقل است** کہ وے پیوستہ

وام گرفتی وبدرویشان دادے وقتے جہودے آمد گفت زرے چند تو دادہ ام بازدہ محمد بن اسلم ہیچ ندا شت ہمان ساعت قلم تراشیدہ بود وتراشہ قلم پیش نہادہ بود از دگفت برخیز وآن تراشہ قلم برگیر جہود تراشہ قلم را دید کہ زر شدہ است متعجب شد گفت ہر دینے کہ در و بر نفس عزیزے تراشہ قلم زر شود آن دین باطل نبود پس ایمان آورد **نقل است** کہ شیخ علی فارمدی در نیشاپور مجلس میگفت وامام الحرمین حاضر بود آنوقت یکے پرسید کہ العلماء ورثۃ الانبیاء کدام اند ابو علی گفت نہ این گویندہ ونہ این شنوندہ اما آن مرد است کہ بر دروازہ خفتہ است واشارہ بخاک محمد بن اسلم کرد **نقل است** کہ وے در نیشاپور بیمار شد یکے از ہمسایگان او را بخواب دید کہ میگوید الحمد للہ کہ من ازین رنج خلاص یافتم آمد بر جاست کہ ویرا خبر دہد چون بدر خانہ رسید معلوم شد کہ دوش وے بمرد چون جنازہ وے بر داشتند خرقہ کہنہ کہ می پوشید بر جنازہ او پوشیدند و نمد کہ بر آن نشستے بر جنازہ او انگندند و پیرزن بربام آنوقت ایستادہ بودند گفتند کہ محمد بن اسلم بمرد وانچہ داشت با خود بردہ ہرگز دنیا او را نتوانست فریفت۔

بیان حال ریاضت ومجاہدہ شیخ احمد حرب رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے در ورع ہمتائے نداشت ودر عبادت بے مثل بود بحدیکہ یحیی معاذ رازی وصیت کرد کہ چون وفات کنم سرمن برپائے او نہند ودر تقوے چنان بود کہ در ابتدا مادرش مرغی بریان کردہ بود گفت بخور کہ در خانہ خود پروردہ ام ودر آن ہیچ شبہ نیست احمد گفت این مرغ روزے بربام ہمسایہ پریدہ بود وازان بام دانہ چند خوردہ وآن ہمسایہ لشکرے بود حلق مرا نشاید وگفتہ اند کہ چندان ذکر حق تعالے بروے غالب بود کہ مزین خواست تا موئے لب وے راست کند او از ذکر لب می جنبانید گفتش چندان توقف کن کہ موے لب را راست کنم گفت تو بشغل خود مشغول باش تا چند جاے لب او بریدہ شد دستے دوستے او را نامہ نوشت

ہر چند میخواست کہ جوابش نویسد وقت نمی یافت تا روزے درمیان اقامت یکے را گفت جواب نامہ این دوست بنویس و بگو تا بازمن نامہ ننویسد کہ مرا فرصت نیست بخدا مشغول باش والسلام۔

نقل است کہ احمد حرب فرزندی را بر توکل تحریص میکرد و گفت ہرگاہ کہ ترا چیزے باید بیبان رعذر رفتہ بگو خدایا مرا فلان چیز باید و اہلخانہ را گفتہ بود کہ ہرچہ او خواہد در حال از سوراخ در انداز ید مدتے چنین بود روزے اہلخانہ غایب بود او بر قاعدہ ہر روز طعام خواست باری تعالےٰ از غیب طعام فرستاد چون اہلخانہ ویرا دیدند نشستہ چیزے میخورد گفتند این از کجا آوردی گفت آنکس کہ ہر روز میداد بداد احمد گفت کہ این طریق او را مسلم شد **نقل است** کہ وے صومعہ داشت کہ ہر روز آنجا رفتہ بعبادت مشغول شدی شبے آنجا رفتہ بود بارانے عظیم آمد بدلش گذشت کہ مبادا باران در خانہ آمد و کتاب تر شود آوازے شنود کہ اے احمد برخیز و بخانہ رو کہ انچہ از تو بکار آمد بخانہ فرستادے پس تو اینجا چہ میکنی احمد از ان خاطر توبہ کرد **نقل است** کہ روزے سادات نیشاپور بزیارت وی آمدہ بودند پسرے داشت کہ شراب میخورد در باب میزد از در آمد و بر ایشان بگذشت ہیچ التفات بہ سادات نکرد جملہ متغیر شدند احمد آن حال دید گفت معذور دارید کہ ما شبی از خانہ ہمسایہ چیزے آوردند بخوردیم و آن شب ما را اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم مادرش بعد ازان رفتہ بود بخانہ سلطان واز انجا چیزے آوردہ بود **نقل است** کہ در ہمہ عمر خود شبے نخفتہ بود گفتند اگر شبے بیاسائے چہ شود گفت کسے را کہ بہشت از بالای آرایند و دوزخ در زیری تابند او نداند کہ از اہل کدام است چگونہ خوابش آید و سخن او است کاشکی بدانستمی کہ مرا دشمن دارد و غیبت کند او را سیم و زر دادمی تا چون کار من میکند از مال من خرچ کند و گفت از خدا تعالےٰ بترسید چندانکہ توانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفتہ نکند چنانکہ گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید درمیان خوف و رجا زندگانی کنید تا نجات یابید۔

بیان حال ریاضت و مجاہدۂ حاتم اصم بلخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که وے در زہد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بے بدل بود و
بعد از بلوغ یک نفس بے مراقبه و محاسبه از وے بر نیامده بود و یکقدم بے صدق و اخلاص بر نگرفته
بود تا بحدیکه جنید گفته صدیق زماننا حاتم الاصم بود و در ادب سخت گرفتن نفس و دقایق مکر
نفس و معرفت رعونات نفس کلمات عجیب و تصانیف معتبر است چنانکه یکروز یاران را گفت
اگر مردمان از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب دہید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم جاہل است گفتند
گوییم حکمت گفت اگر گویند حکیم نیست چه گویید گفتند شما بگویید گفت بگویید دو چیز آموختیم یکے خورسندے بدانچه در دست
است و دوم نومیدے از انچه در دست دیگران است یکروز اصحاب را گفت عمریست تا من رنج شما
میکشم باری ہیچکس چنانکه می باید شده اید یکے گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت
غازی باشد و مرا شایسته باید دیگرے گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردے
سخی بود بفرمائے تا مردے شایسته چون باشد گفت آنکه از خدا به ترسد و جز خدا امید ندارد و کرم
او تا بحدے بود که روزے پیر زنے نزد او آمد و مسئله پرسید آنوقت بادی از وے رہا شد خجل گشت حاتم
گفت آواز بلند کن که نمی شنوم که گوشم گران است پیرزن آواز بلند کرد باز گفت آواز بلند تر کن آواز بلند تر
کرد تا ہفت کرت ہمین گفت تا شیخ مسئله او را جواب داد بعد ازان تا آن پیرزن زنده ماند قریب
پانزده سال خود را کر ساخت تا کسے به پیرزن نگوید که او نه چنان است چون پیرزن وفات کرد آنگاه
سخن آہسته را جواب داد قبل ازان ہر که بادی سخن گفتی گفتی بلند تر گوے بدان سبب اصم او را نام
نہادند نقل است که یکے حاتم اصم را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست بمہانی رفتن وے
الحاح کرد گفت اگر لابد است سه کار ترا باید کردن یکے آنکه ہر جائے که خواہم نشینم دوم انچه خود خواہم

بخورم سیوم انچہ ترا گویم بکنی گفت قبول کردم پس برفت وبعضے لنعال نشست گفتند این بجای تست گفت شرط کرده بودم که هر جا که خواهم نشینیم چون سفره نهادند حاتم قرص جوین از آستین بیرون آورد وخوردن گرفت وے گفت اے شیخ از طعام ما چیزے بخور گفت شرط کرده بودم که هر چه خواهم بخورم چون فارغ شدند گفت سرتابہ را در آتش نہ تا سرخ شود وے چنان کرد شیخ پاے برتابہ کرد گفت قرص جوین خورده ام وبگذشت وگفت اگر شما امید انید که صراط حق است ودوزخ حق است واز هر چه کرده باشند از ان بپرسند انکار نکرد این سرتابہ از صراط است پاے بر آن نہند وانچہ امروز خورده اند درین دعوت حساب آن بمن دہند گفت یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا طاقت چون خوانند پس از هر چه کرده باشند در دنیا وخورده باشند از همه باز پرسند کما قال الله تعالےٰ لَتُسْـَٔلُنَّ یَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِیْمِ۔

نقل است که روزے یکے پیش او آمد وگفت که مال بسیار دارم میخواهم که از ین مال ترا و یاران ترا بدهم گفت ازان ترسم که چون تو بمیری مرا باید گفت اے روزے دہندۂ آسمان روزی دہندۂ زمین بمرد ے حاتم اصم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینۂ خدا تعالےٰ که آن کم نه شود ونه زیادت پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو ہیچ چیز خورده ام گفت، نه حاتم گفت کاشکی از مسلمانان بودے گفت حجت می آری گفت خداوند تعالےٰ روز قیامت از بنده حجت خواهد گفت اینهمه سخن است حاتم گفت خدا تعالےٰ سخن فرستاده است و مادر تو برپدر تو از سخن حلال شده است گفت روزے شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان می آید فی السَّمَآءِ رِزْقُکُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفت مگر از روزن بخانہ شما می آید گفت نه تا در شکم مادر بودم روزے ما می آمد گفت بخسپ تا روزی بدہان تو در آید حاتم گفت دو سال در گاہوارہ خفتہ بودم بدہان من می آمد گفت ہیچکس را دیدی که ناکشتہ بی دروده گفت موے لب که می درودی ناکشتہ است گفت در ہوا رو تا روزی

بتو رسد گفت چون مرغ شوم پرسد گفت بزیر آب شود روزی طلب گفت ماهی را روزی در زیر آب
دهند اگر بمن رسد عجب نیست آن مرد خاموش شد و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق بر
تا ایشان به بخیلی از تو به برند و نهانی میان خود و خدا نیکی کن تا خدا آشکارا ترا نیکو کند و هر کجا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کند و هم مردی از وی گفت تو از کجا میخوری گفت

وَلِلّٰہِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نقل است که زن حاتم چنان بود که حاتم بغزا رفت
چهار ماه گفت از زن ترا چندین نفقه و هم گفت چندانکه بزندگانی خواهی حاتم گفت زندگانی
تو بدست من نیست دیگر گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنی او را گفت
که حاتم روزی تو چه گذشته است گفت حاتم روزی خوار بود روزی ده اینجا است او رفته
است نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم اصم گفت که هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه میکند
که از چه خوری گویم مرگ گوید که چه پوشی گویم کفن گفت کجا باشی گویم بگور گفت ناخوش مردی ای فردی ام
پیر و دل نقل است که یکی از حاتم وصیت خواست گفت اگر یاری خواهی خدا ترا بس اگر همراهی خواهی
کراما کاتبین ترا بس و اگر عبرت خواهی دنیا ترا بس و اگر مونسی خواهی قرآن ترا بس و اگر کار خواهی
عبادت ترا بس و اگر وعظ خواهی مرگ ترا بس و اگر اینها که یاد کردم ترا پسندیده نیست دوزخ ترا
بس نقل است که روزی حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت
بعد گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت آمده باشی گفتند ترا چه آرزو کند
گفت عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آن روز است که عاصی نباشم
نقل است که یکی از حاتم گفت که فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی
هم جمع کرده است گفت نه گفت مرده را مال چه بکار آید و یکی از حاتم گفت حاجتی
داری گفت بلی گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ

از حاتم پرسید کہ نماز چگونہ کنی گفت چون وقت در آید وضوے ظاہر کنم و وضوے باطن ظاہر بدن را از آب پاک کنم و باطن را بتوبہ دانگاہ بمسجد در آیم و مسجد حرام را مشاہدہ کنم و مقام ابراہیم را میان دو ابروے خود نہم و بہشت را براست و دوزخ را بر چپ خود نہم و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدمت سپارم انگاہ تکبیر گویم با تعظیم و قیامے بحرمت و قرآنی با ہیبت و سجودے با تضرع و رکوع با تواضع و جلوسے بحلم و سلامی بشکر گویم پس نماز من ہمچنین باشد و گفت اگر وزن کنند کبر زاہدان روزگار و علمار قرار زیادہ آید از کبر امرا و ملوک و گفت کہ بخانہ و باغ آراستہ غرہ مشو کہ ہیچ جائے بہتر از بہشت نبود آدم انچہ دید دید و بسیاسے عل غرہ مشو کہ ابلیس با ہمہ طاعت دید انچہ کہ دیدہ بسیاری کرامت غرہ مشو کہ بلعم با چندان کرامت و نام بزرگ خدا و ندکہ اورا دادہ بود ندید انچہ کہ دید خدا در حق وے گفت فَمَثَلُہٗ كَمَثَلِ الْكَلْبِ - و بدیدن پارسایان و عالیان غرہ مشو کہ ہیچکس از محمد مصطفے صلی اللہ علیہ واٰلہ وسلم بزرگ تر نبود و ثعلبہ در خدمت وے بود و خویشان وے او را امید ندند و خدمت وے میکردند و ہیچ سود نداشت و گفت ہر کہ درین راہ در آید او راسہ مرگ باید چشیدن موت الابیض کہ آن گرسنگی است و موت الاسود کہ آن احتمال بلاہا است و موت الاحمر کہ آن مرقع داشتن است و گفت دل پنج قسم است دلی است مردہ و دلی است بیمار و دلی است غافل و دلی است خفتہ و دلی است صحیح دل مردہ دل کفار است و دل بیمار دل گنہگار و دل غافل دل پرخوار و دل خفتہ دل جہودان و بدکردار است و دل صحیح دل ہوشیاران و دل طاعت گذاران با خوف از خدا وند است و گفت در سہ وقت تعہد نفس کن چون عمل کنی یاد دار کہ خدا ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار کہ خدا می شنود و چون خاموش باشی یاد دار کہ خدا میداند کہ چگونہ خاموشی و گفت در چہار موضع نفس خود را باز جو یکے در عمل صالح بے ریا و در گرفتن بے طمع و در دادن بے منت و نگاہداشتن بے بخل نقل است کہ چون حاتم بہ بغداد آمد خلیفہ را خبر رسید پس وے را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفہ را گفت اے زاہد خلیفہ گفت من زاہد نیم

کہ ہمہ دنیا بفرمان من است زاہد تو ئی حاتم گفت نے تو ئی زاہد کہ خدا میفرماید قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيْلٌ پس تو باندکی قناعت کردہ اے خلیفہ زاہد تو باشی کہ من چون من بدنیا و عقبیٰ سرفرو نمی آرم و بہ بہشت جاودان آرزو نمی برم و از سلاسل دوزخ می ہراسم چگونہ زاہد باشم۔

بیان حال ریاضت و مجاہدہ سہل بن عبد اللہ تستری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا مرقوم است کہ وے مرید ذوالنون مصری بود ہیچ شیخے را از طفلی این واقعہ نبود کہ وے را چنانچہ از وے منقول است کہ میگفت یاد دارم کہ حق تعالےٰ گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر بودن خویش را یاد دارم و گفت سہ سالہ بودم کہ خالم قیام شب کردی و من نیز پس او بر خاستم و قیام میکردم پس خالم گفتی کہ اے سہل بخسپ کہ دلم مشغول میدارد از من پنہان و آشکارا نظارہ او میکردم تا چنان شدم کہ خال را گفتم مرا حالتے می باشد صعب چنانکہ می بینیم کہ سر من بسجود است پیش عرش گفت اے کودک پنہان دار این حال را و باکس مگو و گفت یاد کن خدا را از دل گفت چگونہ گفت ہر گاہ کہ در جامہ خواب غلطی و ازین پہلو بدان پہلو گردی در زبانت بجنبد بگو اللہ معی و اللہ ناظری و اللہ شاہدی پس این ورد را نگاہ داشتم و ہر شب بدل در زبان میگفتم آنا ہر شبے ہفت بار تا مرا اجازت داد پانزدہ بار پس ہر شب میگفتم ازین ذکر بر من حالتے و ذوقے پدید آمد مدت یکسال بر آمد با خال خود حال گفتم گفت اے فرزند نگاہدار آنچہ ترا آموختہ ام و دائم بر آن باش چند آنکہ زندہ و آنگاہ بگور خواہی شدن پس سالہا برین گذشت پس خالم گفت اے سہل ہر کہ را خدا با وی بود و ویرا می بیند چگونہ معصیت کند خدائے را بر تو باد کہ معصیت نکنی پس من در خلوت شدم و آنگاہ مرا بدبیرستان فرستاد گفتم من میترسم کہ ہمت من پراگندہ شود با معلم شرط کنند کہ ساعتے نزدیک وے باشم و چیزے بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم ہفت سالہ

بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جوین بودی به دوازده سالگی مسئلهٔ افتاد که کسی حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند و از علمای بصره پرسیدم که هیچکس جواب نداد بعد از ان بعباد ان آمدم نزدیک مردی که ویرا حبیب بن حمزه گفتندی از وی پرسیدم وی جواب داد پس بخدمت وی چندی ماندم و فوائد ها بر داشتم پس به تستر آمدم و قوت خود بران آوردم که سالی مرا بیکدرم جو خریدندی و آرد کردی و نان پختی و هر شب بیک اوقیه روزه کشادمی بی نانخورش پس عزم کردم که در هر سه شبانه روز روزه کشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت پس به بیست روز رسانیدم گویند که بهفتاد روز رسانیده بود گاه بودی که در چهل شبانه روز مغز بادامی خوردی و گوید که چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بدوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه شعبان می داشت که در شعبان اخبار بسیار آمده است و چون ماه رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت فریضه است توبه بر بنده هر نفسی خواه خاص خواه عام خواه مطیع خواه عاصی و مردی بود در تستر نسبت او را بعلم کردندی بر وی خروج کردند بدین سخن که وی میگوید از معاصی عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و در روزگار او را در چشم عامه بدگردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیرش نمودند به نزدیک عوام و بزرگان و او سر آن نداشت که با ایشان مناظره کند سوز دین دانش بگرفت و هرچه داشت از متاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را جمع کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره ها بر داشتند هرچه در ان نوشته بود بر ایشان مید اد و شکر میکرد که دنیا قبول کردند چون همه را بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم بیش ازین از من هیچ آرزو منخواهی که بیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید

نفس او گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی آرزو دارم این مقدار مراد ده تا نخورم
و ترا پیش از این تا بکار نخواهم بکوفه درآمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این اشتر را روزی
چند کرایه دهند گفت بدو درم شیخ گفت اشتر را بگشائید و مرا ببندید تا نماز شام یک درم دهید اشتر را بگشادند
و شیخ را در خراس ببستند شبانگاه یک درم داده نان و ماهی بستد و در پیش نفس نهاد و گفت ای نفس هرگاه از من
آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی رسی پس بکعبه رفت ذوالنون را آنجا
دریافته پس از آن هرگز پشت بدیوار باز ننهادی و پای دراز نکردی و هیچ سوال را جواب نداد بر منبر نیامد
و چهار ماه انگشت پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت را چه بوده است گفت هیچ
نه آنگاه درویش نزدیک ذوالنون شد او را هم دید انگشت پای بسته گفت چه افتاده است گفت که درد
خاست گفت از کی گفت از چهار ماه گفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت ذوالنون کرده واقعه
باز گفتم ذوالنون گفت کسی نیست که از درد ما آگاه است و موافقت ما می کند نقل است که روزی سهل
در بستر پای دراز کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت سلونی عما شئتم گفتند پیش از این این نکرده
گفت تا استاد زنده بود شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود.
نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعا کند
سهل مستجاب الدعوة است وی را طلب کردند او بحکم و فرمان اولو الامر اجابت کرد چون در پیش او نشست
گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه را رها کرد و توبه نمود گفت
خداوندا چنانکه ذل معصیت او با او بنمودی عز طاعت من نیز بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت
پوشاندی ظاهرش را لباس عافیت بپوشان عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وی عرض کرد هیچ
قبول نکرد از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی بگرفتی بهتر بودی که در وجه قرض تو صرف
کردمی شیخ گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید دید که همه دشت و صحرا زر گشته و سنگریزه ها لعل شده

پس شیخ گفت کسے را کہ با خدا چنین حال بود از مخلوقے چرا چیزے گیرد نقل آست کہ چون سہل سماع شنیدے اورا
وجد پدید آمدی کہ بست و پنج روز دران وجد ماندے و طعام نخوردی و اگر زمستان بودے عرق کردی چنانکہ
پیراہنش تر شدی و چون دران حالت علما سوال کردندی گفتی صبر ازین بہتر است کہ کلام من درین وقت
شمارا نفع نخواہد کرد نقل آست کہ یکے از بزرگان گفت کہ روز آدینہ پیش از نماز نزدیک سہل شدم مارے دیدم
در آنخانہ بترسیدم گفت درآ گفت می ترسم گفت بحقیقت الایمان نرسد کسے کہ از چیزے دیگر جز خدا
بترسد گویند شیران و سباع نزدیک او بسیار آمدندی و ہر ایشان را غذا دادے امروز خانہ سہل را
کہ در تستر است بیت السباع گویند از ینجہت است و وے از بسکہ قیام کردہ بود و ریاضت کشیدہ بغایت
کہ قوتش برجاے نماند و حرقت بول آورد چنانکہ در ساعتے چند بار حاجت آمدی ظرفے با خود داشتے
ازین کہ نگاہداشتن نتوانستے اما چون وقت نماز آمدی انقطاع پذیرفتی و طہارت کردی و نماز گذاردی
و آنگاہ باز برجاے خود بماندی چون بر منبر آمدی ہمہ حرقتش منقطع شدی و ہمہ دردہاے زایل شدی
باز علت پدید آمدی اما یک ذرہ از شریعت از وے فوت نشدی نقل است کہ مریدے را گفت
جہد کن تا ہمہ روز اللہ اللہ گوی آن مرید بران خو کرد باز گفت شبہا بران پیوند کن تا چنان کرد اگر در خواب
دیدی ہمان اللہ اللہ گفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو پس چنان شد کہ
ہمہ روزگارش مستغرق شد وقتے در خانہ بود چوبی از بالا بیفتاد و سرش از ان بشکست و قطرات خون
کہ از سرش بر زمین آمدی ہمہ نقش اللہ اللہ پدید آمدی روزے مریدے را فرمود کہ این کار
بکن وے گفت توانم از بیم زبان خلق پس سہل روے باصحاب کرد و گفت بحقیقت کار آن
نرسید تا از دو صفت یکے حاصل نکنید یا خلق از چشم شما بیفتد کہ جز خالق را نہ بینید یا نفس شما
از چشم شما بیفتد کہ بہر صفت کہ خلق شما را بینید باک ندارند یعنی ہمہ حق را بینید نقل است کہ پیش
مریدے حکایت میکرد کہ در بصرہ نانبزی ہست کہ درجہ ولایت دارد مرید برخاست و ببصرہ رفت

آن نان پزرا دید که خریطہ در محاسن خود کرده موافق عادت نان پزان می باشد در خاطر مرید گذشت
اگر او را درجہ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام کردو سوال کرد نان پز گفت چون
با بشد ابچشم حقارت در من نگریستی اکنون ترا از سخن من فائدہ نباشد نقل است کہ گفت روزے در بادیہ
میرفتم تنہا پیر زنے را دیدم کہ می آید عصا بہ بر بستہ و عصائے در دست گرفتہ گفتم مگر از قافلہ باز ماندے
دست در جیب بردم و چیزے ازان بوے دادم کہ ساختگی خود کن تا از مقصود باز نمانی پیرزن انگشت تعجب در
دندان گرفت و دست در ہوا کرد مشتے زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب میگیرم این
بگفت و نا پدید شد من در آن حسرت میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاہ رسیدم کعبہ را
دیدم کہ گرد یکے طواف میکرد بخانہ کعبہ درون رفتم آن پیرزن را دیدم گفت یا سہل ہر کہ قدم برگیرد
تا جمال کعبہ بنید لا بد او را طواف باید کرد اما چون قدم از خودی خود بردارد تا جمال حق بنید کعبہ را
گرد او طواف باید کرد وہم شیخ گوید مردی از ابدالان بر من رسید با او صحبت کردم دے از
حقیقت مسائل می پرسید من جواب میدادم تا وقتیکہ نماز بامداد گذاردی و زیر آب فرو شدی و
بہ نشستے تا وقت زوال چون اخی ابراہیم بانگ نماز گفتی از زیر آب بیرون آمدے یک موے بر دے
تر نشدی پس نماز پیشین گذاردے تا زیر آب در شدے و ازان بجز وقت نماز بیرون نیامدے
مدتے با من بود ہمین صفت درین مدت ہیچ نخورد و با ہیچکس نہ نشست تا وقتیکہ برفت وہم شیخ
گفت کہ شبے قیامت را در خواب دیدم درمیان موقف ایستادہ بودم ناگاہ مرغی سفید دیدم کہ
از میان موقف از ہر جانبے یک کس میگرفت و در بہشت می برد گفتم آیا این چہ مرغ است کہ حق تعالی
بر بندگان خود نہادہ است ناگاہ کاغذے از ہوا پدید آمد باز کردم بر آن نوشتہ بود ندکہ این مرغی
است کہ آنرا ورع میگویند ہر کہ در دنیا با ورع بود حال وے در قیامت چنین خواہد بود وہم
دے گفت کہ بخواب دیدم کہ مرا در بہشت بردند سی صدتن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم

که خوفناک‌تر چیزے در دنیا چیست گفتند خوف خاتمه و گفت اگر شکم من پرخیز شود و دوست تر دارم که شکم از طعام حلال پر شود گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم پرخمر شود عقل بیاراید و آتش شهوت سرد گردد و خلق از دست و زبان من ایمن شود و چون شکم از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بار زدے خود سر برآرد و دریاب گرسنگی و لقمه حلال بسیار سخن‌ها است در ینجا نوشتم و هم آن شیخ گفت مرد باید که چهار چیز گزیند تا در عبادت درست آید گرسنگی و درد و بیشے و خواری و قناعت و هم گفت هر که حرام خورد هفت اندام وے بمعصیت افتد و هر که حلال خورد هفت اندام وے در طاعت کوشد و توفیق خیر بد و بسته شود و هم وے گفت خلق بر سه قسم اند گروهے اند با خود بجنگ برائے خدائے و گروهے اند با خلق بجنگ برائے حق و گروهے اند با حق بجنگ برائے خود که چرا قضائے تو برضائے ما نیست و چرا مشیت تو بمشاورت ما نیست و نیز گفت هر عمل که کنید باید که باقتدائے مقتدائے باشد والا جمله غذائے نفس خود داینده و هم وے گفت که بیرون رفتند علماء و عباد و زهاد از دنیا و دلهائے ایشان هنوز در غلاف بود و کشاده نشد مگر دلهائے صدیقان و شهیدان و گفت هر وجدے که کتاب و سنت گواه آن نباشد باطل بود و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدا و اقتدا بسنت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اللہ اگرچه وے ترا برنجاند و دور بودن از مناہی و تعجیل کردن در حقوق و گفت بزرگترین مقامات خوے بد را بخوے نیک بدل کردن و گفت هیچ معصیت بتر از فراموشی حق نیست و گفت دل هرگز زنده نگردد تا نفس نمیرد و گفت هیچ عبادت فاضلتر از مخالفت نفس نیست کسے از وے گفت که شیر برائے زیارت تو می آید گفت آرے سگ بسگ می آید۔

بیان حال معروف کرخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرة الاولیا است که سری سقطی گفت روزی جنید مرید خود را دیدم که اندوهناکی چه بود گفتم اے جنید چه گفت

این کودک میگریست گفتم چرا گفت من یتیم ام کودکان را جامه‌هاست من ندارم و ایشان جوز دارند من ندارم پس از انها برای آن می چینم تا فروخته جوز بخرم و نیز بدهم تا بگیرند و بازی کنند سری گفت این کار را من کفایت کنم آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم و دلش شاد کردم در حال نوری در دلم پدید آمد و حال نوع دیگر شد نقل است که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه او قبله را نمیدانست روی بسوی قبله دیگر کرد و نماز گذارد بدان مسافر نگفت تا خجل نشود بعد ازان مسافر گفت چرا مرا خبر نکردی شیخ گفت که ما درویشانیم درویش را با تصرف چه کار است و مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد نقل است که خال معروف کرخی که والی شهر بود روزی بجایی رسید خرابه دید که معروف آنجا نشسته نان میخورد و سگی در پیش او یک لقمه در دهان خود می نهد و یک لقمه در دهان سگ خالش گفت که شرم نداری با سگ نان میخوری گفت از شرم نان میدهم پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست او نشست و به پر خود سر و چشم می پوشید معروف گفت هر که از خدا شرم دارد همه چیز از وی شرم دارند خال خجل شد نقل است که روزی طهارتش بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله چرا تیمم میکنی گفت تواند بود که تا آنجا برسم عمرم آخر شود گویند یکبار شوق بروی غالب شد ستونی بود برخاست و آنرا در کنار گرفت و بفشارد که بیم آن بود که ستون پاره پاره گردد و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت زبان از مدح نگاهدار چنانکه از ذم گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود همه نعمتی بود نقل است که یکروز طعامی خوش خوردی کسی گفت چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا میدهند میخورم و با اینهمه نفس را میگفت ای نفس خلاص ده مرا تا ترا نیز خلاص دهم نقل است که شیعه بر در امام علی موسی رضا باسی و یکتن می بودند پهلوی معروف بشکستند تا بیمار شد آنوقت سری گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که من میخواهم که از دنیا بیرون شوم برهنه باشم چنانکه از مادر زاده باشم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد وفات خاک او را تریاق مجرب خوانند نقل است که یکروز روزه دار بود و وقت نماز دیگر در بازار

سقاے میگفت خدایش بیامرزد که ازین آب بخورد وے بخورد گفتند روزه داری گفت آری
مگر بدعاے او رغبت کردم چون وفات کرد ویرا بخواب دیدند میگوید مرا در کار دعاے آن سقا کرد و
بیامرزید و محمد بن حسین رحمۃ اللہ علیہ گوید که معروف کرخی را بخواب دیدم گفتم خدا با تو چه کرد گفت بیامرزید
گفتم بزهد و ورع گفت نه بقبول این یک سخن که در کوفه از ابن سماک شنیدم که هرکه بکلی بخدا باز گردد و
خدا برحمت بروے باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند پس این سخن او در دل من افتاد بخدا باز گشتم و
از جملہ شغلها دست بداشتم مگر خدمت امام علی ابن موسی رضا و چون این سخن از حضرت امام گفتم فرمود ترا این
سخن بس است و سرے سقطی گوید که معروف کرخی را بخواب دیدم که زیر عرش ایستاده و چشم فراخ کرده
بود نگران بصورت والهی و مدهوشی از حق تعالی ندا بفرشتگان آمد رسید که این کیست گفتند نداتم
تو بهتر میدانی فرمان رسید که معروف است که از دوستی ما والگشته جز بدیدار ما هوش نیابد و جز بلقاے ما از
خود خبر نیابد۔

بیان حال سری سقطی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که وے مرید معروف کرخی و خال جنید بود در ابتدا در بغداد نشستے و دکانے
داشت که پرده بر درش آویخته بود دران نماز خواندی بسیار روزے یکے از کوه لبنان بزیارت وے آمد
پرده از در برداشته سلام کرد و گفت فلان پیر ترا از کوه لبنان سلام کرده است سرے گفت که وی
در کوه ساکن شده پس کاری نباشد مرد باید که درمیان بازار بحق مشغول باشد چنانکه یک لحظه از حق تعالے
غافل نشود منقول است که وے در خرید و فروخت در ده دینار جز نیم دینار نخواستی یکبار بشصت
دینار بادام خریده بود بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه
دینار دلال گفت امروز بہاے بادام نود دینار است گفت قرار من اینست که در ده دینار نیم دینار

شود بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالاے ترا بکم فروشم پس بنه دلال فروخت
و نه سرسے روا داشت در اول سقط فروشی کردی یکروز بازار بغداد سوخت او را گفتند بازار سوخت گفت
من نیز فارغ شدم بعد ازان نگاه کردند دوکان او نسوخته بود چون آنچنان یافت که بود پس دران دوکان
آنچه داشت بدرویشان داد طریق تصوف پیش گرفت ازو پرسیدند که ابتداے حال تو چه بود گفت روزی
حبیب راعی بدوکان من بگذشت من چیزے بدو دادم که بدرویشان ده گفت جزاک الله خیرا
آن روز که دعا گفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی آمد با کودکے همراه گفت این کودک را
جامه ده جامه دادم معروف کرخی گفت خدا دنیا را بر دل تو دشمن گرداند مرا ازین شغل راحت ده
من یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعایش وکسے در ریاضت آن قدر مبالغه نکرد که او چنانکه جنید گفت هیچکس را
ندیدم در عبادت کاملتر از سری سقطی که نود و هشت سال برو گذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ وگفت چهل سال
است تا نفس من از من گزرد انگبین میخواهد و من نداده‌ام وگفت هر روز چند بار در آئینه می نگرم بناید که از
شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت میخواهم که انچه بر دل مردمان است از اندوه آن بر دل
من نشستے تا ایشان فارغ بودندے وگفت اگر برادرے نزدیکم آید و من دست بمحاسن او فرود
آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردے مگر از سری
که زاهد او را دانسته بودم که شاد شدے اگر چیزے از دست او بیرون رود جنید گفت یکروز نزد وی
رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه را بیاویزم تا آب سرد شود در خواب
شدم حورے را دیدم گفتم تو از آن کیستے گفت از آن کسے ام که کوزه بر نیاویزد تا آب خنک شود و آن
حور کوزه بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت من سفالهاے شکسته دیدم تا دیرگاه سفالها آنجا نهاده بود جنید
گفت شبے خفته بودم بیدار شدم سرم تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم پس رفتم بر در مسجد شخصے دیدم هائل
بترسیدم وے گفت مگر از من می ترسی گفتم آرے گفت اگر خدا را بشناختے چرا از وے نترسیدے

گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می بایست که ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدا غافل شدی
و ترا خبر نه مراد از دیدنم چه بود گفت خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم
که بدنیا بگیرم ایشان بعقبی میگریزند و چون خواهم بعقبی گیرم ایشان بمولی میگریزند مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان
دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در وجد و سماع افتند که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد
چون بمسجد در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید این دشمن خدا که ایشان عزیز اند
که ایشان را بجبرئیل نمایند پس با بلیس چون نماید جنید گفت با سری بهیچ ممتحنان بر گذشتم بدل من در آمد که
حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل
عالم گفتم یا شیخ بر ممتحنان خود را فضل نهادی گفت هرگز نه روزے بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر شده
پرسیدم که چه بوده است گفت برنائے از پیریان بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد جواب دادم آب گشت
چنین که می بینی نقل است که سری خواهرے داشت دستوری میخواست که این خانه ترا بر دهم دستوری نداد
گفت زندگانی من اقتضا کیند تا یکروز خواهرش بخانه او در آمد پیر زنے را دید که خانه اومی روبد گفت اے
برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت کردمی اکنون نامحرمے را آورده گفت اے خواهر دل مشغول مدار که این
دنیا است که در عشق ما سوخته است و از ما محروم بود اکنون از حق تعالےٰ دستورے خواست تا از روزگار ما او را
نصیبے بود و جاروب حجرہ ما بدو دادند یکے از بزرگان گوید چندین مشائخ را دیدم هیچکس بر مسلمان خدا چنان شفقتی نیافتم
که او را نقل است که هر که سلامش کردی روی ترش کردمی و جواب ندادے از سر این پرسیدند گفت پیغامبر ع
گفت که هر که سلام گفت بر مسلمانے صد رحمت فرو آید نود آنرا بود که روے تازه بود من روے ترش کردم تا نود
رحمت وی را بود اگر کسے گوید که این ایثار بود در حسبہ ایثار را از انچه لوکر د زیاده است پس چگونه وی را به از خود خواسته
شد گویم نحن نحکم بالظاهر روے ترش را بظاهر حکم می توان کردن اما بر ایثار حکم نمیتوان کرد تا از سر صدق
بود یا نبود لاجرم انچه بظاهر است حکم بر آن باید کرد نقل است که وے یکبار یعقوب علیہ السلام را بخواب دید گفت

ای پیامبر خدا این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداختی چون ترا محبت حضرت حق است حدیث
یوسف را یاد ده ندای بسر او رسید که یا سری دل را نگاه دار یوسف را بوی نمودند نعرهٔ بزد و بیهوش گشت
و سیزده شبانه روز بیعقل افتاده بود چون بهوش باز آمد ندای شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه
مرا ملامت کنند نقل است که کسی پیش سری سقطی طعامی آورد و گفت چند روز است که نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی
بخل بوده است نه گرسنگی فقر نقل است که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر
کوهی دید گفت السلام علیکم تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت از اینکه
میگوئی هو ازین خدا را میخواهی نعرهٔ زد و جان بداد و قول سری سقطی است که بنده بجای رسد در محبت که اگر
تیری و شمشیری بروی زنند ویرا خبر نشود و هم وی گفت که چون خبر می یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم
آموزند دعا میکنم که یارب مر ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گردانند ایشانرا از من که من دوست ندارم که ایشان
سوی من آیند نقل است که مردی سی سال در مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای
سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او رسیدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای کس
نماند همین که این دعا گفت چیزی بسینه من فرود آمد تا کار من بدینجا رسید و گفت سری سی سال است که استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دوکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله پس
از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمانان خواستم و بر سلامت دنیا دی الحمد گفتم سی سال است از آن استغفار
میکنم و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان و امیران و گفت هر که خواهد بسلامت ماند دین او و براحت
رسد دل و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جمله دنیا
فضول است مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه که عورت را بپوشد و خانه که در آنجا تواند
بود و علمی که بدان کار می تواند کرد و گفت اگر کسی در بوستانی رود که درختان بسیار باشد و بر هر درختی مرغی

نشسته بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله و آنکس نه ترسد که آن مکراست و استدراج از وے باید ترسید و گفت عارف آنست که خوردن وے چون خوردن بیماران و خفتن وے چون خفتن مارگزیدگان و عیش وے چون غرقه شدگان باشد و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بے گله و مکافات و نقل است که یکروز وے در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار زخم بر وے زد او خبر نشد گفتند چرا دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و جنید گوید که سری گفت نمیخواهم که در بغداد میرم از بیم آنکه می ترسم که زمین مرا نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد شود چون بیمار شد بعیادت او رفتم باد بیزنے برگرفتم و بادش میکردم گفت اے جنید بنه که آتش از باد زیاده تر میشود جنید گفت حال چیست گفت عبد مملوک لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق یعنی باز ماندن از حق بسبب خلق جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی۔

بیان حال شیخ فتح موصلی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے در ورع و مجاهده و انقطاع از خلق چنان بود که همیشه دسته کلید برهم بسته باخود میداشت بشکل بازرگان می ماند هر کجا که رفتی دسته کلید در پیش سجده بنهادے تا کسے ندانستے که او کیست عبد الله ابن الجلار میگوید که در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت وے جامه ملبوس و ازار در سر افگند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس او را بگرفت و بزندان برد چون روز شد فرمودند که محبوسان را چوب زنند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند دستش خشک شد نتوانست جنبانید جلاد را گفت چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است میگوید مزنی دست من بفرمان شد نگریستند فتح موصلی بود سری را نزدند و رها کردند نقل است که روزے از وے سوال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد

وبرپشت نهاد گفت صدق این است نقل است یکروز میگریست واشکهای خون آلوده از دیدگان می بارید گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم از دیده من خون بر می آید که نباید گریستن من بریا بود نه باخلاص نقل است که وقتی کسی ویرا پنجاه هزار درم پیش آورد نا بگیرد وگفت در خبر است که اگر کسی کسی را بی سوال چیزی دهد و وی رد کند بر حق تعالی رد کرده باشد پس فتح یکدرم بگرفت و باقی را باز داد نقل است که میگفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان ابدال بودند همه گفتند به پرهیز ید از صحبت خلق و هم بکم خوردن فرمودند وگفت هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت همچنین هر دل که از وی علم و حکمت و سخن مشائخ باز گیری بمیرد گویند بعد وفات فتح موصلی را بخواب دیدند پرسیدند خدا با تو چه کرد گفت فرمود چرا اینقدر میگریستی گفتم الهی از شرم گناه فرمود من فرشته گناه ترا فرموده بودم که چهل سال بر تو گناه نه نویسد از بهر گریستن تو۔

بیان حال شیخ احمد حواری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ وجهی او را مخالفت نکند روزی ابوسلیمان سخن میگفت احمد ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی ابوسلیمان جواب نداد سه بار بگفت ابوسلیمان گفت برو چون تنگدلی آنجا نشین ساعتی بر آمد مادرش آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور بنگرید که بامن عهد کرده است که به هیچ چیز مخالفت نکنم چون نگریستند همه در ان تنور بود و موی نه سوخته بود و بر تن او اصلا اثر آتش نبود وگفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که می درخشید گفتم ای حور روی نیکو داری گفت آری یا احمد این نور از ان است که تو میگریستی من آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من چنین منور شد و هم وی گفت که دنیا چون مردار است و بر مجمع سگان کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از انکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند بر آید

دسیر گردد و گفت ہر کہ نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نگرداند خدا ہیچ بندہ را بچیزے سخت تر از غفلت و سخت دلی۔

بیان حال سلطان احمد خضرویہ بلخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیاء مرقوم است کہ وے بر ریاضت مشہور بود و ہزار مرید داشت کہ ہمہ بر آب میرفتند و برہوا می پریدند و وے در ابتداء مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشتہ بود و از ابوحفص پرسیدند کہ ازین طائفہ کرا دیدی گفت ہیچکس را ندیدم بلند ہمت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویہ و ہم ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد خضرویہ جامہ بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمہ کہ عیال وے بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امرائے بلخ بود و توبہ کرد و برِ احمد کس فرستاد کہ مرا از پدرم بخواہ احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد و گفت اے احمد من ترا مرد تر ازین دانستم کہ راہ حق را راہبر باشی نہ راہزن پس احمد کس فرستاد و از پدر او درخواست پدر بحکم تبرک او را با احمد داد و فاطمہ ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا قصد زیارت بایزید افتاد فاطمہ نیز با وی رفت چون پیش بایزید در آمدند فاطمہ نقاب از روے برداشت و با بایزید سخن گستاخ میگفت احمد از آن متغیر گشت و غیرتش گرفت گفت اے فاطمہ این چہ گستاخی بود کہ با بایزید کردی فاطمہ گفت از آنکہ تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من و من از تو بہوا رسم و از وے بخدا رسم و دلیل برین سخن آنست کہ او را از صحبت من بے نیازی است و تو بمن محتاجے و پیوستہ بایزید با فاطمہ گستاخ بودی تا روزے بایزید را چشم بر دست فاطمہ افتاد و حنا بستہ بود و گفت اے فاطمہ از برائے چہ حنا بستہ گفت اے بایزید تا این ساعت کہ تو دست حنائی من ندیدہ بودی مرا با تو انبساط بود و اکنون کہ چشم تو بدینہا افتاد صحبت ما با تو حرام گشتہ و اگر کسے را اینجا خیالے رود پیش ازین گفتہ ایم کہ بایزید گفت کہ من از خدا درخواستہ ام کہ زنان را در چشم من چون دیوار گرداند است چون کسے اینچنین بود او کجا زن بیند پس احمد و فاطمہ از آنجا

به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور با احمد خوش بودند و چون یحیی بن معاذ به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و چراغ
و شمع و عطر با اینهمه بست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محله را
نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود تا لاجرم بایزید گفت هر که مردی بیند در لباس زنان بگو
در فاطمه بنگرد نقل است که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در شان ثواب غزا بود پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط
طاعت نیاید این مگر آنست که پیوسته او را در روزه میدارم از گرسنگی طاقت نمانده است میخواهد که سفر کند
تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم گفتم مگر از بهر آن گوید که من او را
به نماز شب میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیاساید گفتم تا شب بیدار دارمت گفت روا دارم
عجب داشتم و تفکر کردم گفتم مگر از آن گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهائی خواهد که با خلق انسی
باید گفتم هر کجا فرود آیم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز شدم و بتضرع بحق باز گشتم
تا از مکر وے مرا آگاه سازد پس حق تعالے او را مقر آورد تا بگفت که تو مرا بخلاف مرادها هر روز
صد بار میکشی و خلق آگاه نه آنجا در غزا بارے یکبار کشته شوم و باز رهم گفتم سبحان آنخدائی که نفسی آفریند
در زندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدانجهان و غرض
نفس آن که همه جهان آوازه شود که زهے احمد خضرویه که او را بکشتند و داد شهادت یافت گفت پنداشتم
که طاعت میجوئی ندانستم که زنار بندی پس در خلاف او که میکردم زیادت کردم نقل است که گوید
یکبار ببادیه بر توکل براه حج در آمدم پارهٔ برفتم که خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل
شود همچنان میرفتم پس پایم آماس کرد هم بیرون نکردم همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج گذاردم
و باز آمدم و جمله راه از وے چیزے بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار

از پائے من بیرون کردند پایم مجروح شد رو به بسطام آوردم و به نزدیک بایزید آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمے کرد و گفت آن اشکال در پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او گذاشتم شیخ گفت اے مشرک اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجودے و اختیارے هست این شرک نبود دهم وے گفته است که عزدرویشے خود را نگاه دار پس گفت درویشے در ماه رمضان توانگری را بخانهٔ خود برد و در خانه وے جز نان خشک نبود چون توانگر باز گشت صرهٔ زر بدو فرستاد درویش آن زر را باز فرستاد و گفت که این سزاے آنکس است که سر خود با چون توئی آشکارا کند با این درویشے را به هر دو جهان نفروشم نقل است که دزدے در خانهٔ او در آمد نگریست و بگشت هیچ نیافت خواست که بردن رود احمد گفت که اے برنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا صبح چون برود چیزے رسد بتو دهم تا از خانه من تهی دست باز نروی برنا همچنین کرد چون روز شد خواجهٔ صد دینار آورد به شیخ داد شیخ از برنا گفت برگیر که این جزاے یک شبینهٔ عبادت و نماز تست دزد را حالتے پدید آمد و لرزه بر اندام وے افتاد و گفت راه غلط کرده بودم یکشب از براے خدا کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدا باز گشت و زر را قبول نکرد از مریدان شیخ شد نقل است که احمد حوارے گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر یکجا علف میخوردند یکے گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و برهم می خپیدند و نمی دانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بزانو نهاده بودم و میدانستم

بیان حال ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے از اکابر مشائخ خراسان بود در مجاهده و تقوے قدمی راسخ داشت چهل سال بوقف ایستاده بود و در چندین سال سر بر بالین نه نهاده بود گر در حرم

یکبار در سجده گاه بخواب دید قومے از حوران خواستند که خود را بر وی عرض کنند شیخ گفت مارا چندان استغراق است بحق حی و غفور که پروای حور ندارم حوران گفتند اے بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شماتت کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود به روید تا فردا که بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیرے که رفته است بجا آرید ابوتراب گفت اے رضوان اگر من به بهشت فرود آیم گویم چنان کنند که تو گوئی۔

نقل است که چون اصحاب خود را دیدی بچیزے مشغول شده تو به کردی و در خواستے از خدا تا ایشان را دیگر در آن فعل کرده نبینند از هوا و از خصلت ناپسندیده ایشان در گذراند و در مجاهده بیفزود وے گفتی این بیچاره شومی من درین بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقعی در پوشید و سوال کرد و هر که در خانقاه نشست و سوال کرد و هر که مصحف خواند و سوال کرد او از ما نیست یکے از اصحاب او دست به پوست خربزه دراز کرد و سه روز بود که چیزے نخورده بود شیخ گفت برو که تو تصوف را نشائی ترا ببازار می باید شدن وگفت میان من و خدا عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از ان باز دارد وگفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتیکه در بادیه می آمدم و آرزو دے نان گرم و بیضه مرغ بر دلم گذر کرد و اتفاق افتاده که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعے ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند وگفتند کالا اے ما تو برده و کالا نشان کسے دیگر برده بود دیگر گفتند و دویست چوب مرا زدند درین میان پیرے از ان موضع بگذشت دید که میزنند نزدیک من آمد و دانسته مرقع بدرید و فریاد بر آورد که این شیخ الشیوخ طریقت است وگفت این چه بے ادبی و بیحرمتی است که با سید همه صدیقان میکنید آنهمه فریاد بر آوردند و پشیمان شدند و عذر خواستند گفتم اے برادران بحق دعاے اسلام هرگز بر من وقتے گذر نکرد خوشتر ازین وقت دارم سالها میخواستم که این نفس را بکام خویش نه بینم بدان آرزو که دل نهادیم

پس آن پیر صوفی دست مرا بگرفت و بخانہ برد و دستوری خواست تا طعامے آرد برفت و نان گرم و بیضۂ مرغ بیاورد و پیش من بہ نہاد خواستم کہ دست دراز کنم آوازے شنیدم کہ اے ابو تراب بخور بعد ازو دیست تازیانہ نان گرم و بیضۂ مرغ دیگر ہر آزردے کہ بدولت خواہد گذشت بی و دبیست تازیانہ نخواہی یافت۔

نقل است کہ وے میگفت شبے در بادیہ میرفتم تنہائی و تاریکی بود ناگاہ سیاہی پیش من آمد بلند چون مناره ترسیدم چون او را دیدم گفتم تو پری ہستی یا آدمی وے گفت تو کافرے یا مسلمانے گفتم مسلمان گفت مسلمان بیرون خدا از چیزے نترسند شیخ گفت دل بمن باز آمد و دانستم کہ فرستادہ غیب است تسلیم کردم و خوف از دلم رفت و گفت غلامے را دیدم در بادیہ بے زاد و راحلہ گفتم اے غلام بچنین حالے بے زاد و راحلہ میروی گفت اے پیر سر بر دار جز خدا ہیچکس را می بینی گفتم اکنون ہر کجا کہ خواہی برو ہم وے گفت مدت بیست سال ست نہ از کسے چیزے گرفتم و نہ کسے را چیزے دادم گفتند چگونہ گفت اگر میگرفتم از وے میگرفتم و اگر میگرفتم از وے نمیگرفتم و گفت روزے طعامے بر من عرض کردند منع کردم چہاردہ روز گرسنہ ماندم از شومی آنکہ منع کردم و گفت ہیچ نمیدانم مضر تر مرید را از سفر کردن بر متابعت نفس و ہیچ فساد مرید راہ نیافت الا بسبب سفر ہائے باطل و گفت چون بندہ صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکہ عمل کند و اگر اخلاص بجا آرد حلاوت یابد در آنوقت کہ آن عمل کند و گفت شما سہ چیز طلب میکنید و نمی یابید شادی و راحت کہ این ہر دو در بہشت خواہد بود و گفت فقیر آنست کہ قوت او آن بود کہ یابد و لباس او آن بود کہ عورت پوشد و مسکن او آن بود کہ در انجا باشد۔

بیان حال شیخ یحییٰ معاذ رازی رحمۃ اللہ علیہ

حالش در تذکرۃ الاولیا مرقوم است نقل است کہ یکروز بر منبر آمد چہار ہزار مرد حاضر شدند در ہمہ نظر کرد و ہیچ نگفت پس از منبر فرود آمد گفتند چرا از منبر فرود آمدی و ہیچ نگفتی چندین ہزار کس

مشتاق آمده بودند گفت برای کسی که بسر آمده بودم دمی حاضر بود پس فرود آمدم و نقل است که
برادری داشت دی بمکه رفته مجاور شد و به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی باقی است
دعا کن تا آن هم حاصل شود اول آرزو دیدم این بود که آخر عمر در فاضلترین بقعه‌ها گذارم بحرم آمدم دوم
آنکه خادمی بهم رسد و آب وضو آماده دارد و طعام پخته دهد این هر دو بهم رسید ند که مجاور مکه شدم و کنیزکی
شایسته برای خدمت یافتم اکنون میخواهم که یکبار ترا ببینم خدا کند که این هم میسر شود یحیی جواب نوشت
ای برادر اینکه نوشتی بهترین بقعه میخواستم تو بهترین خلق خود باش پس بهر بقعه که خواهی باش بقعه به مردان
عزیز شود نه مردان به بقعه اینکه نوشتی مرا خادمی آرزو بود یافتم پس اگر ترا فتوت و جوانمردی بودی
خادم حق را خادم خویش نساختی و از خدمت حق او را باز داشته بخدمت خود نداشتی ترا خادم بودن
باید نه مخدوم که مخدومی صفت حق است و خادمی صفت بنده بنده را بنده باید بود نه مخدوم این
فرعونی باشد که صفت حق خواهد و آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست پس اگر ترا از خدا خبر بودی من
ترا یاد نیامدی با حق چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا یاد فرزند نباید کرد تا به برادر
چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه حاصل نقل است که یکبار بدوستی نامه
نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود
که به بیداری شاد شود و بخندد و تو در خواب دنیا بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و
شاد باشی نقل است که دختر یحیی روزی از مادر خود گفت مرا فلان چیز باید مادرش گفت از خدا بخواه
گفت ای مادر شرم میدارم که بایست نفسانی از خدا خواهم تو بده که آنچه میدهی از آن او باشد نقل است
که یحیی را بدعوتی بردند او مرد کم خور بود الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ ریاضت از دست ندهیم
که هوای نفس من در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک لحظه عنان دهی رها کنم مرا در ورطهٔ هلاکت
اندازد نقل است که یحیی وقتی با برادری بدهی بگذشت برادرش گفت خوش دهی است

یحیی گفت خوشتر ازین دیہہ دل آنکس است کہ ازین دیہہ فارغ است اکتفی بالملک عن اللہ
نقل است کہ شبے شمعی پیش وے نہادہ بود و مردم جمع بودند یکایک بادی در آمد و شمع را ب
نشاند یحیی بگریست گفتند چرا میگریی باز روشن میکنیم گفت براے این نمی گریم برین میگریم کہ شمعہاے
ایمان و چراغ توحید کہ در سینہ ہا افروختہ اند می بینم می ترسم کہ مبادا از مہب بے نیازی بادی در آید
ہمچنین و این ہمہ را فرونشاند نقل است روزے پیش او میگفتند کہ دنیا با ملک الموت بحبہ نیرزد
گفت اگر ملک الموت نہ بودی ہمہ دنیا بحبہ نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب دیگر روز بدین آیة رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان
یکساعت از نوکردن کفر دویست سالہ عاجز نیاید ایمان ہفتاد سالہ از نوکردن گناہ یکساعت
کے عاجز آید نقل است کہ گفت اگر خدا تعالیٰ روز قیامت گوید چہ چیز میخواہی گویم خداوندا
میخواہم کہ مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی کہ از بہر من سراپردہ ہاے آتشین بزنند و در آن تختی
آتشین نہند پس چون بقعر دوزخ بر سر مملکت نشینم حکم دہی تا یک نفس بزنم از ان آتش کہ در سرم
دویعت کردہ مالکے او حرّ دوزخ را بکشم عدم برم و این حکایت را از نص مستند است
ہست جزیا مؤمن فان نورک اطفا لہبی و گفت اگر دوزخ مرا بخشید ہرگز ہیچ عاشق را نسوزم
از انکہ عشق خود صد بار او را سوختہ است سائلے گفت اگر آن عاشق بسیار گنہگار باشد گفت
و برایم نسوزم کہ جرم باختیار نبودہ است کہ کار عاشقان اضطراری بود نہ اختیاری و گفت عاقل
سہ تن اند یکے آنکہ ترک دنیا کند پیش از آنکہ دنیا ترک او کند دوم آنکہ بنیاد لحد نہد گور را عمارت
کند پیش از آنکہ در لحد رود سوم آنکہ خداے را راضی گرداند پیش از آنکہ بدو رسد و گفت دینار و
درم کژدم است دست بر آن مکن تا افسون او نیاموزی و اگر نہ زہر او ترا ہلاک سازد
گفتند فلان را چیست گفت دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت چون مرید مبتلا

گردد بہ بسیار خوردن زود باشد کہ ملایک بر وے بگریند وہر کہ بحرص پر خوردن مبتلا بود زود کہ باتش شہوت سوختہ گردد۔ دو در تن فرزند آدم ہزار عضو است جملہ از شر و آنہمہ در دست شیطان است چون مرید گرسنہ بود و نفس را ریاضت دہد آنجملہ اعضا خشک شود و باتش گرسنگی ہمہ سوختہ گردد کسے گفت کہ مرا وصیتے کن گفت سبحان اللہ چون نفس من از من قبول نمیکند دیگرے چگونہ از من قبول کند۔

بیان حال شاہ شجاع کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے قبا پوشیدے چون بہ نیشاپور آمد ابوحفص باعظمت خویش چون او را دید برخاست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء۔ نقل است کہ چہل سال نخفت و نمک در چشم میکرد تا چشمہایش چون دو قدح خون شدہ بود شبے بعد از چہل سال نخفت خدای را بخواب دید گفت بارخدایا من ترا بہ بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود کہ اے شاہ ما را بہ بیداری یافتی اگر آن بیداری نکشیدہ بودی چنین خوابے ندیدی بعد از ان ادرا دیدند کہ ہر جا کہ رفتی بالش می نہادی و می خفتی گفتی باشد کہ یکبار دیگر چنان خواب بینم دعاشق خواب شدہ بود گفتی کہ یک ذرۂ ازین خواب بہ بیداری ہمہ عالم ندہم۔ نقل است کہ شاہ را پسرے آمد بخطے سبز بر سینۂ او اللہ نوشتہ چون جوانی برو غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب زدن را بیاموخت آواز خوش داشت رباب میزد و میگریست شبے بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان بمحلتے فرو شد عروسے از کنار شوہر برخاست و بنظارۂ او آمد شوہرش بیدار شد و زن را ندید برخاست و آن حال مشاہدہ کرد آواز داد کہ اے پسر ہنوز وقت توبہ نیست این سخن بر دل او آمد گفت آمد آمد جامہ بدرید و رباب

بشکست و غسل کرد و در خانہ نشست آن نقش اللہ کہ بر سینہ داشت مسمی گشت در سینہ بہ نشست و چہل روز ہیچ نخورد پس بیرون آمد و نزدیک شاہ رفت پدر گفت انچہ مارا چہل سال دادند این پسر را چہل روز دادند نقل است کہ شاہ را دخترے بود پادشاہ کرمان او را میخواست سہ روز مہلت خواست و در آن سہ روز بمساجد میگشت تا درویشے را دید کہ نماز نیکو میکرد صبر کرد چون وے از نماز فارغ شد گفت اے درویش اہل داری گفت نہ گفت اہل پارسا قانع و اہل قرآن خواہی گفت مرا ہمچنین زن کہ دہد کہ سہ درم بیش ندارم شاہ گفت من دہم دختر خود بتو این سہ درم کہ داری یکے را بنان دہ و یکے را بہ شیرینی و یکے بعطر و عقد نکاح ببند پس چنان کرد و ہمان شب دختر بخانہ او فرستاد دختر در خانہ آن درویش آمد نانے خشک دید بر سر کوزۂ آب گفت این نان چیست گفت دوش باز ماندہ بود بجہت امشب گذاشتم دختر قصد کرد کہ بیرون آید درویش گفت دانستم کہ دختر شاہ تن در بینوائی ما ندہد دختر گفت ای جوان من از بینوائی تو نمیروم بلکہ از ضعف ایمان و یقین تو میروم کہ از دوش نانے نہادہ اعتماد بر رزاق نمیکنی ولیکن عجب از پدر خود دارم کہ بیست سال مرا در خانہ داشت و گفت ترا بہ پرہیزگاری خواہم داد بکسے داد کہ اعتماد بر خداوند ندارد درویش گفت این گناہ را عذرے است گفت آرے گفت چہ گفت درین خانہ یا باشم یا نان خشک نقل است خواجہ علی سیرکانی کہ بر سر تربت شاہ نان میداد روزے طعام در پیش نہاد و گفت خداوندا مہمانی فرست ناگاہ سگے آمد خواجہ علی بانگ برد و زد وے رفت پس از تربت شاہ ہاتفے آواز داد کہ مہمان خواستی فرستادم ویرا باز گردانیدی خواجہ در حال تلاش او در سلسلہ اکردیانت بصحرا رفت دید در گوشہ خفتہ است ماحضرے کہ داشت پیش وے نہاد وی التفات نکرد خواجہ علی خجل شد و در مقام استغفار آمد و دستار برگرفت گفت توبہ کردم سگ گفت احسنت احسنت اے خواجہ مہمان خواہی ترا چشم باید

اگر نسبتِ شاہ بودی دیدی انچہ دیدی۔

بیان حال شیخ یوسف ابن الحسین رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے در ملامت قدمے محکم داشت و ہمتے بلند ابتدائے حالش آن بود کہ بملک عرب سفر کرد بقبیلۂ رسید دختر امیر عرب چون او را بدید شیفتہ او شد کہ نہایت باجمال بود آن دختر فرصت جست و خود را در پیش او انداخت او بلرزید و او را بگذاشت و بقبیلۂ دور تر رفت و آن شب بخفت سر بہ زانو نہادہ در خواب شد موضعی دید کہ مثل آن در عمر ندیدہ بود بدید کہ جمعے سبز پوشان آمدند و یک شخص صاحب جمال بر تخت نشستہ پادشاہ وار پس یوسف را آرزو شد کہ بداند کہ ایشان کیانند پس خود را نزدیک شان افگند آن جماعت او را راہ دادند و تعظیم وے کردند پرسید کہ شما کیانید گفتند فرشتگان ایم و اینکہ بر تخت نشستہ است یوسف علیہ السلام است کہ بزیارت یوسف ابن الحسین آمدہ است مرا گریہ آمد و گفتم من چہ باشم کہ پیغمبر خدا بزیارت من آید درین بودم کہ یوسف علیہ السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی اللہ من چہ باشم کہ با من چندین لطف کنی گفت در آن ساعت کہ آن دختر بغایت حسن جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالے سپردی و بدو پناہ جستی حق تعالے ترا بمن و جملہ ملائکہ عرض کرد و جلوہ نمود و فرمود بنگر اے یوسف تو آن یوسفی کہ قصد کردی بہ زلیخا تا منع کنی ویرا این آن یوسف است کہ قصد نکرد بدختر شاہ عرب و بگریخت پس مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد کہ تو از گزیدگان حقی پس گفت کہ در ہر عہدے نشانہ باشد و درین عہد نشانہ ذوالنون است اسم اعظم وے داند پیش او برو یوسف ابن الحسین چون بیدار شد جملہ نہادش درد گرفت و شوق بر وے غالب شد روی در مصر نہاد و در آرزوی وے و در نام بزرگ حق تعالے می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد ذوالنون گفت علیک السلام یوسف یکسال در گوشہ مسجد بنشست و زہرہ نداشت

که از ذوالنون چیزے پرسد بعد یکسال ذوالنون گفت که این جوان از کجا است گفتند از رے
بعد از ان یکسال دیگر گذشت هیچ نگفت یوسف همدر ان گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر گذشت
ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است گفت برائے زیارت شما دیگر هیچ نگفت بعد از ان
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمدم که اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از ان
کاسۂ چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت برو از ان طرف رود نیل رو و بگذر فلان جایگاه شیخے است
این کاسه بدو ده و هرچه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه را برداشت و روان شد چون پاره
راه رفت وسوسه در وے پدید آمد که درین کاسه چه باشد که میجنبد چون سر کاسه بکشاد موشی بیرون جست
و برفت یوسف متحیر بماند اکنون کجا روم پیش شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفت
با کاسۂ تهی شیخ چون او را دید تبسمے کرد و گفت نام بزرگ خدائے از وے خواستی گفت ذوالنون مصری تو میدید موشی در کاسه تو داد
سبحان الله موشے نگاه نمیتوانی داشت اسم اعظم را چون نگاه توانی داشت یوسف خجل شده
باز بمسجد ذوالنون آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا اسم اعظم بتو
آموزم دستورے نه شد یعنے هنوز وقت نیست اورا بیازمایم بموشی چون بیازمودم چنین
بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت وصیت کن گفت ترا سه وصیت
کنم یکے بزرگ و دیگرے میانه و یکے خورد بزرگ آنست که هرچه خوانده فراموش
کن و هرچه نوشته بشوے تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد
پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسے نگوئی که پیر ما
چنین است و شیخ من چنان فرموده است که اینهمه خویشتن ستائی
است گفت اینهم نتوانم کرد وصیتی خورد آنست که خلق را نصیحت
کن و بخدا خوان گفت این توانم انشاء الله تعالے گفت بشرطے

نصیحت کن کہ خلق را درمیان نہ بینی گفت چنین کنم پس بری آمد و او بزرگ زادہ شہرے بود و اہل شہر استقبالش کردند چون بمجلس آمد نماز کرد و سخن حقایق بیان کرد اہل ظاہر بخصمے او برخاستند کہ درآن وقت بجز از علم صوری اہلی دیگر نبود و او نیز در طریق ملامت رفتی تا چنان شد کہ کسے بمجلس او نیامد روزے درآمد کہ مجلس گوید کسے را ندید خواست کہ بازگردد پیر زنے آواز داد کہ باذ ذالنون عہد کردہ بودی کہ خلق را درمیان نہ بینی و نصیحت از برائے خدا کنی چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگرچہ کسے بودی یا نبودی پنجاہ سال برین حال گذرانید و ابراہیم خواص از صحبت او بجائے رسید کہ بادیہ را بی زاد و راحلہ قطع میکرد تا ابراہیم شبے ندائے شنید کہ برو یوسف حسین را بگو کہ تو از راندگانی ہی ابراہیم گفت کہ مرا این سخن چندان سخت آمد کہ اگر کوہ آہنی برمن زدندے آسان تر از ان بودی کہ این سخن باوے گویم شبے دیگر ہمچنان آواز شنیدم تا سہ شب ہمان آواز شنیدم کہ او را بگو تو از راندگانی و اگر نہ زخمی چندان خوری کہ برنخیزی تا چار برخاستم و باندوہ تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشستہ چون مرا دید گفت شعرے یاد داری۔ گفتم دارم پس بیتے تازی یادم بود خواندم او را وقت خوش شد برخاست و دیرے بر پائے ماند آب از چشم وے روان بود و خون آمیختہ پس روی بمن کرد گفت از بامداد تا اینزم پیش من قرآن میخواندند یک قطرہ آب از چشم من نیامد بدین یک بیت کہ گفتی چنین حالتے ظاہر شد و طوفان از چشم من روان شد مردمان راست میگویند کہ زندیق است و از حضرت حق خطاب راست می آید کہ او از راندگان است کسے کہ از بیتے چنان شود و از قرآن بجا ماند راندہ شود ابراہیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت بترسیدم و برخاستم در وے در بادیہ نہادم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود کہ یوسف ابن الحسین زخم خوردۂ حق است لیکن جزائے او اعلیٰ علیین است در راہ حق چندان قدم باید زد کہ اگر دست رد بر پیشانی تو بازنہند نیز اعلیٰ علیین جای تو باشد کہ ہر کہ درین راہ

از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود مادر و پدر وی پیوسته از وی
اومید دیدی که بغایت ناخلف بود بمجلس یوسف ابن الحسین برگذشت و یوسف این کلمه میگفت دعاهم
یا اللطف کانه محتاج الیهم عبدالواحد کلاه خود را بینداخت و نعره زد و بگورستان رفت سه شبانه
روز از دوست برفت اول شب یوسف ابن الحسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب
التائب یوسف بتلاش وی میگردید تا در آن گورستان بروی رسید و سر او در کنار گرفت وی چشم
باز کرد و گفت سه شبانه روز است که ترا فرستادند اکنون می آئی نقل است که در نیشاپور بازرگانی
کنیزک ترک داشت به هزار درم خریده غریبی داشت در شهری دیگر خواست که بتعجیل رود و مال خود
از وی بستاند و در نیشاپور بر یکی اعتماد نداشت که کنیزک بوی سپارد پیش ابوعثمان حیری آمد و حال
باز نمود ابوعثمان حیری گفت قبول نمیکنم ساجت بسیار کرد و گفت در حرم خود راه ده او را که من زود
باز آیم القصه وی قبول کرد و آن بازرگان برفت ابوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد
عاشق شد چنانکه بیطاقت شد و ندانست که چه کند برخاست و پیش ابوحفص حداد رفت ابوحفص
گفت ترا بری باید شد پیش یوسف ابن الحسین ابوعثمان در حال قصد کرد چون بری رسید شیخ یوسف
ابن الحسین را پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چه کنی تو اهل صلاح می نمائی صحبت او ترا زیان
دارد از این قسم چند سخن گفتند ابوعثمان از آمدن آنجا پشیمان شد و باز گشت چون به نیشاپور آمد
ابوحفص گفت یوسف ابن الحسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت که شنیدم که وی مردی
چنین و چنان است نرفتم و باز آمدم ابوحفص گفت باز گرد و او را ببین ابوعثمان باز گشت
و بری آمد و خانه وی پرسید مردم صد چندان دیگر گفتند او گفت مرا مهمی است پیش او پس نشان
دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته و پسری امرد صاحب جمال پیش او نشسته و صراحی و
پیاله پیش او نهاده و نوری از روی او می تافت در آمد و سلام کرد و نشست شیخ یوسف در سخن

آمد و چندان سخن عالی گفت کہ ابوعثمان متحیر شد و گفت اے خواجہ از برائے خدا با چنین کلمات چنین
سخن عالی شاہدہ این چہ حال است کہ تو داری با خمر و امردی پس یوسف گفت این امرد پسر من است
و کمسے داند قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افتادہ بود بر داشتم و پر آب کردم تا ہر کہ آب خواہد
بخورد کوزہ نداشتم ابوعثمان گفت از برائے خدا چرا چنین میکنی تا مردم میگویند ترا آنچہ میگویند گفت
از برائے آن میکنم تا ہیچکسے کنیزک ترکی بمعتمدے در خانہ من نفرستد ابوعثمان چون این بشنید در پائے
او افتاد و دانست کہ درجۂ بلند دارد کہ ہر کہ بصلاح مشہور است در کار او رنگے از ملامت
باید نقل است کہ در چشم یوسف ابن الحسین سرخی بود ظاہر نفورے از غایت بیخوابی از خواہرش
پرسیدند کہ عبادت او چون است گفت چون از نماز فارغ شود تا روز بر پائے بایستد نہ رکوع
کند و نہ سجود پس از یوسف پرسیدند کہ نماز و ز ایستادن چہ عبادت است گفت نماز فریضہ
بآسانی میگذارم اما میخواہم کہ نماز شب گذارم و ہمچنان ایستادہ باشم امکان آن نباشد کہ تکبیر
توانم گفت از عظمت او ناگاہ چیزے بمن در آید و ہراسم چنین دارد تا وقت صبح و چون صبح بر آید
فریضہ بگذارم نقل است کہ وقتے بجنید نامہ نوشت کہ خدا ترا طعام نفس تو بچشاند اگر این طعام
چشاند پس از ان ہیچ بد نہ بینی و گفت ہر راستی را صفوۃ است کہ ایشان ودیعت خدا اند
کہ ایشانرا از خلق خویش پنہان میدارد اگر ایشان درین است ہستند صوفیان اند و گفت
آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد و در رفیقے زنان است۔

بیان حال شیخ ابوحفص حداد رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ ابتدائے حال او آن بود کہ بر کنیزکے عاشق بود قرار نداشت
او را گفتند کہ در شارستان نیشاپور جہودے جادوگر است تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش او

رفت و حال گفت وی گفت ترا چہل روز نماز نباید کردن و نہ ہیچ طاعت نیکو و عمل خیر و بعد ازین ایام باین
شرط تدبیر تو کنم و از سحر بمقصود رسانم ابوحفص چہل روز ہمین کرد بعد ازان جہود دیگر طلسمے کرد اما مراد حاصل
نشد جہود گفت بیشک از تو چیزے در وجود آمده است و اگر نہ بیقین این مرادت حاصل میشد ابوحفص
گفت من ہیچ کار خیر نکرده ام الا آنکہ در راه میرفتم سنگی در راه بود آنرا از پا بگردانیدم تا کسے را از وصدمہ
نرسد گفت میازار آن خداوندی را کہ تو چہل روز فرمان او ضایع کردی داد از کرم اینقدر از رنج تو
ضایع نکرد ابوحفص بدست جہود توبہ کرد و ہمان آہنگری میکرد و واقعہ خود پنہان میداشت و
ہر روز یک دینار کسب کردی و بشب بدر ویشان دادے و در کلبۂ بیوه زنان انداختی تا ہیچکسے ندانستے
و وقت نماز خفتن در یوزه کردی و روزه بدان کشادی و گاہے بودی کہ در موضعے کہ تره تراشیدے بقایا ئے
آن بر چیدے و بآن خورش کردی مدتے برین روزگار گذشتی یکروز نابینائی در بازار میگذشت این آیۃ
میخواند کہ اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الشَّیْطٰنِ الرَّجِیْمِ بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبَدَا لَھُمْ مِّنَ اللّٰہِ
مَا لَمْ یَکُوْنُوْا یَحْتَسِبُوْنَ۔ دلش بدین آیۃ مشغول شد چیزے بوے در آمد بیخود گشت دست در
کوزه کرد و آہن تفتیده بیرون کرد بر سندان نہاد شاگردان نگاه کردند و آہن در دست او دیدند
کہ میگردانید گفتند اے استاد این چہ حال است او بانگ بر شاگردان زد کہ بزنید گفتند اے استاد
بکجا زنیم چون آہن پاک شد پس ابوحفص بخود باز آمد آہن تفتہ در دست خود دید بیفگند و این سخن
بشنید کہ چون پاک شد کجا زنیم نعره بزد و آہن از دست بیفگند و دوکان بغارت داد و گفت ما
چندین گاه خواستم بہ تکلیف کہ این کار رہا کنم و نہ کردیم تا آنکہ این خدمت جملہ آرزدے ما را از ما بستاند
و اگرچہ من دست از کار میداشتم تا کار دست از من نداشت فائده نبود پس روئے بریاضت سخت
نہاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکہ نقل است کہ در ہمسائگی او احادیث استماع میکردند وی را گفتند
گفتند تو چرا نمی آئی گفت من سی سال است تا میخواہم کہ داد یک حدیث دہم نمی توانم داد سماع دیگر

حدیث چون کنم گفتند آن حدیث کدام است گفت پیغمبر فرماید رسول علیه السلام من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه۔ از نیکوی اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی را که بکار وی نیاید۔ نقل است که روزی با یاران بصحرای رفته بود و سخن میگفت وقت ایشان خوش شد آهوی از کوه بیامد و سر بر کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روی خود زد و فریاد کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران را خوراندمی تا امشب پراگنده نشدندی چون در خاطرم بگذشت آهو بیامد پس یاران گفتند هیچ کسی را که با حق تعالی چنین حال بود فریاد کردن و طپانچه زدن چه معنی دارد شیخ گفت که مراد در کنار نهادن از در راندن و از بیرون کردن است اگر حق تعالی نیکی با فرعون خواستی بر مراد او رود نیل روان نکردی نقل است که وی هر وقت که در خشم شدی سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی انگاه بسخن دیگر شدی ابوعثمان حیری گوید که روزی پیش ابوحفص رفتم مویزی چند پیش او نهاده دیدم یکی بر داشتم و در دهان نهادم وی بجیب و حلق من بگرفت و گفت ای خاین مویز من از چه وجه خوردی گفت من از تو در دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل من چون اعتماد داری بپاکی حق که عمریست تا بر هوای آن می زنم و نمیدانم که از من چه خواهد آمد کسی که در درون خویش نداند دیگری در درون او چگونه داند و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص بخانه ابوبکر حنفیه بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد میکردند گفتم کاش که حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ دیگری را شده باشد یعنی از وارثان او پس مرا نشاید بدین کاغذ چیزی نوشت و نقل است که ابوعثمان گفت ابوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده

که مجلس علم گویم گفت ترا چه برین آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت که شفقت تو بر خلق تا بچه
حد است گفتم تا بدان حد است که اگر حق تعالے مرا بعوض عاصیان در دوزخ برد و عذاب کند
روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را
که جمع آمدن مردمان ترا مغرور نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالے باطن ترا پس منبر
آمدم ابوحفص پنهان در گوشه بنشست چون مجلس بآخر رسید سائلے برخاست و پیراهن خواست
در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوے دادم ابوحفص فرمود یا کذاب انزل عن المنبر که
گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوے کردی که شفقت من بر خلق بیش ازان است که بر خود در صدقه
دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد تو در ابتر خواستی اگر دعوه تو راست بودی
زمانے درنگ کردی تا فضل سابقان دیگرے را باشد پس تو کذابی و منبر نه جاے کذاب است
نقل است که ابوحفص بکرند در بازار میرفت جهودے پیش آمد شیخ در حال بیفتاد و بیهوش شد
چون بهوش باز آمد ازو سوال کردند گفت مردے را دیدم که لباس عدل پوشیده و خود را دیدم
لباس فضل پوشیده و ترسیدم که نباید که لباس فضل از من بکشند و در آن جهود بپوشانند و لباس
عدل از وے برکشند و در من پوشانند و هم وے گوید که سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم
که در من می نگریست سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال نقل است که ابوحفص
را عزم حج شد و اعجمی بود تازی نمیدانست چون بغداد رسید مریدان وے باهم گفتند
که نقصانے عظیم باشد تا زبان ایشان راندند پس جنید مریدان را باستقبالش فرستاد شیخ در حال
تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد از فصاحت او متعجب ماندند و جمعے از اکابر پیش او جمع
شدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت شما را است شما گوئید جنید گفت که فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی و آنچه کرده باشی آن را بخود نسبت نه دهی که این من کرده ام

ابوحفص گفت نیکو است آنچه گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است
جنید گفت دو عمل آرید اے اصحاب من ابوحفص گفت این سخن راست نیاید جنید چون بشنید گفت
برخیزید اے اصحاب من که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطے گرد
اولاد آدم کشید در جوانمردی کہ جوانمردی این است که او بگوید و حال ابوحفص این بود که اصحاب خود را
بسیار مهذب و با ادب داشتی و ہیچ مرید را زہرہ نبودی که در پیش او نشستے و چشم بر روئے او باز
نتوانستے انداخت و بے امر او نشستے پس ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب
خود را آداب سلاطین آموخته ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نبینی اما از عنوان دلیل توان ساخت
که چیست در نامه ابوحفص گفت دیگی زیره با و حلوائی بفرما تا بسازند اشارت بمریدان کرد تا ساخته
بیاوردند ابوحفص گفت بر سر حمالی بنهید و روان کنید تا بجائیکه مانده شود بر در خانه که برسد آواز دہد
ہر که از خانه بیرون آید او را بدہد حمال چنین کرد که بیرفت آخر مانده شد و طاقت نماند بدر خانه رسید
آواز داد خداوند خانه گفت اگر زیره با و حلوا آورده در آئی حمال گفت عجب کردم از و پرسیدم
که این چه حال است و تو چه دانستی که من زیره با و حلوا آورده ام گفت دوش در مناجات در خاطرم
گذشت که مدتے است تا فرزندان من از من زیره با و حلوا می طلبند دانم که بر زمین نیفتاده باشد
نقل است که مریدے بود در خدمت ابوحفص بسیار با ادب جنید رحمة الله علیه چند بار در وی
نگریست که ادب او خوش آمده بود سوال کرد که چند سال است که این در خدمت شما است ابوحفص
گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و فرّی عجیب و شایسته جوانی است ابوحفص گفت
آری ہیژده ہزار دینار در راه ما باخته است و ہفده ہزار دام کرده در باخته است و ہنوز زہره
آن ندارد که از ما سخنے پرسد پس ابوحفص روبا دیه نهاد گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من
شانزده روز ہیچ نخورده بودم بر کنار حوض رفتم تا آب خورم در تفکرے فرو رفتم ابوتراب گفت

ترا چہ نشانده است ایشان گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه هر کدام را بود یعنی اگر علم غالب آید بر یقین آب خورم و اگر یقین بر علم غالب آید آب نخورم و بردم ابو تراب بر من دعا کرد و گفت بروز و د روزگار تو بزرگ شود پس ابو حفص بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتے بر وے ظاہر شد دست فرا کرد سنگے بر داشت و گفت بعزت تو اگر چیزے نمیدہی جملہ قنادیل مسجد را بشکنم این گفت و در طواف آمد در حال یکے آمد و صرۂ زر بیاورد و بدو داد پس بر درویشان خرچ کرد و بعنداد آمد۔

بیان حال شیخ حمدون قصار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که وے در تقوی چنان بود که شبے بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بہ نشاند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد سوختن آن و گفت روزے در بازار نیشاپور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نام وے نوح پیشم آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم از ہر دو بگو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملت مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرہیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظہار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی عظیم است۔ **نقل است** چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد اکابر نیشاپور گفتند ترا سخن باید گفت گفت مرا سخن گفتن نشاید گفتند چرا گفت از آنکه دل من ہنوز در دنیا و جاہ بسته است سخن من فائده ندہد و در دلہا اثر نکند پس سخنے را که در دلہا اثر نکند گفتن آن بر علم استہزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین

باطل شود و چون بگوید غلل برخیزد۔

بیان حال شیخ منصور عمار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ در راہ کاغذے یافت۔ بسم اللہ الرحمٰن الرحیم۔ و دران نوشتہ بود برداشت جائے نیافت کہ بنہد بخورد شب بخواب دید کہ گویند بحرمتی کہ آن رقعہ را داشتی در حکمت بر تو کشادیم پس مدتے ریاضت کشید۔

نقل است کہ جوانی مجلس فسق مشغول بود چہار درہم بغلامی داد برائے نقل مجلس خود غلام در راہ بمجلس منصور عمار رفت و ساعتے توقف کرد تا چہ گوید منصور از برائے درویشے چیزے میخواست گفت کیست کہ چہار درہم دہد تا چہار دعا او را کنم غلام گفت ہیچ بہتر ازین نیست پس آن چہار درہم بداد منصور گفت بگو چہ دعا میخواہی گفت اول آنکہ آزاد گردم دوم آنکہ خواجہ مرا توبہ نصیب شود سیوم آنکہ عوض چہار درہم باز دہد چہارم آنکہ خدا بر من و بر خواجہ من و بر حاضران مجلس و بر تو رحم کند منصور عمار ہمین دعا کرد غلام بخانہ رفت خواجہ گفت کجا بودی و چہ آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم و چہار دعا خریدم بدان چہار درہم خواجہ گفت کدام دعا است غلام حال باز گفت خواجہ گفت ترا آزاد کردم و توبہ کردم خدا را کہ ہرگز خمر نخورم و بعوض چہار درہم چہار صد درہم بتو بخشیدم باقی آن چہارم بمن تعلق ندارد آنکہ بدست من بود کردم شبانہ بخواب دید کہ ہاتفے آواز داد کہ انچہ بدست تو بود با لیمی خود کردی انچہ حوالہ با است ما نیز کردیم بر تو و بر غلام تو و بر منصور و بر مجلسیان او رحمت کردیم

نقل است کہ روزے مجلس میگفت یکے رقعہ بوے داد کہ در آن یک بیت تازی نوشتہ بود کہ مضمونش این است یعنی کسیکہ خود متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید ہمچو طبیبے است کہ علاج دیگران کند و خود از ہمہ بیمار تر منصور گفت اے مرد تو بقول

عمل کن کہ قول وعلم من ترا سود دارد وتقصیر من درعمل ترا زیان ندارد۔

بیان حال احمد ابن عاصم الانطاکی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ یکے از وے پرسید کہ تو مشتاق خدائی گفت نہ گفت چرا گفت بجہت آنکہ شوق بغائب بود چون غائب حاضر شود کجا شوق بود وگفت چون با اہل صدق نشینید بصدق نشینید کہ ایشان جاسوسان دلہا اند یعنی در دلہائے شما روند و آیند نقل است کہ شبے سی کس از اصحاب وے جمع شدند وسفرہ نہادند ونان اندک بود شیخ پارہ پارہ کرد وچراغ برگرفت با چون چراغ آوردند ہمہ پارہ ہا برجا بودند کہ ہیچکس نخوردہ بود بطریق ایثار کہ مریدان وفرزندان راچنین تربیت کردہ بود۔

بیان حال شیخ عبداللہ ابن خبیق رحمۃ اللہ علیہ

در نفحات است کہ فتح موصلی گوید اول کہ اورا دیدم ازمن گفت اے خراسانی اعضا چہار چیز بیش نیست چشم وزبان ودل وہوا چشم جائے منگر کہ نشاید وزبان چیزے مگو کہ خدا در دل بخلاف تو آن داند ودل نگہدار از خیانت وکبر بر مسلمانان وہوا نگاہ دار در ہیچ مجواز ہوا اگر این ہر چہار بدین صفت نباشند خاکستر بر سر باید کرد کہ در آن شقاوت تو بود وگفت ہر کہ باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل وبیرون رود۔

بیان حال خواجہ جنید بغدادی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ جنید ہفت سالہ بود کہ سری اورا بہ حج برد در مسجد حرام مسئلہ شکر

میرفت در میان چهار صد پیر هر کسے قولے میگفتند سری با جنید گفت که تو نیز چیزے بگو جنید گفت
که شکر آنست که نعمتے که خدا ترا داده است بدان نعمت در وے عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایه معصیت نسازی چون جنید این گفت هر چهار صد پیر گفتند احسنت احسنت یا قرة
عین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت زود باشد که حظ تو
از خدا زبان تو بود من می نگریستم که سری چه گوید پس شیخ گفت این از کجا آوردی
گفتم از مجلس تو پس به بغداد آمد نقل است که وے در بغداد آبگینه فروشے کردی و هر روز
به دوکان می شدی و پرده فروگرفتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتے برین گذشت دکان
رها کرد و خانه بود در دهلیز سری آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبه
باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطرش گذر نکند چهل سال همچنان نشست چنانکه سی سال نماز
خفتن بگذاردی و بر پاے ایستادی و تا صبح الله الله گفتی و هم بدان وضو نماز صبح گذاردی
و گفت چون چهل سال گذشت مرا گمان شد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفے آواز داد که
اے جنید وقت آن آمد که گوشه زنار تو بتو نمایم چون آن شنیدم گفتم خداوندا چه گناه است
ندا آمد که اے جنید گناهے بزرگتر ازین چه بود که تو هستی آری سر برآورد و گفت من لم یکن
للوصال اهلا فکل حسناته ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و هر شب الله الله میگفت
مخالفان در کار او زبان دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت که او را بے
حجتے منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکے داشت که بسی هزار
دینار خریده بود و بجمال و کسے ندیده باشد و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را به لباس
فاخره و جواهر نفیس بیاراستند و گفتند که بفلان جا پیش جنید رو و در وے خود بگشا و خود را
و جامه و جواهر را بر وے عرض کن و بگو که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان بگرفته

آمده ام که مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم دلم بهیچکس قرار نمیگیرد الا بتو خود را بروے
عرض کن و حجاب بردارد درین باب جدے بلیغ نما پس خادمے با او همراه کرد کنیزک با خادم پیش
شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بود دو چند از ان بجا آورد و جنید را بے اختیار چشم بروے افتاد و خاموش
شد و هیچ جواب نداد کنیزک خود آن حکایت مکرر میکرد و جنید سر در پیش انگنده ناگاه سر بر آورد و گفت
که آه آه دران کنیزک رسید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه گفت که حال چنین شد
خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان خدا آن کند که نباید کرد آن بیند
که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس گفت اے
شیخ دلت داد تا چنین صورت را بسوزی جنید گفت اے امیر المومنین ترا شفقت بر مومنان چنین
است که خواستے تا ریاضت و بیخوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی من خود درمیان
کیم مکن تا نه کنند بعد ازان کار جنید بالا گرفت و آوازه او در عالم رسید و در هر چه او را امتحان
میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتیکه گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال
اشارت کردند که می باید که تو خلق را بخدا خوانی و گفت من این تصوف بقیل و قال نگرفتم
و بجنگ و کارزار بدست نیاوردم اما از گرسنگی و بیخوابی یافتم و دست برداشتن از دنیا و
بریدن از آنچه دوست داشته ام و در چشم آراسته بودم و گفت روزگارے چنان گذاشتم
که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شد که بر غیبت ایشان گریستم اکنون من آن شدم
که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی دل کردم
تا ده سال دل مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من
و گفت خدایتعالے سی سال بزبان جنید بخلق سخن گفت و جنید درمیان نه و خلق را خبر نه
و گفت اگر فردا مرا خدا گوید که مرا ببین نه بینم گویم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و مرا غیرت

از دیدار باز می دارد که در دنیا بے واسطہ چشم میدیدم و گفت بست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکہ در نماز اگر مرا اندیشہ دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشہ بہشت و آخرت در آمدی سجدۂ سہو کردمی یکروز اصحاب را گفت اگر دانستمی کہ نماز بیرون فریضہ دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی ہرگز با شما نہ نشستمی و نقل است کہ جنید پیوستہ روزہ داشتی چون یاران در آمدندے با ایشان روزہ کشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزہ نبود و نقل است کہ جنید جامہ برسم علما پوشیدے اصحاب گفتند چہ باشد اگر بخاطر اصحاب مرقع پوشی گفت اگر دانستمی کہ مرقع کارے بر آمدی از آہن و آتش لباسی ساختمی و پوشیدمی ولیکن ہر ساعت در باطنم ندا میکنند کہ لیس الاعتبار بالخرقہ انما الاعتبار بالحرقہ چون سخن جنید بلند شد سری سقطی گفت ترا وعظ گفتن باید جنید متردد شد و میگفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبے پیغمبر علیہ السلام را بخواب دید کہ فرمود سخن گو بامداد برخاست تا با سری گوید سری را دید بر در ایستادہ میگوید در بند آن بودی کہ دیگران ترا گویند کہ سخن گو اکنون بامر مصطفے علیہ السلام باید گفت کہ سخن ترا سبب نجات عالمے گردانیدہ است چون بالتماس مریدان نگفتی و بشفاعت مشائخ بغداد نگفتی و از گفتہ من نگفتی اکنون کہ پیغمبر علیہ السلام فرمود گفتن باید جنید از وے اجازت خواست و استغفار کرد و از سری گفت تو چہ دانی کہ من پیغمبر را بخواب دیدم سری گفت من حق تعالے را بخواب دیدم کہ فرمود من رسول را فرستادم کہ جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم باین شرط کہ از چہل تن زاید نباشد چنانچہ روزے بمجلس گفت چہل تن آنجا حاضر بودند ہیژدہ تن جان دادند و بست و دو بیہوش شدند تا ایشان را بر گردن نہادہ بخانہ بردند روزے در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا بطریق امتحان در آمد و کسے ندانست کہ این ترسا ہست گفت ایہا الشیخ قول پیغامبر است

اتقوا فراسۃ المومن فانہ ینظر بنور اللہ جنید گفت آری کہ مسلمان شوی و
زنار ببری کہ وقت مسلمان شدن است در حال وے مسلمان شد و خلق غلو کردند نقل است
چون جنید چند مجلس کرد بعد آن ترک کردہ در خانہ متواری شد ہر چند خواستند اجابت
نکرد و گفت مرا خوش نمی آید کہ خود را ہلاک کنم باز بعد مدتے بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکہ
کسے درخواستہ باشد گفتند درین چہ حکمت بود گفت در حدیث یافتم کہ رسول علیہ السلام
فرمود کہ در آخر زمان زعیم قوم آنکس بود کہ بدترین ایشان بود و ایشانرا وعظ گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم بماسے راستی سخن پیغمبر علیہ السلام میگویم تا سخن او را خلاف نکردہ
باشم یکے از وے پرسید کہ باین درجہ بچہ رسیدی گفت چہل سال بدر سری سقطی شب
بریکقدم مجاہدہ ایستادہ بودم نقل است کردیم گفت روزے در بادیہ میرفتم عجوزہ را
دیدم عصا در دست گرفتہ در میان بستہ مرا گفت چون ببغداد رسی جنید را بگوے شرم
نداری کہ حدیث او در پیش عوام کنی چون رسالت گذاردم جنید گفت معاذ اللہ کہ ما حدیث
او پیش او میگویم کہ از وحدیث نتوان کرد جعفر بن نصر گوید کہ جنید درمی بمن داد کہ انجیر وزیتہ
بستان بخریدم چون روزہ کشاد یک انجیر در دہان نہاد پس بینداخت و بگریست و مرا
گفت بردار گفتم چہ بود گفت ہاتفے آواز داد کہ شرم نداری کہ چیزے را کہ براے ما
برخود حرام کردہ باشی باز گرد آن میگردی نقل است کہ یکبار رنجور شد گفت اللھم اشفنی
ہاتفے آواز داد کہ اے جنید میان بندہ و خدا چہ کار داری تو درمیان میا و آنچہ بتو فرمودہ اند
مشغول باش و بدانچہ ترا ابتلا کردہ اند صبر کن ترا باختیار چہ کار نقل است کہ یکبار بعیادت
درویشے رفت دید می نالید گفت از کہ می نالی درویش دم درکشید گفت این صبر باکہ میکنی
درویش زیادہ برآورد و گفت آہ نہ سامان نالیدن است و نہ قوت صبر کردن نقل است کہ

یکبار جنید را پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما را
در حق نفس خود صرف میکنی نقل است که بزرگی پیش جنید میرفت ابلیس را دید که از پیش او
گریخته می آید چون آن بزرگ پیش جنید رفت وی را دید گرم شده و خشم بر وی پدید آمده یکی
را میرنجانید گفت ای شیخ شنیده ام که ابلیس را بر پیران دست رس نبود و بیشتر دست رس
وی بر فرزندان آدم آن وقت بود که او در خشم آید و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را که از تو میگریخت
بر خود دست داده جنید گفت نشنیده و ندانسته که ما بخود در خود بخشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم
لاجرم هیچ وقت ابلیس از ما چنان نگریزد که آن وقت که در خشم شویم و خشم دیگران بحظ نفس خود باشد و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند من هرگز استعاذه نخواستمی نقل است که جنید
خواست که ابلیس را ببیند روزی بدر مسجد ایستاده بود که پیری را دید که از دور می آید جنید
را از دیدنش وحشتی پدید آمد گفت تو کیستی وی گفت من آرزوی توام گفت یا ملعون چه چیز ترا
از سجدهٔ آدم باز داشت وی گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید
گفت من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که ای جنید بگو که دروغ میگوئی اگر تو بنده بودی
امر او را منقاد بودی و از امر بیرون نیامدی و به نهی نفرت نکردی ابلیس این بشنید و بانگی
کرد و گفت بالله مرا بسوختی و ناپدید شد نقل است که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله
جنید گفت این گفتار تنگدلان است و تنگدلی از دست داشتن رضا بود بقضا یکی پیش جنید
گفت که برادران دین درین زمانه عزیز شده اند و نایاب جنید گفت اگر کسی را می طلبی که
که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی را می طلبی که تو مؤنت او کشی این چنین برادران پیش من
بسیار اند نقل است که شبی با مریدی میرفت در راه سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک
لبیک مرید گفت این چه حالست گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و

آواز داد از قدرت حق تعالے شنیدم سگ را درمیان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم دیگروز
از بیگریست پرسیدند که سبب چیست گفت اگر بلا اژدہا گردد ادل سگ من باشم که لقمهٔ او خود
سازم و باز ہمه عمرے گذاشتم در طلب بلا ہنوز با من میگویند که تراچندین بندگی کجا که ببلا رما ارزد
نقل است مردے در مجلس جنید برخاست وسوال کرد جنید را انجاط آمد که این مرد تندرست
است کسب می تواند کرد سوال حرام است چرا خود این مذلت می نهد پس آنشب در خواب
دید که طبقے سر پوشیده پیش او نہادند او را گفتند بخور چون سر پوش برداشت سائل را مرده بران
طبق نہاده دید گفت من گوشت مرده نخورم گفتند چرا دی در مسجد میخوردی جنید دانست که
غیبت کرده ام بدل وبرا بخاطر می گیرند گفت از ہیبت آن بیدار شدم وطہارت کردم و
دو رکعت نماز گذاردم وبطلب آن درویش رفتم دیدم که بر لب دجله نشسته در آن تره
ریزه ہا که شسته بودند از سر آب میگرفت سر بر آورد ومرا دیده گفت اے جنید توبه نکردی از انچه در حق
ما اندیشیدی گفتم کردیم گفت برو وهو الذی یقبل التوبة عن عباده واین توبه خاطر
بجا بداشتن است نقل است که در مجلس وے یکے برخاست وگفت دل کدام وقت خوش بود گفت
وقتیکه انکار بود وے یکے پانصد دینار در پیش او آورد جنید گفت که دیگر داری گفت بسیار گفت
دیگرت می باید گفت باید گفت بردار که تو بدین اولے تری که من با اینکه ہیچ ندارم ہیچ نخواہم
نقل است که در بغداد دزدے را آویخته بودند جنید رفت وپاے او بوسید مردم از ان سوال
کردند گفت ہزار رحمت بروے باد که در کار خود مرد بوده باشد وانیکار چنان بکمال رسانید که
سر در سر آن کار کرد نقل است که شبے دزدے بخانهٔ جنید رفت پیراہنی یافت بگرفت رفت
در بازار میگشت پیراہن خود دید بدست دلال که می فروخت وخریدار میگفت که آشنائی خواہم
تا گواہی دہد که از ان تست تا بخرم جنید رفت وگفت من گواہی میدہم که از ان اوست تا بخرید

نقل آست که یکے پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برہنگی خود جنید گفت برو ایمن باش که او گرسنگی و برہنگی را بکسے ندہد که تشنیع زند و جہان را پر از شکایت کند بصدیقان و دوستان خود دہد تو شکایت مکن نقل آست که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راہ شیخ خود باختہ بود و دیگر ہیچ نماندہ بود جز خانہ که در آن می ماند گفت اے شیخ چہ کنم گفت بفروش و زر بیار تا کارت انجام دہد برفت و بفروخت شیخ از و گفت آن زر در دجلہ بینداز وے برفت و در دجلہ بینداخت و بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود را بیگانہ ساخت و گفت از من باز گرد و ہر چند می آمد می راند تا خود بینی نکند که من چندین زر باختہ ام تا دفینیہ کارش انجام گرفت نقل آست که روزے در مجلس جنید جوانی را حالتے شد که از ہمہ توبہ کرد و ہر چہ داشت بغارت داد و جز با در و پدر و حق اہل و عیال او که دو ہزار دینار در آستین گرفتہ پیش جنید آمد در راہ مردم از و گفتند که این زر پیش جنید مبر که حضرت او ہیچ دنیاداران نیست و خدمت ایشانرا بدین محقر آلودہ نتوان کرد وے لا پر شدہ بدجلہ رفت و یک یک در آب انداخت بعدہ پیش جنید آمد جنید گفت اے جوان قدمے را که یکبار باید نہاد تو ہزار بار نہادی برو که مر انشای از دولت نیاید که یکبار بیندازی درین راہ ہم اگر ہمچنین حساب کنی ہیچ جائے نرسی باز گرد و ببازار شو که بحساب صرفہ کردن جز بہ بازاری راست نیاید نقل آست که مریدے را صورت بست که من بدرجہ کمال رسیدم تنہا بودن مرا بہتر در گوشہ رفت و مدتے بہ نشست تا چنان شد که ہر شب شترے آوردندے و گفتندی که ترا بہ بہشت می بریم او سوار شدی و میرفتی تا بجائے رسیدی خوش و خرم و قومے با صورتہائے زیبا و طعامے پاکیزہ و آب روان تا سحر آنجا بودی چون آنجا بخواب شدی خود را بصومعہ خود یافتی تا رعونت در وے ظاہر شد و پندارے عظیم در وے سر زد و گفت مرا ہر شب بہ بہشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعہ او رسید و یا دید بکبرے عظیم حال پرسید

همه بیان کرد شیخ گفت امشب ترا چون آنجا برند سه بار لا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم خوانده بگوی چون شب درآمد ویرا بردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون در آن
موضع بتجربه لا حول گفت آنقوم جمله بجوشیدند و برفتند پس او خود را در مزبله یافت استخوانهای
مرده در پیش نهاده برخطای خود واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ رفت و دانست که
مرید را تنها بودن زهر است نقل است که جنید سخن میگفت مریدی نعره زد شیخ او را منع
کرد و گفت اگر بار دگر نعره زنی ترا مهجور خواهم کرد پس شیخ سخن میگفت آنمرد خود را نگاه میداشت
تا بجای رسید که طاقتش نماند و هلاک شد چون او را دیدند میان دلق خاکستر شده بود نقل است
که از مریدی ترک ادبی بوجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه نشست جنید را روزی گذر آنجا افتاد
در وی نگریست آنمرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد
از هر قطره که بر زمین افتاد نقش الله پدید می آمد جنید گفت که جلوه گری میکنی یعنی بمقامی رسیده
همه کودکان بالغ در ذکر برابراند مردی باید که بمذکور برسد آن سخن بر جان او آمد در حال وفات
کرد بعد از مدتی او را بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت سالهای دراز است
تا میروم اکنون بکفر خود رسیدم و کفر خود را دیدم و دین دور دور است و اینهمه پنداشت
های مکر بود نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت گر روزی اندیشه گناهی کرد
در آئینه نگاه کرد روی خود سیاه دید متحیر شد هر چند که کرد سودی نداشت از شرم روی بکس نمی
نمود تا سه روز بر آمد پاره پاره آن سیاهی کم شد ناگاه یکی در بزد وی گفت کیست گفت
نامه آورده ام از جنید در آن نوشته بود که چرا در حضرت ما با ادب نباشی سه شبانه روز است
که مرا گازری کردن افتاد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود نقل است که جنید را مریدی
بود که روزی نکته بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یکروز جنید با اصحاب

خود در بازار میرفت نظرش بر آن مریدانتاد مرید از شیخ بگریخت جنید اصحاب را بازگردانید و گفت
مارا مرغے از دام نفور شدہ است بر عقب او رفت مرید باز نگریست شیخ را دید کہ میرفت گام گرم
کرد و میرفت تا بجائے رسید کہ راہ نبود روے بر دیوار نہاد و از شرم شیخ ناگاہ برور سیدم بہ گفت
کجا می آئی شیخ گفت جائیکہ مرید را ردی بر دیوار آید از شرم شیخ آنگاہ بکار آید پسرا درانجانقاہ
برد مرید پرقدم شیخ رفت و استغفار کرد چون خلق آن حال را بدیدند بفتے در خلق پدید آمد و
بسیارے توبہ کردند۔

بیان حال شیخ عمر بن عثمان مکی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ روزے منصور حلاج را دید کہ چیزے می نوشت گفت چہ نویسی
گفت چیزے می نویسم تا با قرآن مقابلہ کنم عمر او را دعاے بد کرد و از پیش خود مہجور کرد پیران گفتند
کہ ہر چہ بر منصور آمد از بلاہا بسبب دعاے بد او بود نقل است کہ روزے ترجمہ گنجنامہ برکاغذے
نوشتہ بود و در زیر سجادہ نہادہ بود و خود بہ طہارت رفتہ در متوضا بیاد شیخ آمد خادم را گفت
کہ آن جزو را بردار چون خادم رفت نیافت بہ شیخ گفت شیخ گفت کسے برد و رفت
آنمرد کہ این گنجنامہ بردہ است زود باشد کہ دستہایش ببرند و پاہائش ببرند و بردار کشند
و بسوزند و خاکستر او را بر باد دہند ہر کہ او را بر سر گنج داری باید شدن او گنجنامہ بدزدد و
عین منصور آن ترجمہ بردہ بود تا عاقبت منصور ہمان شد کہ بزبان او رفتہ بود اما ترجمہ آن
گنج نامہ این بود کہ گفت آنوقت کہ جان در قالب مبارک آدم علیہ السلام آمد حضرت حق جملہ
ملائکہ را فرمود کہ آدم را سجدہ کنید ہمہ ملائکہ کردند اما ابلیس گفت من نکنم اگر ہمہ جانت باختن
باید بباز م و این معلوم کنم گو ہمہ لعنتم کنند قبول است و اگر طاغی و فاسق و مرائی گویند ہم

قبول است لیکن سجدہ نکنم تا سر این نہ بینم پس بدینجہت سجدہ نکرد تا آن سر را ندید و ندانست لاجرم ہیچکس از ملائک از سر آدمؑ واقف نشد الا ابلیس و ہیچکس سر ابلیس ہم ندانست جز آدمؑ پس خطاب آمد از رب الارباب کہ ما گنجی در خاک نہادم و شرط گنج نہادن آنست کہ ہر تنی کہ آن گنج و جائے گنج ببیند او را سر از تن بردارند تا از ان سخن سر نگوید بجائے غمازے نکند و من ترا نیز بکشم تا تو بجائے از این سر دم نزنی ابلیس مضطر شد و گفت یا رب درین کار مہلت دہ دلکش مرا ولیکن گنج در نظر من نہادند و این دیدہ بسلامت زد و صمصام لا ابالی فرمود کہ اِنَّکَ لِمَنَ الْمُنْظَرِیْنَ ترا مہلت دادم ولیکن ستہم گردانیدم و اگر ملاکت نکنم متہم و دروغ گو باشی تا ہیچکس ترا راست گو نداند و گویند کان من الجن ففسق عن امر ربہ او شیطان است راست کجا گوید لاجرم ملعون است و مردود و مخذول و مجہول گنجنامہ عمر بن عثمان مکی این بود نقل است کہ عمرو بن عثمان مکی در کتاب محبت مصنفہ خود نوشتہ است کہ حق تعالے دلہا را بیافرید پیش از جانہا بہفت ہزار سال و در روضہ انس بداشت و ہر روز سیصد و شصت بار دلہا را کرامت کرد انگاہ لطیفہ انس بر آن دلہا ظاہر کرد و کلمہ محبت شنوانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جملہ در خود نگاہ کردند و از خود گرامی تر کسے را ندیدند و ہوا و فخرے در ایشان پیدا شد حق تعالے امر ایشانرا امتحان کرد و سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت انگاہ عقل در آن مرکب کرد و انبیا را فرستاد و فرمان داد انگاہ ہر کسے را از اہل آن مقام بنماز فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت پیوست و جان بقربت رسید و سر بوصلت قرار گرفت نقل است کہ عمرو بن عثمان از حرم بجانب عراق بجنید و شبلی و حریری نامہ نوشت کہ بدانید کہ شما پیران و عزیزان عراق اید کہ ہر کہ اجمال کعبہ و زمین

حرم باید بگوید لم تکونوا بالغیہ الا بشق الانفس وہرکرا بساط قرب و درگاہ عزت باید بگوئید لم تکونوا بالغیہ الا بشق الارواح ودر آخر نامہ نوشت کہ این خطے است از عمر بن عثمان واز پیران حجاز کہ اینہمہ باخود اند وبرخود داگر از شما کسے است کہ ہمت بلند دارد گو در آید درین راہ کہ در وے کوہ آتشین است و دو ہزار دریائے مغرق ومہلک واگر این پایگاہ ندارید دعوی مکنید بدعوی ہیچ ندہند چون نامہ بجنید رسید وی پیران عراق را جمع کرد واین نامہ برخواند انگاہ جنید بگفت بگوید ازین کوہ ہا چہ خوشتر است گفتند ازین کوہ ہا مراد نیستی است تا مرد ہزار بار نیست نگردد و ہزار بار ہست نگردد بدرگاہ عزت نرسد جنید گفت من ازین ہزار کوہ آتشین یکے بیش بسر بردہ ام حریری گفت دولت ترا کہ پارہ بریدہ من ہنوز سہ قدم بیش نبریدہ ام شبلی بہ ہائے ہائے بگریست وگفت خنک ترا کہ یک کوہ آتشین بریدی وخنک ترا اے حریری کہ سہ قدم بریدی من ہنوز گرد آن ہم از دور ندیدہ ام۔

بیان حال بوسعید خراز رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے گفت مرا مخیر گردانیدند میان قرب وبعد من اختیار بعد کردم کہ طاقت قرب نداشتم چنانکہ لقمان حکیم را کہ حق تعالے مخیر گردانید میان نبوت وحکمت وی حکمت اختیار کرد کہ طاقت بار نبوت نداشت وگفت وے کہ شبے درخواب دیدم کہ دو فرشتہ از آسمان فرود آمدند نزدیک من وسوال کردند کہ صدق چیست گفتم الوفاء بالعہود گفتند صدقت وباز بآسمان شدند نقل است کہ گفت شبے مصطفے علیہ السلام را بخواب دیدم گفت اے ابوسعید مرا دوست میداری گفتم یا رسول اللہ مرا معذور دار کہ چندان دوستی خدائے عزوجل در دل من است کہ از محبت ودوستی تو باز ماندم رسول گفت ندانستہ کہ ہر کہ

خدا را دوست دارد مرا نیز دوست داشته است نقل است که گفت وقتی بدمشق بودم آنجا نبی
پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم که می آمد و برابو بکر و عمر تکیه کرده من بیتی میخواندم و انگشت بر سینه
خود میزدم فرمود ای ابو سعید این شیر است که شر این از خیرش بیشتر یعنی سماع نیکو نیست
و نباید کردن نقل است که گفت شبی ابلیس را بخواب دیدم عصا برداشتم تا بروی زنم
هاتفی آواز داد که ای ابو سعید عصا را بگذار که این ملعون از عصای تو نه ترسد بلکه از آن
نوری ترسد که در دل است پس آن ملعون را بخواندم گفتم بیا گفت چه کنم شما را که شما بینداخته
اید آنچه من مقربان را بدان فریبم گفت آن چیست گفت دنیا چون از من برگذشت گفت
مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت با کودکان نشستن نقل است
که ابو سعید خراز را دو پسر بودند یکی پیش از وی وفات کرد وی را شبی بخواب دید گفت ای
پسر خدا با تو چه کرد گفت مرا در جوار رحمت خود آورد و کرامت فرمود گفتم ای پسر مرا وصیتی
کن گفت ای پدر هرگز به بددلی با خدای عزوجل معاملت نکنی گفتم ای پسر زیادت برین
گفت ای پدر طاقت نداری گفتم از خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و میان
حق تعالی یک پیراهن بگذار گویند وی بعد از آن سی سال زیست که هرگز پیراهن دیگر نپوشید
و گفت وقتی نفسم بر آن آورد که از خدا چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدا بجز خدا
چیزی دیگر نخواهی لاجرم سخن او است که گفت شرم دارم که برای روزی چیزی جمع
کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است نقل است که گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه
کرد نفس چیزی مطالبه کرد گفت از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست
هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر ساخت گفت اگر طعام نخواهی صبر خواه قصد کردم
تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید از من این دوست ما میگوید

که مابد و نزدیکم و مقرر است برین که هر که بجانب ما آید ما او را ضایع نگذاریم تا او را نا قوت صبر نخواهد و عجز و ضعف خود پیش می آرد و پندارد که نه او ما را دیده است نه ما او را دیده ام یعنی بطعام خواستن محجوب شدی از انکه طعام غیر ما است و صبر هم غیر ما است و گفت وقتے در بادیه شدم بے زاد و مرا فاقه رسید چشم من بر منزلے افتاد و شادان شدم نفس گفت که سکونت یافتم سوگند خوردم که در ان منزل فرود نیایم گوری کنده دیدم و در انجا شدم آوازے شنیدم که اے مردمان در فلان منزل یکے از اولیاے خدا خود را باز داشته است درمیان ریگ او را دریابید جماعتے دویدند و مرا بر بردند در منزل خود نقل است که گفت که یکچند گاه بهر سه روز یکبار طعام خوردمی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم روز ضعفے در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جاے نشستم هاتفے آواز داد که اختیار کن ازین دو سبب یکے را یا صبر خواه رفع سستی را یا طعام خواه سکونت نفس را گفتم الهی صبر پس قوتے در من پدید آمد دوازده منزل بے طعام و شراب رفتم نقل است که گفت روزے بر کنار دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته گفتم که طالع او عیان است و معاملتش نه چنان است چون در وے نگریستم گویم از رسیدگان است و چون محبره دیدم گویم از طالب علمان است بیا تا بپرسم تا از کدام است گفتم اے جوان راه بخداے چیست گفت راه بخدا دو است یکے راه خواص دویم عوام ترا از راه خواص هیچ چیز نیست اما راه عوام انیست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت که روزے بصحرا میرفتم دو سگ شبانان درنده روی بمن کردند چون نزدیک من آمدند من روے بمراقبه نهادم سگے سفید در آنمیان بود برایشان حمله کرد و همه را از من دور گردانید و ایشان از من جدا شدند تا وقتیکه دور شدم نگاه کردم آن سگ را ندیدم نقل است که روزے سخن میگفت در ورع عباس المهتدی

بگذشت وگفت یا ابو سعید شرم نداری کہ در زیر بنائے دوانیقی نشستے وازحوض زبیدہ
آب خوردی انگاہ در ورع سخن گوئی درحال تسلیم نمود وگفت کہ چنان است کہ تو میگوئی
وسخن اواست کہ آفرینش دلہا بر دوستی آنکس است کہ بدو نکوئی کند وائے عجب آنکہ در ہمہ
عالم خدا ابوالحسن ندا ندچگونہ دل بدو بسیارد وگفت وشمنی فقرا بعضے با بعضے از غیرت
حق بود از آن با یکدگر آرام نگیرند وپرسیدند ازو کہ عارف را گریہ بود گفت گریہ تا چندان بود
کہ در راہ باشد چون بحقائق قرب رسد وطعام وصال برچشد گریہ زائل گردد ازو وپرسیدند
ازو کہ چون است کہ حق توانگران بہ درویشان نمیرسد گفت از برائے سہ چیز یکے آنکہ انچہ
ایشان دارند حلال نباشد دوم آنکہ بر آن موافق نباشند سیوم آنکہ درویشان بلارا اختیار کردند

بیان حال شیخ ابوالحسن نوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ از نو ادر طریقت او یکے آنست کہ صحبت بے ایثار حرام داند ودر
صحبت ایثار کند حق صاحب فرمان بر حق خویشتن وگوید کہ صحبت با درویشان فریضہ است و
عزلت ناپسندیدہ وایثار صاحب بر صاحب فریضہ دادراانوری ازان گفتندی کہ چون
درشب تاریک سخن گفتی نور از دہان او بیرون آمدی چنانکہ خانہ تمام روشن شدے ونیز ازان
نوری گفتندی کہ بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی ونیز گویند کہ او را صومعہ بود درصحرا
کہ ہمہ شب آنجا عبادت کردی وخلق آنجا بنظارہ شدندی بشب نوری دیدے کہ می درخشیدے
وازصومعہ او بالا می شدی وابو محمد مغازلی گفت کہ ہیچکس ندیدم بعبادت نوری و
مبدا ابتدائے حال چنان بود کہ ہر روز بامداد از خانہ بیرون آمدی کہ بدوکان میرو م ونانی
چند برداشتی ودر راہ صدقہ کردی ودر مسجد شدی ونماز کردی تا نماز پیشین پس بہ دوکان

آمدی الحنانہ پنداشتی کہ بہ دوکان چیزے خوردہ باشد واہل دوکان دانستے کہ بخانہ خوردہ باشد ہمچنین تا بست سال بدین نوع معاملت کرد و کسے بہ حال او مطلع نشد نقل است کہ گفت سالہا مجاہدہ کشیدم و خود را بزندان داشتم و پشت بر خلایق کردم در یا ہمت بنمودم بر من راہ کشادہ نشد باخود گفتم کہ چیزے باید کرد کہ کار بر آید تا نفس فرو شود پس گفتم اے تن تو سالہا بہ ہوائے مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شہوات راندی اینہمہ بر تو تاوان است اکنون در خانہ رو تا بندت بر نہم و ہر چہ حقوق حق است در گردنت قلادہ کنم اگر بدین بمانی صاحب دولتے شدی و اگر نہ در راہ حق فرد شوی چہل سال چنین کردم و شنیدہ بودم کہ دلہائے این طائفہ نازک بود ہر چہ ایشان بینند و شنوند سر این بدانند و من در خود آن نمیدیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق است مگر من مجاہدہ بر پا کردم و این خلل از من است کہ آنجا خلاف را راہ نیست آنگاہ گفتم اکنون گرد خود بر آیم تا بنگرم کہ چیست بخود فرو نگرستم آفت آن بود کہ نفس من با دل من یکے شدہ بود و چون نفس با دل یکے شود بلا آن بود کہ ہر چہ بر دل آید نفس حظ خود از وے بستاند چون چنان دیدم دانستم کہ از ان بر جاے میماند کہ ہر چہ از درگاہ حق بدل میرسد نفس حظ خود می ستاند بعد ازان ہر چہ نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمے و جنگ دیگر زدمی مثلاً اگر او با نماز در روزہ و یا با صدقہ خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا ہمہ را بیرون انداختم و کام ہا ہمہ بریدہ گشت کہ اسرار در من پدید آمد پس گفتم تو کیستی گفت من کام بے کامی و گفت اکنون با مریدان خود بگوے کہ کار من بے کامی است و در من کار نامرادی است آنگاہ بہ حیلہ رفتم و در میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماہی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون بکشیدم میگفتم الحمد للہ کہ کار من نیک آمد

رفتم و با جنید گفتم که مرا فتوحی چنین پدید آمده است گفت ای ابوالحسن آنکه ماهی افتاد اگر
ماری بودی کرامت تو بودی چونکه تو در میان آمدی فریب است نه کرامت کرامت
آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله آن آزادگان چه مرد بوده اند. نقل است که چون
غلام خلیل بدشمنی این طائفه برخاست پیش خلیفه بگفت که جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند
و رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابه ها میروند و سخن میگویند
این قومی اند زنادقه اگر امیر المؤمنین فرمان دهد ایشان را بکشند تا مذهب زنادقه متلاشی شود
که سر همه باطلان این گروه اند اگر این خیر از دست امیر المؤمنین بر آید در اضافهم بثواب جمیل
خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کنند پس حاضر کردند اینها ابوحمزه و رویم و شبلی و نوری
و جنید بودند رحمة الله علیهم پس خلیفه فرمود ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رویم کرد
نوری بجست و خود را در پیش انگند و بجای رویم بنشست و گفت که اول مرا بقتل آرند
طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر بدان چیزی نیست
که کسی شتاب زدگی کند بدان نوری گفت که بنای طریقه ما بر ایثار است و عزیزترین
چیزهای دنیا زندگانی است من میخواهم که این نفسی چند که مانده است در کار این برادران
کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت
است از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد چون
این سخن از وی شنیدند بخلیفه عرض کردند خلیفه را از روی انصاف قدم صدق او
تعجب آمد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع فرمود تا قاضی در کار ایشان نظری کند قاضی
در کار ایشان نظر کرد و گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی بدانست که جنید در
علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود پس خواست که ایشان را در بحث علوم الزام دهد گفت

ازین دیوانه مزاج شبلی چیزے از فقه بپرسم که او جواب نتوان داد گفت که از بست دینار زر چند زکوة باید داد شبلی گفت بست و نیم دینار گفت این که کرده است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت قاضی گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت آنرا که این بست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینار بیش باید داد قاضی خجل شد پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی سخت خجل شد انگاه نوری گفت اے قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدا را مردانند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده اند بدو و پاینده بمشاهدهٔ او اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند جان ایشان برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم میکنم که در روے زمین یک موحد نیست خلیفه ایشانرا بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تو و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار گریست و ایشانرا بکرامتے تمام باز گردانید نقل است که نوری یکروز مردے را دید که در نماز با محاسن حرکتے میکرد نوری گفت که دست از محاسن حق بردار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد و او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلے گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدا گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسیے که بندهٔ او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که حق تعالے ما را از قتل و نگاه داشت و گفت چهل سال است تا میان من و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو میم نبود و به هیچ چیز شهوتم نبرد و هیچ نیکو در دلم نیامد و این از آن

وقت است کہ حق تعالےٰ را بشا غم وگفت از خدا در خواستم کہ مرا حالتے دایم دہد ہاتفے آواز داد کہ اے ابو الحسن بر دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقل است کہ روزے جنید پیش نوری رفت ویے بہ تظلمی پیش جنید درخاک افتاد وگفت حیرت من سخت شدہ است وطاقت نماندہ سی سال است کہ چون او پدید می آید من گم میشوم وچون من پدید می آیم او غائب میشود حضور او در غیبت من است ہر چند کہ زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو پس جنید اصحاب را گفت بنگرید کسے راکہ در ماندہ وممتحن ومتحیر حق تعالےٰ است پس جنید گفت اے نوری چنان باید کہ بود اگر در پردہ شود بنود واگر آشکارا شود بنود تو نباشی خود ہمہ او بود نقل است کہ جمعے پیش جنید آمدند وگفتند سہ شبانہ روز است کہ نوری بیک حیثیت میگردد ومیگوید اللہ اللہ وہیچ طعام وشراب نخوردہ است ونہ خفتہ ونماز ہا بوقت میگذارد وآداب نماز بجا می آرد اصحاب جنید گفتند او ہوشیار است وفانی نیست از انکہ اوقات نماز نگاہ میدارد وآداب بجا آوردن می شناسد پس این تکلف است نہ فنا کہ فانی را از ہیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست کہ شما میگوئید کہ آنہا کہ در وجد باشد محفوظ باشند پس خدا ایشان را نگاہ میدارد از انکہ وقت خدمت از خدمت محروم مانند جنید پیش نوری آمد وگفت یا ابو الحسین اگر دانی کہ با او خروش سود ے دارد من نیز در خروش آیم واگر دانی کہ سود ے ندارد دل برضا تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد وگفت نیکو معلمی کہ تو ئی مارا نقل است کہ شبے شبلی مجلسے میگفت نوری بیامد ودر کنار بایستاد وگفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالےٰ راضی نشود از عالمے در علم گفتن کہ آنرا در عمل نیارد واگر تو در عملی جائے نگاہ دار واگر نہ فرود آے شبلی نگاہ کرد خود را راست نیافت فرود آمد چہار ماہ در خانہ نشست وبیرون نیامد خلق جمع شدند واو را بیرون

آوردند بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر
منبرت نشانیدند و من نصیحت کردم مرا بسنگ انداختند و بر من مزبلہ ہا انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب
نصیحت کردن تو چہ بود و پوشیدہ کردن من چہ گفت نصیحت من آن بود کہ رہا کردن خلق خدائے
را بخدا و پوشیدہ کردن تو آن بود کہ حجاب شدی میان خدا و خلق پس تو کیستی کہ واسطہ باشی
میان خدا و خلق خدا پس ترا نہ بینم من الا فضول نقل است کہ جوانی پا برہنہ از صفاہان
بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدے را فرمود تا یک فرسنگ
راہ بجاروب بروب و گفت جوانی می آید کہ بر درین حدیث تافتہ است چون وے
برسید نوری ازو گفت از کجا می آئی گفت از صفاہان و ملک صفاہان آنجوان را کوشکے
و ہزار دینار و اسباب و کنیزکے صاحب جمال بہزار دینار خریدہ میداد کہ مرد آنجا پس
نوری گفت اگر ملک صفاہان ترا کوشکے و اسباب و ہزار دینار و کنیزکے صاحب جمال
بہزار دینار خریدہ میداد کہ مرد تو این طلب اباآن مقابلہ کردی جوان درحال فریاد
برآورد کہ مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالے ہیزدہ ہزار عالم را بر طبقے نہد و در پیش
مریدے نہد و او در آن نگرد مسلمش بود کہ او حدیث خدا گوید نقل است کہ نوری با یکے
نشستہ بود و ہر دو زاری میکردند و زار زار میگریستند چون آنکس برفت نوری روے بیاران کرد
و گفت دانستید کہ این شخص کہ بود گفت نہ گفت ابلیس بود کہ میگریست من ہم میگریستم نقل است
جعفر خلدی گفت کہ نوری در خلوت مناجاتی میکرد من گوش میداشتم تا چہ گوید مناجات این بود
کہ بارخدایا اہل دوزخ را عذاب کنی جملہ آفریدگان تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و ہرآینہ
دوزخ را از مردم پر خواہی کرد کہ قادری بر آن کہ دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا بہ بہشت
بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاہ بخواب دیدم کہ خدا تعالے می فرماید کہ ابوالحسین را بگو کہ ما ترا

بدین تعظیم شفقت بر خلق بخشیدم نقل است که گفت شبی طواف گاه خالی یافتم طواف میکردم هر بار
که بحجر اسود میرسیدم دعا میکردم و میگفتم اللهم ارزقنی حالا وصفة لا اتغیر منه پس یکروز از میان کعبه آوازے
شنیدم که یا ابوالحسن میخواہی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفت خود بر نمی گردیم اما بندگان را گردان میداریم
تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد ما ایم که بر یک صفتیم و صفت آدمی گردان است ۔

بیان حال ابوعثمان حیری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که ابتدائے حال او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزے
مے طلبید در حالت طفولیت و از اہل ظاہر نفرتی داشتم و پیوسته بر آن مے بودم که جز این
که عامه بر آن اند چیزے دیگر ہست و شریعت اسرارے ہست جز این ظاہر نقل است که
روزے بدبیرستان میرفت با چہار غلام در رفاقت یکے حبشی یکے رومی و یکے کشمیری و یکے ترکی و دوالی زرین
در دست و دستاری زربفت گرانمایه پوشیده و خری بکاروان سرائے کہنه رسید دید
خرے را پشت ریش و کلاغی جراحت او را میکند و او را قوت آن نه که براند رحمش آمد غلامی
را گفت تو چرا با منی وے گفت تا بر اندیشه که بخاطر تو گذرد با آن یار تو باشم در حال جبه حریر بیرون
کرد و بر پشت دراز گوش پوشانید و دستار قصبی بر جائیکه زخم بود بست در حال آن خر بزبان
حال بحضرت حق مناجاتی کرد ابوعثمان ہنوز در خانه نرسیده بود که واقعه مردان بر وی فرود
آمد چون شوریدگان بمجلس یحیی معاذ افتاد از سخن یحیی معاذ کار بر وے کشاده شد از مادر
و پدر ببرید و چند گاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی رسیدند
و حکایات شاه شجاع گفتند او را میلے عظیم پدید آمد [illegible] و بکرات
شد بخدمت شاه شجاع شاه او را باز زد او گفت تو بار رجا خو کرده و مقام یحیی رجا

است کسے کہ پروردۂ رجا بود واز وے سلوک نیاید بہ رجا التقلید کردن کاہلی بار آرد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تفرع نمود و بست روز بر آستانہ او معتکف شد تا شاہ عزم نیشاپور کرد بزیارت ابوحفص و ابوعثمان باوے بیامد و شاہ قبا می پوشید ابوحفص شاہ را استقبال کرد و ثنا گفت پس ابوعثمان راغب صحبت ابوحفص بود اما حشمت شاہ او را ازان منع میکرد کہ چیزے ظاہر کند شاہ غیور بود ابوعثمان از خدا میخواست تا سببے سازد کہ بے آزار شاہ پیش ابوحفص ماند ازانکہ کار ابوحفص بلند و عظیم مید ید چون شاہ عزم بازگشتن ساخت و ابوعثمان ہم برگ راہ ساخت روزے ابوحفص گفت بحکم انبساط با شاہ کہ این جوان را بگذار کہ ما را بادی خوش است شاہ روے بہ عثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاہ برفت و ابوعثمان آنجا بماند تا دید انچہ دید و ابوحفص در حق ابوعثمان گفت کہ آن واعظ یحیی بن معاذ او را بزبان آوردہ تا کسے بصلاح بیارامد یعنی یحیی نخست آتشی بود کسے بالیت تا آنرا زیادت کند و کسے را یارلے آن نبود **نقل است** کہ ابوعثمان گفت کہ ہنوز جوان بودم کہ ابوحفص مرا از پیش خود براند وگفت کہ نخواہم کہ دیگر پیش من آئی من ہیچ نگفتم و دلم بار نداد کہ پشت بروے کنم ہم چنان روے بسوے او کردہ باز پس میرفتم گریان تا از چشم او غائب شدہ دورشدم و در برابر او جائے ساختم و سوراخی بریدم و از انجا او را میدیدم و عزم کردم کہ از انجا بیرون نیایم جز بفرمان شیخ چون شیخ او را چنان دید آن حال مشاہدہ کرد دیرا بخواند و مقرب خود گردانید و دختر باد داد و سخن دے است کہ چہل سال است کہ خداوند مرا در ہر حالے کہ داشتہ است کارہ نبودم و مرا از حالی بحالے دیگر نقل نکردہ است کہ من دران حال خشمناک بودہ ام و دلیل برین سخن آنست کہ منکری بود کہ او را بدعوت خواند ابوعثمان برفت تا در سرائے دے گفت اے شکم خوار اینجا چیزے نیست

بازگرد ابوعثمان بازگشت چون پارهٔ راه رفت آواز داد که ای شیخ بیا بازگشت گفت نکوجدی
داری در حوزدن چیزے کمتر است بر در شیخ برفت همچنین دیگر بار بخواند باز راند گفت سنگ
است بخور و بازگرد شیخ رفت همچنین تا سی بار بخواند و میراند شیخ می آمد و میرفت چنانکه هیچ
تغیری در وے پدید نیامد بعد ازان این مرد در پاے شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید
شد و گفت تو چه مردی که سی بار من ترا بخواری براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان
گفت این سهل کاریست که کار سگان همچنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی باز آیند
و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این بس کارے نباشد که سگان با من برابر اند کار مردان
کار دیگر است نقل است که روزے در راه میرفت کسے از بام طشت خاکستری
بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا کنند ابوعثمان گفت که هزار
شکر می باید کرد که کسے که سزاے او آتش بود با خاکستری با وی صلح کنند ابوعمر گفت
در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمان و مدتی در آن بودم باز در معصیت افتادم و از صحبت
او اعراض نمودم هر جا که او را میدیدم میگریختم روزے ناگاه بدو رسیدم گفت ای
پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم و پاک باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب
باشی شاد شوند و چون معصوم بینند اندوهگین گردند اگر ترا معصیتی کردن باید پیش ما آی
تا ما بلاے تو بجان بکشیم و لذ دشمن وی کافر نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد
و توبه نصوح کردم نقل است که جوانی قلاشی در راه میرفت و ربابی در دست داشت
و مست میرفت ناگاه ابوعثمان را بدید موے در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید
پنداشت که احتساب خواهد کرد ابوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که
برادران همه یکے باشند جوان در حال توبه کرد و بخانقاه شیخ شد غسلش فرمود و خرقه در وے

پوشانید و سر بر آورد و گفت الهی من او را از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در ساعتی
واقعه مردان بوی فرو آمد چنانکه ابوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان
مغربی برسید ابوعثمان حیری گفت ای شیخ من در رشک میسوزم که هر چه ما بعمری
دراز طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند که هنوز از معده اش بوی خرمی
آید تا بدانی که کار عنایت ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش نقلست که یکی
از وی پرسید که زبان ذکر میگویم و دل با زبان یار نمیگردد گفت شکر کن که باری یک عضو
مطیع شده است و یک جزو را از تو راه داده اند باشد که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی از وی سوال کرد که چه گوئی در حق کسی که اگر جمعی برای او برخیزند
خوشش آید پس شیخ هیچ نگفت تا روزی میان جمعی گفت که از من مسئله چنین و چنان
پرسیدند چگویم چنین کس را که اگر در همین بماند گو خواه ترسا مرده باشد خواه جهود نقلست که یکی
از فرغانه عزم حج کرده گذر از نیشاپور کرد و بخدمت ابوعثمان رفت و سلام کرد
جواب نداد آن شخص که از فرغانه بود با خود گفت مسلمانی با مسلمانی سلام کند و جواب نیابد
ابوعثمان گفت که حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و خود در حج روند بغیر رضای
او گفت باز گردیدم و تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن چون عزم حج کردم بخدمت ابو
عثمان رسیدم مرا با عزازی و اکرامی تمام نشاندند پس گلی بخدمت او فرود آمدم و جهدی
بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد بر آن می بودم تا شیخ وفات کرد۔

بیان حال شیخ ابومحمد رویم رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وی صاحب همت و فراست بود و در تجرید قدم راسخ

داشت دریافتے تمام کشیدہ وسفرہا برتوکل کردہ نقل وی است کہ بست سال است تا بردل من ہیچ طعامے گذر نکردہ است الا بدانکہ درحال حاضر شدہ است روزے در بغداد درکرم گلہے بگوشہ فروشدم تشنگی برمن غالب شد از خانۂ آب خواستم کودکے باکوزہ آب بیرون آمد چون مرادید گفت صوفی درروز آب خورد بعد ازان ہرگز روزہ نکشادم ونقل است کردے در آخر عمر خود را درمیان دنیا داران پنہان کرد و معتمد خلیفہ شد بقضا دمقصود آن بود تا خود را اسپرے سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عارفان مشغولیم در دیم مشغول فارغ۔

بیان حال شیخ ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ جمعے بصومعہ او شدند بدیدن او جملہ صومعہ را دیدند ترشدہ گفتند این چہ حال است گفت مرا حالتے پدید آمد از خجالت گرد صومعہ می گشتم و آب از چشم میریختم گفتند سبب چہ بود گفت درکودکی کبوترکے بگرفتم یادم آمد ہزار درم نقرہ بثواب خدا وندش دادم ہنوز دلم قرار نمیگرفت میگریم تا حال من چون شود نقل است از دپرسیدند کہ ہر روز چند بار قرآن میخوانی گفت پیش ازین در شبانہ روزے دو ختم میکردم واکنون چہاردہ سال است کہ میخوانم امروز بسورۃ انعام رسیدم یعنی پیش ازین بغفلت میخواندم ونقل است کہ ابن عطا را دہ پسر بود صاحب جمال بسفر میرفتند در راہ کہ دزدان برایشان افتادند دیک پسر را گردن میزدند داو ہیچ نمیگفت ہر پسرے را کہ میکشتند روے باسمان کردی و میخندیدی تا نہ پسر را بزدند چون دہمی را خواندند کہ بقتل آرند روے باپدر کرد و گفت عجب بے شفقت پدرے کہ توئی کہ نہ پسرت را کشتند و تو می خندی و چیزے نمیگوئی گفت اے جان پدر انکس کہ میکند باو ہیچ نتوان گفت انہ خود می داند و می بیند

ومی تواند پس دزدان به شنیدند از وے حالتے بر ایشان ظاهر شد گفتند اے پیر
اگر این سخن پیش ازین گفتی هیچ پسر تو کشته نشیدو هم وے گوید اگر کسے بست سال
در شیوهٔ نفاق قدم زند و در سنت برائے نفع برادری یکقدم بر دارد فاضلتر ازان باشد
که شصت سال عبادت با اخلاص کند و ازان نجات نفس خود خواهد و پرسیدند از وے که برائے
خدایتعالے چه دشمن تر گفت رؤیت نفس و حالهاے او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت
منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت چون آوازه و عصے
آدم بر آمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر سیم و زر حق تعالے بر ایشان وحی کرد که چرا بر آدم نه
گریستید گفتند که ما بر کسے که در تو عاصی بود نگرییم حق تعالے فرمود بعزت و جلال من که
قیمت چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما گردانم نقل است که یکے
از وے گفت عزلتی خواهم گرفت گفت بلکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت
چه کنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقل است که اصحاب خود را گفت که مرد بچه
بلند شود بعضے گفتند که بکثرت صوم و بعضے گفتند بکثرت صلوٰة و بعضے گفتند بمجاهده و مجاهده
و موازنه و بذل مال پس ابن عطا گفت بلندی نیافت هیچکس الا بخوی خوش یعنی ذی بیتی
که مصطفےٰ علیه السلام را بدین ستودند انک لعلی خلق عظیم نقل است که یکبار پیش
اصحاب خود پائے دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب است چنانکه رسول علیه السلام
پائے دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر رضی الله عنهما که ایشان صافی تر بودند چون عثمان رضی الله
عنه در آمدی پائے دراز نکردی نقل است که ابن عطا را زندقه منسوب کردند علی بن
عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواندند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا نیز با وی سخن درشت
گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بخبر شد او در میان

گفت قطع الله یدیک و رجلیک بعد از مدتے خلیفه بر وے خشم گرفت و فرمود تا دست
و پایش ببریدند و دعاے ابن عطا در حق وے مستجاب شد در تذکرة الاولیا است که مشائخ درین
بر ابن عطا خورده گرفتند و سرزنش کردند و گفتند که نیک نکرد بایستی که دعاے نیک در حق او کردی
که هر که بد عملے کسے بصلاح آید چرا دعاے بد کسے کند و بعضے گویند تواند بود که ابن عطا او را
بجهت آن دعاے قطع کرد که او ظالم بود از براے نصیب مسلمانان دیگر و بعضے گفتند که ابن عطا صاحب
فراست بود بر وے روشن شده بود که بر علی بن عیسی چه خواهد رفت و دعا موافق قضا کرد که حق تعالے
بزبان او راند که میخواست و ابن عطا در میان نه و صاحب تذکرة الاولیا میگوید که مرا چنین مینماید
که ابن عطا او را نیک خواست نه بد تا او را درجهٔ شهادت بود از درجهٔ خواری کشیدن در دنیا و از
منصب و مال و جاه این وجهے نیکو است و چون چنین دانی پس ابن عطا او را نیکوئے خواسته باشد نه بد که
چون ابن عطا بسبب او درجهٔ شهدا یابد و علی بن حسین بسبب وے بعقوبت اخروے گرفتار گردد
نیک نبود پس ابن عطا نیز خواست که او بدرجهٔ شهدا رسد و مثال این بسیار در مشائخ واقع
است این بدخواستن نیست والله اعلم بالصواب ـ

بیان حال ابو عبد الله بن جلا رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که ابو عمر دمشقی گفت از وے شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا
در کار خدا کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان رفتم بعد مدتے چون باز آمدم و بدر خانه پدر رفتم
و در بزدم پدرم گفت کیست گفتم فرزند تو گفت مرا فرزندے بود بخدا بخشیدم و آنچه بخشیدم باز نستانم
و در بمن نگشاد نقل است که گفت روزے جوانی دیدم ترسا و صاحب جمال در مشاهدهٔ او
متحیر شدم و در مقابلهٔ او ایستادم جنید میگذشت گفتم یا استاد این چنین روئے را در آتش

خواہند سوخت گفت ازین باز آکہ راحت نفس است و دام شیطان کہ ترا بدین میداونہ نظارہ عبرت کہ اگر نظر عبرت بودی در ہر ذرہ ہیژدہ ہزار عالم اعجوبہ موجود ہست تا ازد باشد کہ بدین بیحرمتی و نظر دروی معذب شوی گفت چون جنید برفت قرآن مرا فراموش شد تا سالہا استعانت خواستم از حق تعالے وزاری کردم و توبہ نمودم تا حق تعالے قرآن مرا باز بفضل خویش عطا کرد اکنون چندگاہ است کہ زہرہ ندارم کہ بہیچ چیز از موجودات التفات کنم و وقت خود بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقل است کہ از وے سوال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند چہ حال بود گفت چہار دانگ سیم داشتم شرم آمد کہ در فقر سخن گویم آنرا صدقہ کردم نقل است کہ گفت بمدینہ رسیدم پنج دیدہ و فاقہ کشیدہ تا بہ نزدیک تربت مطہر مصطفٰے علیہ السلام رسیدم گفتم یا رسول اللہ مہمان توام پس بخواب دیدم پیغامبر علیہ السلام گردہ بمن دادند نیمہ آن خوردم و نیمہ دیگر چون بیدار شدم در دست من بود گویند کہ چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و چون بمرد ہمچنان خندان بود طبیب گفت مگر زندہ است چون نگاہ کردند مردہ بود۔

بیان حال شیخ یوسف اسباط رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ بزہد کسے مثل او نبود و در مراقبہ و محاسبہ کمال داشت نقل است کہ ہفتاد ہزار درم میراث یافت و ہیچ از ان نخورد و برگ خرمائے بافتے و از مزد آن قوت میساخت گویند وقتے بحذیفہ نوشت کہ ہر کرا فضائل بہ نزدیک او دوست تر بود از گناہ او وفریفتہ است و ہر کہ قرآن خواند و دنیا برگزیند او استہزا کنندہ است و من می ترسم کہ آنچہ ظاہر میشود از اعمال ما بر بازیان کارتر از گناہ ما و ہر کرا درم و دینار

در دل او بزرگتر بود از بزرگی آخرت چگونہ امید دارد بخدا در دین و دنیائے خود وگفت اگر شبے بصدق با خدا اکار کنم دوستتر دارم از آنکہ در راہ خدا شمشیر زنم وگفت نماز جماعت بر تو فریضہ نیست وطلب لقمۂ حلال بر تو فریضہ است کہ بلقمۂ حرام ہیچ طاعتے بر تو نزند ہد

بیان حال شیخ ابو یعقوب اسحاق نہرجوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے یکساعت از عبادت ومجاہدت فارغ نبودی ویکدم خوش دل نبودی پس در مناجات می نالید با حق تعالے بسرش ندا کردند کہ تو بندۂ وبندہ را با راحت چہ کار نقل است کہ یکے او را گفت کہ در دل خود سختی می یابم وبا فلان کس مشورت کردم وی مرا روزہ فرمود خیال کردم زائل نشد وفلان کس را گفتم وے مرا سفر فرمود کردم ہم زائل نشد اوگفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست کہ در آن وقت کہ خلق بخسپند تو بمسجد روی وتضرع وزاری کنی وبگوئے کہ خداوندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر آمرزد گفت ہمچنان کردم زائل شد نقل است کہ یکے از وگفت کہ من نماز میکنم وحلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل کنی در نماز حلاوت نیابی چنانکہ در مثل گفتہ اند اگر خر را در پاے عقبہ چون دے عقبہ را قطع نتواند کرد وگفت ہر کہ را سیرے بطعام بود ہمیشہ گرسنہ بود وہر کرا تونگری بمال بود ہمیشہ درویش بود وہر کہ در حاجت خود قصد بخلق کند محروم ومحتاج در ماندہ بود وہر کہ در کار خودیاری از خدا نخواہد ہمیشہ مخذول بود۔

بیان حال شیخ سمنون محب رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا مرقوم است کہ چون وے بحجاز رفت اہل قبلہ او را گفتند کہ مارا سخن گو بر منبر

وسخن سیگفت سمع را نیافت روی بقنادیل کرده گفت که با شما میگویم سخن محبت درحال آن قنادیل
ها با یکدیگر درحرکت آمدند وپاره پاره شدند نقل است که یکروز درمحبت سخن میگفت مرغی از ہوا
فرود آمد و بر سر او بنشست پس بردست بنشست پس درکنار او بنشست پس برزمین بنشست و
منقار خود چندان برزمین زد که خون از وے روان شد پس بیفتاد و بمرد نقل است که در آخر
عمر برائے خود برائے متابعت سنت زنی خواست از و دخترے در وجود آمد چون سه ساله
شد سمنون را بادی پیوندے پیدا شد ہمان شب قیامت را بخواب دید که علم ہا نصب
میکردند برائے ہر قومے که از نور آن علم تمام عرصات منور میشد سمنون گفت این علم از آن کدام
قوم است گفتند از ان قوم که یحبہم و یحبونہ در شان ایشان است یعنی این مقام محبان
است سمنون خود را درمیان شان انداخت یکے بیامد و او را از آنمیان بیرون کرد سمنون
فریاد برآورد که مرا چون بیرون میکنند گفتند از ان که این علم محبان است و تو از ایشان
نیستی گفت آخر مرا سمنون محب میخوانند و حق تعالےٰ از دل من میداند ہاتفے آواز داد اے
سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان دختر ک میل کرد نام تو از جریدۂ محبان محو
کردند سمنون در خواب زاری کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راہ من خواہد بود او را از راہ
من بردار چون از خواب بیدار شد فریاد برآمد که دختر وے از بام بیفتاد و بمرد نقل است
که سمنون یکبار در مناجات گفت الٰہی در ہر چه مرا بیازمائی مرا در آن راست یابی و در آن
تسلیم کنم دوم نزنم در حال درد وے عظیم بر وے مستولی شد چنانکه خواست که جانش برآید صبر میکرد
دوم نمیزد بامداد ہمسایگان گفتند که اے شیخ ترا دوش چه رسیده بود که ما از فریاد تو ہمه شب
بخواب نرفتیم حال آنکه او ہیچ دم نزده بود اما صورت حال در صفت او آمده بود و بگوش
مستمعان رسیده ناحق تعالےٰ با او باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر به حقیقت

خاموشی در تو بودی ہمسایگان را از ان خبر نبودی چیزے نتوانی بگوئی نقل است کہ محمد معاذلی
گوید کہ با سمنون در بغداد بودیم خلیفہ چہل ہزار درم نفقہ کرد بر درویشان و ہیچ بما نداد پس سمنون
گفت از من کہ بیا تا بجائے رویم و عوض ہر درمے کہ خلیفہ بدرویشان صدقہ دادہ است دو
رکعت نماز گذاریم پس ما ہر دو از بغداد بیرون آمدیم و بمداین رفتیم و آنجا چہل ہزار رکعت
نماز گذاردیم نقل است کہ غلام خلیل کہ مردی مرائی بود و در پیش خلیفہ دعوۂ پارسائی و تصوف
کردی ویرا با مشایخ صوفیہ خیالی خوش نبود دایم عیب مشایخ پیش خلیفہ میکرد چون جاہ سمنون بلند
شد غلام از رشک بروے رنج بسیار رسانیدی و تدبیرہا میکردی تا اورا چگونہ فضیحت کند
تا زنی بود منعمہ جمیلہ اورا بر سمنون عرض کرد او گفت مرا بخواہ سمنون قبول نکرد و اورا زجر کرد آن زن
نزدیک جنید رفت و شفاعت ازو خواست جنید گفت او ازان مرد نیست کہ اورا پرواے
تو باشد برو و اورا رنجہ مدار آن زن از غایت انفعال و خشم بر آن شد کہ انتقام از سمنون بگیرد نزدیک
غلام خلیل رفت و قصہ را بگفت او دروغی چند بروے نہادہ خلیفہ را متغیر گردانید خلیفہ
اورا طلب کرد و اشارہ بکشتن کرد ہر چند خواست کہ از زبان حکم بکشتن کند زبان گنگ شد و
ہرگز یاری نداد کہ چیزے بگوید و آنشب کہ سمنون در بند بود خلیفہ در خواب دید کہ میگویند اے
خلیفہ بقاے ملک تو در حیات سمنون بستہ است وے بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و باکرام
تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در حق سمنون دشمنی زیادت شد تا باخر عمر مجذوم شد بزرگی
پیش سمنون حکایت کرد کہ غلام خلیل مجذوم شد گفت ہمانا کہ یکے از نارسیدگان متصوفہ ہمت
در وے بستہ است و نیکو نکردہ است کہ او منازع مشایخ بود و مشایخ را با عمل راہ میگرفت خدا
اورا شفا دہد این خبر بغلام خلیل رسید از کردۂ خود پشیمان شد و از انچہ در حق وی و تمام مشایخ
کردہ بود توبہ کرد و ہر مالی کہ داشت پیش ایشان کشید مشایخ قبول نکردند بشرط کہ انکار این طائفہ

تا چہ حد است کہ آخر منکران را بمقام تو بہ میرساند معتقدان ایشان را حال باید دید لاجرم گفتہ اند کہ ہیچکس بر ایشان زبان نکند آنزوے گفتند چرا محبت را بلا مقرون کردہ اند گفت تا ہر سفلہ دعوۂ محبت نکند کہ سفلہ چون بلا ببیند ہزیمت خورد ازوے سوال کردند از فقر گفت فقر آنست کہ با فقر انس گیرد چنانچہ منعم جاہل بنقود و فقیر را از نقد جان وحشت بود کہ توانگر را از فقر سوال کردند از تصوف گفت تصوف آنست کہ ہیچ چیز در ملک تو نباشد و تو ہم در ملک ہیچ چیز نباشی

بیان حال بو محمد مرتعش رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ گفت سیزدہ حج کردم بر توکل بے دلو و رسن چون نظر کردم اینہمہ بر ہوائے نفس بود گفتند چگونہ گفت مادرم از من گفت کہ برخیز و سبوی آب بیار مرا آوردن آب گران آمد دانستم کہ ہمہ حج کہ کردم بر ہوائے نفس و شہوت بودہ است نقل است کہ روزے در محلۂ از بغداد میرفت تشنہ شد از خانۂ آب خواست دخترے صاحب جمال کوزۂ آب آورد در دیش دیدہ صید جمال و شد ہما بجا بنشست تا خداوند آن خانہ آمد و گفت الشیخ بزرگوار اینجا چہ نشستہ گفت از این خانہ مرا آب دادند و در دلم آتش زدند آنمرد گفت اندیشہ مدار کہ آن دختر من است و اگر خواہی بزنے بدہم گفت روا باشد پس مرتعش را بخانہ برد و دختر را بعقد نکاح بادی داد آن شب مرتعش برخاست بہ نماز مشغول شد اورا دو قضا شدہ را بگذارد ناگاہ در میان نماز فریاد برآورد کہ مرقع من بیارید گفتند چہ افتاد گفت پسرم ندا کردند کہ بیک نظر کہ بخلاف در غیر ما کردی جامۂ اہل صلاح از تو برکشیدم و اگر نظرے دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشم در حال آن جامہ را بیرون کرد و مرقع کہنہ خود را پوشید و زن را ناکام طلاق داد و برفت گویند کہ بادی گفتند کہ فلان کس بر سر آب میرود گفت آنرا کہ خدا توفیق دہد بر مخالفت ہوائے نفس خود بزرگتر از آن

بود که در ہوا بہ پر دو یا بہ آب بر دو نقل است کہ وے در اعتکاف نشستہ بود آخر رمضان در جامع بغداد بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعتے قرا دیدم نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد گفت ہر کہ گمان برد کہ فعل نیکو او را از آتش دوزخ نجات دہد و بہ بہشت برد یقین خود را در خطر انداخت و ہر کہ اعتماد بر فضل خدا کرد او را بہ بہشت رساند نقل است کہ بعضے اصحاب از وے وصیت خواستند گفت پیش کسے روید کہ او شما را بہ از من بود و مرا یکسے بگذارید کہ بہ از شما بود۔

بیان حال شیخ ابو عبد اللہ ابن الفضل رحمۃ اللہ علیہ

وے گفت کہ عجب دارم از انکہ بہوائے نفس خود بخانہ او روند و زیارت کنند چرا قدم بر ہوائے خود نہ نہند تا بدو رسد و دیدار او کنند۔

بیان حال ابو الحسن بوشنگی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ وے یکروز در راہے میرفت ناگاہ ترکے در آمد و قفائے بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا ابو الحسن را کہ مردی بزرگ است بر قفا زدی ترک پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر خواست شیخ گفت اے برادر فارغ باش این نہ از تو دیدہ ام از انجا کہ رفتہ است غلط نبود نقل است کہ در متوضا بود در خاطرش آمد کہ این جامہ بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت این جامہ از سر من ببر و بفلان درویش دہ خادم گفت کہ اے خواجہ چندانی صبر کن کہ بیرون آئی گفت ترسم کہ شیطان راہ زند و این اندیشہ بر دل سرگرداند نقل است کہ یکے از وے پرسید کہ چگونہ گفت وندانم فرسودہ شد از نعمت حق کہ عمر دم زدہ بانم از کار رشد از یکبہ

حکایت کردم نقل است کہ بعد وفات او درویشی بسر خاک وا آمدی واز حق تعالی دنیا میخواست
شبی ابوالحسین را در خواب دید که گفت ای درویش چون بسر خاک من آئی دنیا مخواه
اگر دنیا خواهی بر سر خاک خواجگان دنیا رو چون اینجا آئی همہ دل از دو کون بریده گردان و
رحمت خواه و دنیا مطلب گویند یکی از وی دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنہ تو
نگاه دارد

بیان حال شیخ محمد ابن علی حکیم ترمذی رحمۃ اللہ علیہ

گویند در ابتدا وی خواست که با دو طلبہ علم بطلب علم رود چون عزم درست شد مادرش
غمگین شده گفت ای پسر من ضعیف و بیکسم و متولی کار من توئی مرا بکہ میگذاری ازین
سخن در دل وی رحم آمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق طالب علم برفتند چون چندی برآمد
روزی در گورستانی نشستہ زار میگریست کہ من اینجا جاہل ماندم و یاران من عالم شده
باز آیند ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت ای پسر چرا میگرئی وی حال گفت پیر فرمود
خواهی تا ما ترا هر روز سبقی و هم تا بزودی از آنہا عالم شوی گفت خواهم پس آن پیر هر روزه
همانجا آمده سبق میگفت سہ سال برین نوع گذشت بعد ازان وی را معلوم شد که این خضر
علیہ السلام بود و این دولت بہ برکت رضای والده دست داد ابوبکر وراق گوید کہ هر
یکشنبہ خضر علیہ السلام نزد یکوی آمدی بحثہا از یکدیگر کردندی هم وی نقل میکند کہ روزی
محمد بن علی حکیم ترمذی از من گفت کہ امروز ترا جای برم گفتم خیر باد وی رفتم دیری نیامد
کہ بیابانی دیدم صعب و تختی زرین در آن نهاده در راه درختی سبز و چشمہ آب دیدم
یکی بر آن تخت نشستہ و لباس زیبا پوشیده است شیخ نزدیک او شد برخاست و
شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرف گروهی می آمدند تا چهل تن جمع

شد مند واشارتے کردند تا از آسمان طعامے ظاہر شد بخوردند وشیخ سوال میکرد از ان بردو
وے جواب میداد چنانکہ یک کلمہ از ان فہم نکردم چون ساعتے برآمد دستوری خواست و
بازگشت ومرا گفت کہ بردکہ سعید گشتی پس چون زمانی برآمد در تیہ مذ رسیدم وگفتم اے شیخ
آن چہ جاے بود وآن مرد کہ بود گفت آن تیہہ بنی اسرائیل بود وآن مرد قطب المدار بود گفتم
دریک ساعت چگونہ رفتیم دباز آمدیم گفت یا ابابکر چون بندہ او بود توان رسید ترا با چگونگی
چہ کار ترا بارسیدگان کار است نہ باثار رسیدگان نقل است کہ وے گفت ہرچند بالنفس
کوشیدم او را زیر طاعت آرم نیامد نومید شدم وگفتم حق تعالے این نفس را براے دوزخ
آفریدہ است بکنار جیحون رفتم وخود را در آب انداختم تاکہ غرقہ شوم آب برد ودست من
بکشاد وموجے آمد ومرا بر کنار انداخت گفتم سبحان اللہ نفسے آفریدہ کہ نہ بہشت را شاید
ونہ دوزخ را از خود نومید شدم ببرکت آن سر من کشادہ شد بدیدم انچہ می بایست
وہمان ساعت از خود غائب شدم تا زیستم ببرکت آن زیستم وابوبکر دراق گفت کہ شیخ روزے
چند جزو وے از تصانیف خود بمن داد کہ این را در جیحون انداز در وے نگاہ کردم ہمہ لطائف
وحقایق بود دلم بار نداد کہ در آب اندازم در خانہ نہادم وگفتم انداختم گفت چہ دیدی گفتم ہیچ
نہ دیدم گفت ننید اختی برو بنید از رفتم ودر جیحون انداختم دیدم کہ جیحون از ہم باز شد و
صندوقے سر کشادہ پدید آمد وآن اجزا در آن افتاد وسر برہم آورد وجیحون بقرار باز
آمد عجب داشتم از ان چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایہا الشیخ بعزت
خداے کہ این سر با من بگوی گفت چیزے تصنیف کردہ بودم در علم این طائفہ کہ کشف
تحقیق آن بر عقول مشکل بود دبرادرم خضر علیہ السلام از من درخواست وآن صندوق
راماہیے بود کہ بفرمان او آوردہ وحق تعالے آب را فرمان داد تا بوے رساند۔

نقل است که یکبار جملہ تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیہ السلام بیامد و آنجملہ را بگرفت
باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و سخن وے است ہرگز یک جز تصنیف نکردم
تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلّی بودی
گفت در عمر خود ہزار و یکبار خدا را در خواب دیده ام نقل است که در عہد وی زاہدے بزرگ
بود پیوستہ بر حکیم اعتراض کردی حکیم کلبہ داشت در ہمہ دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگے در آنجا بچہ
نہادہ بود کہ در زداشت شیخ نخواست کہ او را بیرون کند شبانہ بار می رفت و می آمد تا باشد کہ سگ
باختیار خود بچگان را بیرون برد پس ہمان شب آن زاہد پیغمبر علیہ السلام را بخواب دید کہ فرمود اے
فلان با کسے برابرے میکنی کہ او از برائے سگے شبانہ بار مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواہی کمر
بخدمت او در میان بند آن زاہد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از ان ہمہ عمر در خدمت
شیخ بسر کرد نقل است کہ از عیال وی پرسیدند کہ چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت دانیم کہ چون او را
بیازرد آن روز با ما نیکی بیش کند و آب و نان نخورد و گریہ و زاری کند و گوید الہی من ترا بچہ
آزردم کہ ایشان را بر من گماشتی الہی توبہ کردم ایشان را بصلاح باز آر ما دانیم و توبہ کنیم تا شیخ را از آن
باز آریم نقل است کہ شیخ سستے بود کہ میخواست کہ خضر علیہ السلام را ببیند نمی دید روزے جامۂ پاک پوشیدہ
بمسجد جامع میرفت در راہ بجائے رسید کہ کنیزکے جامہ ہائے طفل شیرخوارہ خود را بطشتی شستہ بود تا
آن نجاست بول وغیرہ معہ طشت از بام بر سر آن بزرگوار فرو ریخت از سر قہر و خشم شیخ قہر خود
را فرو خورد در حال خضر علیہ السلام حاضر شد و شیخ با آرزوے خود رسید نقل است کہ او چند
ادب داشت کہ پیش عیال خود بینی پاک نکردی مردے این شنیدہ قصد زیارت وی کرد
او را بمسجد دید قدرے توقف کرد تا وے از اوراد خود فارغ شد و بیرون آمد آن مرد عقب او
میرفت در راہ گفت کاشکی بدانستمی کہ آنچہ شنیدہ ام راست است یا نہ شیخ بفراست دانست

روے بدو کردو بینی پاک کرد او را عجب آمد باخود گفت آنچہ شنیدہ ام دروغ است
یا این تازیانہ است کہ شیخ برمن میزند تا سر بزرگان نطلبم شیخ اینہمہ بدانست در وے بدید
کردہ گفت اے پسر از تو راست گفتید ولیکن اگر خواہی کہ سر ہمہ پیش تو نہند سر خلق نگاہ
دار کہ ہر کہ سر ملوک گوید ہمسری را نشاید نقل است کہ در جوانی زنی صاحب جمال آمد و بخود
خواندا حاجت نکر در وزی آن زن خبر یافت کہ وے در باغ است خود را بیار است وآنجا
رفت چون شیخ بدانست بگریخت زن بر عقب او میدوید فریاد میکرد کہ چرا در خون من
سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیوارے بلند شدہ خود را بر زمین انداخت چون بیرون
شد بعد مدت دراز کہ شیخ پیر شدہ بود روزے مطالعہ احوال و اقوال خویش میکرد آن حالش
یاد آمد و بخاطرش گذشت کہ در آن وقت چہ بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی کہ جوان
بودم بعد از ان توبہ کردمی چون این خاطر در خود بدید رنجور شد و گفت اے نفس پر معصیت
در آن حین این خاطر نبود اکنون در پیرے بعد از چندین مجاہدہ پشیمانی بر نا کردن گناہ از چہ
پدید آمد نہایت اندوہگین شد و بماتم نشست سہ روز ماتم داشت کہ پیغمبر علیہ السلام را
بخواب دید کہ میفرمایند کہ اے محمد رنجور مشو غم مخور کہ این نہ از جرم آنست و نہ از قصور حال
تو بلکہ از درازی مسافت وفات من است ـ

نقل است کہ گفت یک بار بیمار شدم و از او راد زیادتی باز ماندم
گفتم دریغا در تندرستی از من چنین خیرات در وجود می آمد اکنون بر گسستہ شدہ است آوازے
شنیدم کہ اے محمد این چہ گفتی کاری کہ تو کنی نہ چنان بود کہ ناگفتم کار تو جز سہو و غفلت
نبود و کار ما جز صدق نبود گفت ازان سخن ندامت خوردم و توبہ کردم و گفت ہر کرا
یک صفت از صفات نفس باقی ماندہ باشد چون مکاتبے بود کہ یکدرم اگر بر وے باقی

بود آزاد نباشد و گفت صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفندان چندان تباهی نکند که یکساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یکساعت نفس آدمی کند۔

بیان حال ابوبکر وراق ترمذی رحمۃ اللہ علیہ

گویند که وی گفت پدرم در آرزوی خضر علیه السلام بود هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی از قرآن خواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد بروی سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روانه شد تا بگورستان در راه با وی سخن گویان چون بازگشت خواست پیر گفت از عمر دراز مرا میخواستی که ببینم من خضرم امروز با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی در جمله کار راه فقر دارد نقل است که وی فرزندی داشت و پیش استاد فرستاد یک روز او را دید که میگریست و روی زرد شده است گفت ترا چه شده است گفت استاد آیتی بمن خوانانیده است که حق تعالی می فرماید یوم یجعل الولدان شیبا از بیم آیت چنین شدم پس آن کودک بیمار شد و بمرد ابوبکر بر سر خاک او میگریست و میگفت که ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان داد تو چندین سال خواندی و ختم کردی در تو هیچ اثر نکرد نقل است که وی هرگاه که از مجلس بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان شدی که او را بدزدی میگیرند یا بگناهی گرفتار میکنند نقل است که یکی بزیارت وی آمد چون بازگشت وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان نقل است که گفت در راه مکه زنی دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت

میکنی از وحشت غربت با انس نگرفتی بخدا وند خویش چون این شنیدم چندان قدم ہم نماند کہ گامے از پے او برگیرم باز گشتم تا او برفت وگفت روزے در ی برین کشادند گفتند بخواہ گفتم خداوندا آن قوم کہ انبیا بودند معلوم است کہ ہر کجا بلاد اندوہ کہ بود بر ایشان فرود آمد تو آنخداوندی کہ یک ذرہ بجز از تو بکسے نرسد چہ خواہم مرادر ہمین مقام بیچارگی خود رہا کن کہ طاقت بلا ندارم وگفت مردمان سہ گروہ اند یکے امرا دویم علما سیوم فقرا چون امرا تباہ شوند معاش و اکتساب خلق تباہ شود و چون علما تباہ شوند دین اسلام تباہ شود و چون فقرا تباہ شوند برکت وصفا در جہان نماند وگفت از آدم تا ایندم ہیچ فتنہ ظاہر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آنوقت تا اکنون ہیچکس سلامت نیافت مگر آنکہ از اختلاط مردم کنارہ گیرد یکے وصیت خواست از وگفت تنگی برگیر دہر دو پاے خود را بشکن کار دے برگیر دزبان خود ببر دی گفت کہ این طاقت کہ دارد گفت آن کہ زبان سر او در نطق آید و گوش ہمت او از خدا شنود ہر کہ از زبان ظاہر او گنگ شود و گوش صورت او کر بود و اینکار را از نشستن حاصل آید و نشستن . زبان بریدن و پاے شکستن دست دہد وگفت کہ یکے از بزرگان گفت کہ شیطان میگوید کہ من بدین ابلہی نیستم کہ اول بار مومنے را بکافرے وسوسہ کنم بلکہ اول بشہوت حلال حریص کنم چون بدان حریص شد ہا بروے چیرہ گردانم تا قوت گیرد آنگاہ بمعاصے وسوسہ کنم تا مرا آسان شود آنگاہ بکافرے وسوسہ کنم وگفت اصل فرزند آدم از آب وخاک است کسے بود کہ آب بروے غالب تر بود لابد او در المطف ریاضت باید داد واگر بعنف فرمائی متغیر گردد بمقصود نرسد وکسے بود کہ خاک بروے غالب تر بود لابد او در البکد باید کوفت و بسختی باید سوخت تا کار ی را نشاید وگفت فرح درویشی در دنیا و آخرت است کہ در دنیا سلطان از و خراج نخواہد و در عاقبت جبار علام از و حساب نگیرد وگفت چون بامداد برخیزم و خلقان را بہ بینم دانم کہ کیست کہ لقمہ حلال خوردہ است

ولیست کہ لقمۂ حرام خوردہ است گفتند چگونہ گفت ہر بامداد برخیزد و زبان را بذکر و تہلیل و استغفار مشغول کند دانم کہ او حلال خوردہ است نقل است کہ چون شیخ وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند چہ حال است خیر است گفت چگونہ خیر بود در آن گورستانے کہ منم اندرہ جنازہ کہ می آرند یکے بر مسلمانے نمردہ است دیگرے او را بخواب دید گفت خدائے با تو چہ کرد گفت بحضرت خودم بداشت و نامہ بدست من بدادمیخواندم تا بگناہے رسیدم کہ جملہ نامہ سیاہ شد کہ پیش خواستم خواند متحیر شدم ندا آمد کہ آن گناہ بر تو پوشیدہ ام از کرم تا نترسد کہ درین جہان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

بیان حال شیخ عبد اللہ منازل رحمۃ اللہ علیہ

گویند ابو علی ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبد اللہ او را گفت کہ مرگ را ساختہ باشی کہ از و چارہ نیست ابو علی گفت تو ساختہ باش عبد اللہ دست در بالین کرد و سر بر نہاد و گفت من مردم در حال بمرد ابو علی را دم منقطع شد زیرا کہ او را علائق بود و عبد اللہ مجرد بود و سخن اوست کہ گفت ابو علی ثقفی کہ سخن میکنی از برائے خود کنی نہ از برائے خلق از ینجہت بود کہ وقتے سخن او بد و رسید و در ہمعنے گفت کہ آفت ما است کہ من از سخن حق انتفاع نتوانم گرفت چگونہ دیگرے از سخن من منتفع گردد احمد اسود گفت بخواب دیدم کہ ہاتفے آواز داد مرا گفت عبد اللہ را بگو کہ کار را ساختہ باش کہ بعد یکسال خواہی مرد بامداد رفتم و از وے گفتم گفت این وعدہ بعید است تا سال و گر انتظار کہ تواند داشت دست بزیر سر نہاد و مرد۔

بیان حال شیخ ابو علی سہل اصفہانی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ ابتدائے حال او چنان بود کہ او حاکم اصفہان بود و عادل بود و فقرا را دوست

داشتی و با درویشان موافقت بسیار کردی و در دیوان حکم درویشان زابر تر از توانگران نشاندی و همه وقت احوال اهل تصوف را پرسیدی و با ایشان تقرب نمودی و چون محبت ایشان پیوسته در صف نعال با تواضع نشستی و چون درویشی بخانهٔ او شدی دربان وغیره را زهره آن نبودی که او را منع کردی و در پیش ایشان با ادب نشستی و بتواضع سخن پرسیدی او دست گفتند که در معنی یافت سخن گو گفت هر که پندار دکه نزدیکتر است از حقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب بروزنے افتد کودکان خواهند که آن ذره هائے آفتاب بگیرند و دست بر کنند که آن در قبض ایشان آید چون دست .... بگشایند هیچ نه بینند و گفت حرام است کسے را که خدا میداند و با چیز دیگر آرام میگیرد و گفت از آدم تا اینندم مردم میگویند دل من و من دوست دارم کسے را که از من وصف دل گوید که دل چگونه است و چیست آنچنان کسے را نمی بینم و نقل است که وے گفت نه پندارید که مرگ من مثل مرگ شما باشد که بیمار شوید و مردم برائے عیادت آیند مرا هرگاه که خوانند اجابت کنم روزے میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت بدو گفتم بگو لا اِلٰهَ اِلَّا الله تبسمے کرد و گفت چرا گوئی که کلمه بگو بعزت او که میان من و او نیست الا حجاب عزت و جان داد بعد از ان مزین ریش خود گرفتی و گفتی چون من کسے ولیئے خدا را شهادت تلقین کند و اخجلتاه و اخجلتاه و الخجلتاه۔۔

بیان حال شیخ ابوالخیر نساج رحمة الله علیه

گویند وے ساکن سامره بود بعزم گذاردن حج بکوفه گذرش افتاد چون بدروازه کوفه رسید مرقعے پاره پاره پوشیده بود و سیاه رنگ بود هر که او را دیدی گفتی ابلهی است یکے او را دید خواست

در کار خود کشتم گفت تو بندهٔ گفت آری گفت از خداوند گریختهٔ گفت آری گفت
ترا نگاه دارم تا بخداوندت رسانم گفت من خود همین میخواهم دعویست که درین آرزویم
تا کسے مرا بخداوندم رساند پس وے او را بخانه برد و گفت نام تو خیر است او از حسن عقیده
که المومن لا یکذب بخلاف او نکرد تا همراه او برفت و خدمتش میکرد پس آنمرد او را نساجی
آموخت وے سالها خدمت او کرد هرگاه گفتی خیر او لبیک گفتی تا آنگاه که آنمرد پشیمان شد
که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار از و مشاهده میکرد پس وے گفت غلط
کرده بودم تو بندهٔ نیستی برو هر جا که خواهی پس وے بمکه رفت و بدین درجه رسید که جنید گفت
الخیر خیرنا و خود وے دوست داشتی که ویرا خیر گویند و میگفت که روا ندارم که برادرے
مسلمان مرا نامی نهد و من او را بگردانم نقل است که گاہے بافندگی کردی و گاهی بلب دجله
رفتی ماهیان تقرب بوے جستندے چیزها پیش آوردندے روزے کرپاس پیرزنے میبافت
پیرزن گفت اگر من درم آرم و ترا نیابم بکه دهم گفت در دجله انداز پیرزن درم آورد و وے
حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رسید ماهیان آن درهم ها پیش
وے آوردند مشایخ چون این حال شنیدند از وے نپسندیدند و گفتند او را ببازیچه مشغول
کرده اند این نشان حجاب است و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود
چنانکه سلیمان علیه السلام را نبود و گفت در خانه شبے بودم در دلم آمد که جنید بر در است
آن خاطر را نفی کردم تا سه بار بعد از ان بیرون آمدم جنید را دیدم بر در بود گفت
چرا بر خاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدے شدم درویشے را دیدم که در من
آویخت و گفت اے شیخ بر من ببخشای که محنتے بزرگ مرا پیش آمده است گفتم چیست
گفت بلا از من باز شده اند و عافیت بمن داده اند چون حالش دیدم دانستم که یک دینار

منوح شده است نقل است که وے صد بست سال عمر یافتہ بود چون وفات نزدیک رسید وقت نماز شام عزرائیل آمد خیر سر از بالین بر داشت و گفت عفاک اللہ توقف کن، کہ تو بندۂ ماموری و من ہم بندۂ ماموری مرا گفتہ اند کہ اینوقت جان بستان و مرا گفتہ اند کہ چون وقت نماز آید بگذار انچہ ترا فرمودہ اند فوت نمیشود وانچہ مرا فرمودہ اند فوت میشود صبر کن تا نماز شام بگذارم پس طہارت کردہ نماز گذارد و بعد از ان وفات کرد ہمان شب او را بخواب دیدند گفتند خدائے با تو چہ کرد گفت ازین میپرسید ولیکن از دنیائے نجس باز رستم.

بیان حال ابو الخیر اقطع رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ گفت در کوہ لبنان بودم سلطان می آمد ہر کرا مید ید دینارے بدست وی می نہاد یکے بمن داد بہ پشت دست گرفتہ درکنار رفیقے انداختم پس بشہر آمدم چنان اتفاق شد کہ بے وضو از ان دست قران برداشتم پس یکروز درمیان بازار میرفتم درین اثنا دیدم کہ شوریدہ جماعتے دزدی کردہ می آمدند و گرفتہ عقب آن خلقے بودند در صوفیان آویختند گفتم بہتر ایشان منم ایشا ترا خلاص دہند کہ رہزن منم دمریدان را گفت ہیچ مگوئید آخر مرا بردند دستم ببریدند گفتند تو چہ کسے گفتم فلانکس امیر گفت زہے آتش کہ در جان من زدی گفت باکے نیست کہ دستم خیانت کردہ است مستحق قطع است گفت چہ کرد گفت دستم بچیزے رسیدہ است کہ آن از دست من پاک تر بود و آن مصحف است کہ بے وضو گرفتہ است چون بخانہ باز آمدم عیالم دست بریدہ دیدہ فریاد بر آوردند گفتم نہ جائے تعزیت است بلکہ جائے تہنیت است اگر دستم نبریدی دل مرا بریدی و داغ بیگانگی بر دل من می نہادی و جمعے چنین نقل میکنند کہ در دست او آبلہ افتاد طبیبان گفتند کہ

این دست باید برید او در رضا نداد مریدان گفتند کہ صبر کنید تا در نماز شود کہ او را خبر
نبود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را برید یافت نقل است کہ گفت
یکے در بادیہ بیشد بے آب دبی آلت سفر باخود گفتم کہ او را ہیچ کار نیست روئے باز
پس کرد وگفت الغیتبہ حرام از ہوش رفتم چون بہوش باز آمدم باخود توبہ کردم
روے باز پس کرد وگفت ھوالذی یقبل التوبۃ عن عبادہ۔

بیان حال شیخ ابوحمزہ خراسانی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ وے یکبار سیر فت در بادیہ بتوکل نذر کرد کہ از ہیچکس نخواہد وکفاف نکند نہ
دلو داشت دنہ رسن وپارۂ سیم در جیب داشت ناگاہ توکل مرا وخود طلبید وگفت شرم
نداری از انکہ آسمان بے ستون سید ارد معدۂ تو بی سیم پوشیدۂ تو نگاہ ندارد پس آن سیم
بینداخت وسیر فت ناگاہ در چاہے بیفتاد وساعتے بر آمد نفس فریاد کرد. ابوحمزہ خاموش
نشست یکے میگذشت خاشاکی چند بیا ورد ودر آنچاہ فرو پوشید نفس بوحمزہ زاری
کرد وگفت حق تعالے می فرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التھلکۃ ابوحمزہ گفت
توکل زان بہتر است وقوی تر کہ بعجز وسالوسی نفس باطل شود تا آنکس سرچاہ استوار
کرد وگفت آنکس کہ بالا نگہ میدارد اینجا نیز نگہ تواند داشت روے بقبلہ توکل آورد
دسر فرد برد اضطرار بکمال رسیدہ ناگاہ شیرے بر آمد وسر چاہ باز کرد دودست در آن چاہ
زد وپاے فرو گذاشت ابوحمزہ گفت ہمراہے گرسنہ بکنم الہامش کردند کہ خلاف
عادت است دست در آن زن دست در پاے آورد شیرے دید باہیبت صولتے
کہ صعب تر از ان ندیدہ آوازے شنید کہ یا ابوحمزہ بیا ترا بدست کسے کہ ہلاکت جان

از دبو د نجات دادیم پس شیر روے بر زمین مالید و برفت نقل است کہ روزے جنید میرفت ابلیس را دید کہ برہنہ بر گردن مردم میرفت گفت اے ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت مردمان نہ اینہا اند مردمان آنہا اند کہ در مسجد شونیزیہ اند کہ جگرم سوختند بمسجد مذکور رفتم و حمزہ را دیدم کہ سر فرو بردہ بود چون مرا دید گفت دروغ گفتہ است آن ملعون کہ اولیاء خدا ازان عزیز تر اند کہ ابلیس را بر ایشان اطلاعے باشد نقل است او پیوستہ محرم بودی در میان گلیمی و در سالے یکبار بیرون آمدی از احرام پرسیدند از و کہ انس چیست گفت انس آنست کہ درون تنگی پدید آید از زیستن با خلق یکے وصیت خواست از و گفت توشہ بسیار ساز این سفر را کہ در پیش داری۔

بیان حال شیخ احمد مسروق رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ وے گفت پیری آمد نزدیک من سخن پاکیزہ میگفت و شیرین و خوش زبان بود میگفت ہر خاطرے کہ شما را در آید با من بگوئید مسروق گفت کہ مرا در خاطر آمد او یہود است و این خاطر از من نمیرفت با جریری گفتم این سخن بر وے گران آمد گفتم چارہ نیست تا این مرد را خبر دہم پس او را گفتم کہ تو گفتہ بودی کہ ہر خاطرے کہ شما را بیش آید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر می آید کہ تو جہودی ساعتے سر در پیش افگند پس گفت کہ راست گفتی اشھد ان لا الہ الا اللہ واشھد ان محمدا عبدہ و رسولہ انگاہ گفت کہ در ہمہ دنیا بگشتم معلوم شد کہ با ہیچکس چیزے نیست الا با این قوم و شما را برحق یافتم برائے آزمایش نزد شما آمدہ بودم۔

بیان حال شیخ عبد اللہ تروغندی رحمۃ اللہ علیہ

ابتداے حال وے این بود کہ در طوس قحطے عظیم افتاد چنانکہ آدمی را آدمی خوردند یکروز بخانہ خود

آمد و من گندم یافت جمرۂ آتش در وے افتاد گفت این شفقت بود بر مسلمانان کا ایشان در گرسنگی می میرند و تو گندم در خمرہ نہادۂ شورے بدو در آمد در وے بصحرا نہاد در ریاضت و مجاہدہ پیش گرفت

نقل آست کہ یکروز با اصحاب خویش در صحرا بر سفرہ نشستہ بود برائے نان خوردن حسین ابن منصور حلاج از کاشمیر آمد قباے سیاہ پوشیدہ و دو سگ سیاہ بر دست وی شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می آید شما استقبال وی کنید اصحاب رفتند و او را دیدند کہ می آید دو سگ در دست وے ہمچنان روی بشیخ نہاد چون شیخ او را دید جاے خویش بوے داد وی در آمد و سگان را با خود بر سفرہ نشاند اصحاب ہیچ نتوانستند کہ شیخ تعظیم وی کردہ است پس وے نان میخورد و بسگان میداد بعد فراغ رخصت شد بوداع او برخاست چون از مشایعت او باز آمد اصحاب گفتند شیخا این چہ حالت بود کہ وے سگان را بر جاے خویش نشاند و تو مرا باستقبال چنین کس فرستادی کہ جملہ سفرہ را ناپاک کرد شیخ گفت آری سگ او بندۂ او بود از پئے او میدوید و آن سگ بیرونی بود سگ ما در درون است و ما از پے او میدویم بس فرق باشد میان کسی کہ متابع سگ بود و میان کسے کہ سگ متابع وے باشد ظاہرا می توانست دید و ازان شما پوشیدہ است بین سر از ان جوان ہزار بار بہتر است و گفت این ساعت در امر بادشاہ او خواہد بود اگر سگ ارد و اگر ندارد و ہیکار روے بدو خواہد نہاد۔

بیان احوال شیخ عبد اللہ مغربی رحمۃ اللہ علیہ

گویند عمرش صد و بست سالہ شدہ بود کارہائے او عجیب بلے دو ہیچ نوع چیزے کہ دست آدمی بدو رسیدے نخوردی بجز بیخ گیاہ کہ آنرا خوردی و مریدان وے ہر کجا بیخ یافتندی پیش او بردے تا بقدر حاجت بکار بردی وازین جنس عادت کردہ بود و پیوستہ سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام کردی و ہرگز جامۂ او رنگین

نشدی وموی ادنہ بالیدی نقل است کہ گفت سرے ازاں در میراث یافتم بہ پنجاہ دینار نقد و
و میان ہمیم درو ے بہ بادیہ نہادم اعرابی بمن رسید گفت چہ داری گفتم پنجاہ دینار گفت بیار
بوسے دادم پس شتر بخواند و مرا گفت بر نشین گفتم ترا چہ رسیدہ است گفت مرا از راستی تو دل
پرمہر شد با من بہ حج آمد و مدتے در صحبت من بود و از اولیائے حق شد گفت یکبار در بادیہ
میرفتم غلامے دیدم تر و تازہ بی زاد در احلہ گفتم اے آزاد مرد بے زاد و راحلہ کجا میروی گفت
چپ و راست نگہ کن تا جز خدا ہیچ می بینی نقل است کہ او چہار پسر داشت ہر یکے اپیشہ آموخت
گفتند این چہ لائق حال ایشان است گفت کسبے در آموزم تا بعد وفات من بسبب اینکہ من پسر
فلانم جگر صدیقان نخورند بر وقت حاجت کسبے کنند و حلال خورند و حرام نیفشند و گفت
ہر کہ دعوٰۃ بندگی کند و او را ہنوز مرادی ماندہ باشد دروغ زن است کہ دعوٰۃ بندگی از کسے
راست آید کہ از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود کہ خداوند
نہادہ باشد و لقب او آن بود کہ بہر چہ او را بخوانند او از بندگی جواب دہد آنرا نہ اسم بود
نہ رسم و نخواب گفت خوار ترین مردان درویشے بود کہ با توانگران مداہنت کند و عظیم ترین
توانگران آنکہ خلق را تواضع کند۔

بیان حال ابو علی جرجانی رحمۃ اللہ علیہ

گفت از علامات سعادت آن بود کہ بر بندہ طاعت گذاردن آسان بود و موافقت کردن
سنت در افعال بر دو دشوار نبود و محب اہل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راہ حق
چیزے بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند
کرد۔

بیان حال شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

او را چراغ حرم گفتی در مکه مجاور بود تا وقت وفات و از اول شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف کعبه دوازده هزار ختم کرده بود و سی سال در حرم زیر ناودان نشسته بود که در آن سی سال یکبار در شبانروزی طهارت تازه میکردی و درین مدت عمر خود خواب نکرده در ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج روم مادرش اجازت داد گفت چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نیامده ام باز گشتم چون بدر خانه رسیدم مادرم در پس پرده بانتظار نشسته بود گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه بی تو نمیتوانستم دید تا تو رفته بودی اینجا نشسته بودم و نیت کرده بودم که تا باز نیایی برنخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد گفت در بادیه درویشی را دیدم مرده بخندید گفتم تو مرده ای و می خندی گفت محب خدای چنین بود ابوالحسن مزین گفت ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم بخدای باز گشتم و توبه کردم و گفت مردی در صحبت من بود و مرا از وی گرانی بود چیزی بوی بخشیدم تا آن گرانی زایل شد و بدوستی بدل گشت پس دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و بر کناره سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریدم تو میخواهی که مرا غره کنی پس برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم آن ساعت که آن درمها میچیدم نقل است که گفت جوانی بخواب دیدم بغایت

صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوہگینان پس نگاہ کردم زنی سیاہ نہایت زشت دیدم گفتم کیستی گفت خندہ و نشاط و خوشدلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اہل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم کہ ہرگز نخندم مگر آنکہ برمن غلبہ کند نقل است کہ گفت در شبی پنجاہ و یکبار پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم گفتم چہ دعا خوانم تاحق تعالی دل من نمیراند گفت ہر روز چہل بار بگو یا حی یا قیوم یا لا الہ الا انت اسئلک ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابداً یا اللہ نقل است چون کتانی را وفات نزدیک رسید گفتند در حالت حیات توعمل تو چہ بود کہ بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت تا چہل سال دیدبان دل بودم ہر چہ غیر خدا بودی از دل دور میکردم تا دل چنان شد کہ ہیچ چیز دیگر نداشت بجز خدای ر

بیان حال ابو عبداللہ خفیف رحمۃ اللہ علیہ

گویند در ابتدا کہ طلب دین دامن دل او گرفت چنان شد کہ در ہر رکعتی نماز دوہزار بار اعلا برخواندی و بسیار بودی کہ از بامداد تا شب ہزار رکعت نماز کردی و بست سال پلاسی پوشیدہ بود و ہر سال چہار چلہ داشتہ بود و آنروز کہ وفات کرد چہل چلہ داشتہ بود کہ در چلہ آخر وفات کرد پلاس از خود بیرون نکرد و در وقت او پیری محقق بود ما ازنہ علمار طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکری بود او ہرگز مرقع نپوشیدی چون از عبداللہ خفیف پرسیدند کہ شرط مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست کہ محمد ذکری در پیراہن سفید بجا می آرد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاسیم و نمیدانم کہ بجای توانم آورد یا نہ آورد اخفیف از ان گفتند کہ ہر شب

غذاے او بوقت افطار ہفت مویز بودہ است و بیش ازین یکبار بودہ است و یکبارے وح
وبیک حساب شبے خادمش ہشت مویز داد تا بخورد حلاوت طاعت بر قاعدہ ہر شب نیافت خادم
را پیش بخواند وازان حال سوال کرد گفت کہ امشب ہشت مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا
ضعیف دیدم دلم را درد آمد گفتم تا ترا قوتے باشد شیخ گفت پس تو یار من نبودہ اگر یار من بودے
شش دادی نہ ہشت پس شیخ اورا از خدمت مہجور کرد وخادمے دیگر نصب کرد و گفت
چہل سال است تا مرا قبولیت در خاص وعام است و بسیار نعمت بر ما ریختند کہ آنرا حد نبود
و چنان زیستم درین مدت کہ زکوۃ بر من واجب نشد و گفت در حالت جوانی درویشے پیش من آمد
واثر گرسنگی در من بدید آمد مرا بخانہ خواند و گوشت پختہ بوے گرفتہ بود مرا از خوردن آن کراہت
می آمد و لقمہ میکرد و در دہان من می نہاد و من نمیتوانستم خورد تا درویش آن تغیر در من بدید
شرم زدہ شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با جماعتے سفر کردم چون بقادسیہ رسیدم راہ گم کردیم
ہیچ توشہ نداشتیم تا چند روز صبر کردیم بشرف ہلاک رسیدیم حال چنان شد کہ سگے بقیمت
گران خریدند و بریان کردند لقمہ ازان بمن دادند خواستم کہ بخورم حال آن درویش یاد آمد
با خود گفتم این عقوبت آنست کہ آنروز از من خجل شدہ بود در حال توبہ کردم و باز آمدم و آن
درویش را عذر خواستم و گفت یکبار شنیدم کہ پیری و جوانی بمراقبہ نشستہ اند آنجا رفتم دو شخص را
دیدم روی بقبلہ کردہ سہ بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدائے بر شما کہ جواب سلام من دہید
آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکے ماندہ است
بدین نصیب بسیار بستان مگر فارغی کہ بسلام من آمدہ این بگفت و سر فرو برد و من گرسنہ
و تشنہ بودم گرسنگی را در صحبت ایشان فراموش کردم ہمگی دامن ایشان گرفتم توقف کردم
و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر گذاردم و گفتم مرا پند دہید گفتند یا ابن خفیف ما اہل مصیبتیم

ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب صحبت را پند دهد سه روز آنجا بودیم که نه چیزی خوردیم
و نه خفتیم با خود گفتیم چه سوگند دهیم تا مرا پندی دهد گفت اکنون سر برآورد و گفت صحبت کسی طلب کن
که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان
گفتار و پندار نقل است که گفت یکسال در روم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانی را دیدم مهار در
از ریاضت چون خلالی بود بسوختند و خاک ورا در چشم کوران کردند بقدرت حق تعالی
بینا شدند و بیماران بخوردند شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل‌اند این چگونه بود مصطفی
علیه السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله
این چه حال است فرمود که این اثر صدق و ریاضت است که در باطل است اگر در حق بودی چگونه
بودی گفت شبی پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم که بیامد و مرا بسر پای بیدار میکرد و من در وی
نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد و پس از سلوک باز ماند حق تعالی
او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکند و نقل است که پیغمبر علیه السلام
بر سر دو انگشت پای نماز کرده بود و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد
خواست که وی نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت گذارد دویم را نتوانست گذارد پس
پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که از محراب برآمد و گفت این نماز خاص مراست تو مکن این
را و نقل است که نیم شب خادم را گفت که زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت در نیم شب
کجا روم دختری دارم اگر شیخ اجازت دهد بیارم گفت بیار پس خادم رفت و دختر را بیاورد
شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه برآمد طفلی بوجود آمد و بمرد شیخ خادم را گفت
تا دختر را بگو یا طلاق قبول کند و اگر خواهد همچنان باشد خادم را گفت ای شیخ درین چه سر است
گفت آنست که نگاه کردم قیامت را بخواب دیدم که خلقی بسیار درمانده و همه در عرق غرق شده

ناگاه طفلی بیاید دوست پدر بگیرفت وچون پاو از صراط بگذراند من نیز خواستم تا مرا هم طفلی باشد
چون آن طفل بیامد پدرفت مقصودم حاصل شد نقل است که وی کثیر النکاح بود مردمان
از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه بود گفتند ما از صحبت وی خبر نداریم مگر دختر وزیری
که چهل سال در خدمت وی بوده است از وی پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که امشب
شیخ بخانه من خواهد آمد طعام پاکیزه ساختمی وخود را بیاراستمی چون بیامدی زمانی در آن طعام
نظر کردی وساعتی در من نگریستی تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و بر سینه خود
مالید از سینه تا ناف وی پانزده عقد دیدم گفت ای دختر وزیر بپرس که این عقد چیست
پرسیدم گفت اینهمه از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین رود از چنین طعام
که پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا بیش ازین با وی گستاخی نبود در ریاضت
او را غایت نیست نقل است که او را دو مرید بودند یکی احمد خورد و دیگر احمد کلان شیخ را با احمد
خورد توجه بودی واصحاب را ازان غیرت آمدی یعنی احمد کلان کارها کرده است و ریاضتها
کشیده شیخ را ازان معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد خورد بهتر است شتری بر در خانقاه
خفته بود شیخ گفت یا احمد کلان گفت لبیک گفت شتر از در خانقاه بر بام توان برد گفت ای شیخ چگونه توان برد
شیخ گفت رها کن پس گفت ای احمد خورد این شتر بر بام بر احمد در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید
وهر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد شتر را نتوانست برداشت شیخ فرمود بگذار تمام
شد یا احمد پس اصحاب را گفت احمد خورد ازان خود کرد و بفرمان من نگریست نه بکار خود احمد
کلان بحجت خود مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه می توان کرد نقل است که شیخ
را مسافری آمد خرقه سیاه پوشیده و شمله سیاه بسته شیخ را در باطن غیرت آمد و آن مسافر دو
رکعت نماز گذارد و سلام کرد شیخ گفت ای اخی چرا جامه سیاه داری گفت ازانکه

خدایا نم بردہ اند یعنی نفس دیها و گفت اقرأیت من اتخذ الٰهه هواه شیخ گفت او را بیرون
کنید بخواری بیرون کردند پس فرمود باز آرید باز آوردند همچنین چهل بار او را بردند و خواندند
بعد ازان شیخ برخواست و بوسه بر سر وے میداد و عذر میکرد و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن
که درین چهل بار که بخواری ترا راندند متغیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جائے دور
بزیارت وے آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که او کجا است گفتند بسرائے عضد الدوله
گفت شیخ را با سرائے سلاطین چه کار انکارے در خاطر ایشان آمد گفتند در شهر طوافے کنیم در بازار شدند
بدکان خیاطے تا جیب خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضائع شد ایشان را گفتند که شما گرفته اند
پس بدست سرهنگے دادند بسرائے عضد الدوله بردند فرمود که دست ایشان باز کنند شیخ عبدالله
خفیف حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص داد و گفت اے
جوانمردان ظن شما راست بود اما آمدن من برائے سلطان بجهت چنین کارها است پس
هر دو صوفی مرید وے شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضائع نگذارند
دوست او باد ندهند **نقل است** که شیخ را مسافرے رسید که اسهال شکمی آمد شیخ آن شب
طاش او بر میداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم برهم زد مسافر
آواز داد و گفت کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاش
آنجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظے چنین و چنان گفت
ما را طاقت تحمل نداشت و تو غایت صبر کردی شیخ گفت که من چنین می شنیدم که رحمت بر تو
باد **نقل است** ابو احمد صغیر شیخ را گفت که مرا وسوسه برنج میدارد شیخ گفت صوفیان
که من دیده ام بر دیو سخره میزنند اکنون دیو بر صوفیان سخریت میکنند **نقل است** که چون
وفاتش نزدیک رسید خادم را گفت که من بنده عاصی بودم غلے بر گردن من نه و بند

برپای من بند و ہمچنان روی بقبلہ بنشان باشد کہ در پذیرد و بعد از مرگ خادم این وصیت شیخ بجا آوردن آغاز کرد ہاتفے آواز داد کہ ہان ای بیخبر مگر میخواہی کہ عزیز مرا خوار گردانی

بیان حال شیخ محمد حریری رحمۃ اللہ علیہ

وی در ادب چنان بود گفت بست سال است کہ در خلوت پا دراز نکردہ ام حسن ادب با اللہ چنین بود نقل است کہ وے یکسال بمکہ قیام کرد نہ خفت و نہ سخن گفت و نہ پشت بر زمین نہاد و نہ پا دراز کرد ابوبکر کتانی از وے گفت اینچنین بچہ توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاہر موافقت کرد چون جنید وفات کرد او را بجاے وے نشانیدند و گفت وے روزے باز سفیدی یافتم و گم کردم چہل سال بصیاے برخاستم و بازش نیافتم و گفت روزے بعد نماز دیگر جوانے پابرہنہ دموی ژولیدہ وروی زرد گشتہ از در خانقاہ درآمد و طہارت کرد و دو رکعت نماز گذاردہ سر بگریبان فرو برد آنشب خلیفہ اصحاب را بدعوت خواندہ بود من پیش او رفتم و گفتم کہ بدعوت میروم موافقت میکنی گفت مرا سر خلیفہ نیست اما مرا عصیدہ می باید دیگر تو دانی گفتم مگر تو مسلمانی کہ موافقت درویشان نمیکنی و آرزوے می طلبی پس التفات نکردم و بدعوت رفتم و سماع کردم چون باز آمدم درویش ہمچنان سر فرو بردہ بود چون بخفتم رسول علیہ السلام را بخواب دیدم کہ می آید با دو پیر و خلقے بسیار بر اثر او پرسیدم کہ آن دو پیر کیستند گفت ابراہیم علیہ السلام و موسی علیہ السلام و صد و بست ہزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی مبارک از من بگردانید گفتم یا رسول اللہ من چہ کردہ ام کہ روی مبارک از من بیگردانی گفت دوستی از دوستان من عصیدہ از تو خواست تو بخیلے کردی و بوے ندادی در حال از خواب بیدار شدم و گریان شدم آواز نعلین او

اندر خانقاه بگوشم آمد نگاه کردم همان درویش بود که بیرون رفت در عقب او دویدم و گفتم اے عزیز توقف کن که آن آرزوے بیابی روی باز پس کرد و گفت هر که از تو آرزوئے طلب کند صد و بست و چهار هزار پیغامبر را بشفاعت باید آورد تا تو آن آرزوئے را بدو رسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد هرگز او را دیگر ندیدم۔

بیان حال شیخ منصور حلاج رحمۃ اللہ علیہ

اورا حلاج ازان گویند که روزے بانبار پنبه بگذشت اشارتے کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شد نقل است که وے در شبانروزے چهار صد رکعت نماز گذاردی و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجه که توئی چندین ریاضت چرا است گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی الصفت باشند نقل است که وے گفت در پنجاه سالگی هیچ مذهب نگرفتم اما از هر مذهبی آنچه دشوار بر نفس خود یافتم اختیار کردم و امروز که پنجاه سالے ام نماز کرده ام و بهر نمازے غسل کرده ام نقل است که وے در ابتدا ریاضت میکشید دلقی داشت که بست سال از بدن بیرون نکرده بود روزے بزور از وے بیرون کردند گزنده بسیار در وے افتاده بود ند یکے آنرا وزن کرده یکے از و بیم دانگ سنگ بود۔ نقل است که کسے بر وے آمد عقربے دید که گرد او میگردید قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از و بدار دوازده سال است که او ندیم ما است و گرد ما میگردد نقل است که در سفر بادیه چهار هزار آدمی همراه او بودند تا کعبه و یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه باستاد و عرق از اعضائے او بران سنگ میرفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید و هر روز قرص آوردندی او بدان شبانگاه افطار کردی و نقل است که یکروز در بادیه ابراهیم خواص

را دید پرسید در چہ کاری وے گفت در مقام توکل و توکل درست میکنم گفت ہمہ عمر در عمارت
شکم بسر کردی پس کی گشتی کے در توحید فانی خواہی شد یعنی اصل توکل ناخوردن است و تو ہمہ عمر
در توکل شکم خواہی بود فنا در توحید کے خواہد بود نقل است کہ در زندان در شبانروزے ہزار
رکعت نماز گذاردی گفتند کہ تو میگوئی کہ من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما کسے
نداند پرسیدند از وی کہ عارف را وقت باشد گفت نہ از بہر آنکہ وقت صفت صاحب
وقت است و ہر کہ با صفت خود آرام گیرد عارف نبود لی مع اللہ وقت پرسیدند کہ طریق
بخدائے چگونہ است گفت دو قدم است بر گرفتے و رسیدے یکقدم از دنیا برگیر و یکقدم
از عقبیٰ نیک رسیدی بمولیٰ و گفت مرد آن بود کہ در شہر کسے را نداند الا از خود بخورد
نخورد و گفت ما ہمہ سال در طلب بلائے ادمی باشیم چون سلطانے کہ دائم در طلب
ولایت باشد نقل است کہ شب نخستین کہ حسین را حبس کردند مردم آمدند و ویرا در زندان جستند نیافتند شب
دوم باز آمدند زندانی را نیافتند شب سوم باز آمدند او را دیدند در زندان پرسیدند کہ شب اول کجا بودی و شب دوم نہ تو بودی
و نہ زندان اکنون ہر دو پیدا اند گفت آری شب اول با حضرت بودم ازان پیدا نبودم شب دوم حضرت اینجا
بودند ازان زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را بیایید و کار خود کنید نقل است
کہ در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت اے زندانیان شما را آزاد کنم
گفتند چرا خود را آزاد نمیکنی اگر بتوانی گفت من در زندان خدایم ردش ملامت
ندارم اگر خواہید بیک اشارت ہمہ بندہائے شما بگشایم پس بانگشت اشارہ کرد ہمہ بندہا
از ہم فرو ریخت آنہا گفتند اکنون کجا رویم کہ در زندان بستہ است اشارتے کرد رخنہ
ہا پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو کجا بیرون رویم کہ تو نمی آئی گفت ما را با او
سرّیست کہ جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کو گفت آزاد کردم

آنہارا گفتند پس تو چرا فتی گفت حق را با ما عتاب است این خبر بخلیفہ رسید گفت فتنہ برخاست او را بکشند یا چوب زنند تا ازین سخن باز آید بیرونش آوردند و سیصد چوب زدند آن چوب زنندہ بہر چوب کہ میزد آوازے فصیح میشنید کہ اے ابن منصور لاتخف عبدالجلیل صفار گفتہ است کہ اعتقادم بر آن زنندہ چوب بیش از حسین بود کہ آنمرد چہ قوت داشتہ است در کار شریعت کہ چنان آواز می شنید و دستش نمی لرزید و میزد پس او را بردند بردار آویختند صد ہزار خلق گرد آمدہ بودند او چشم گرد بر می آورد و میگفت حق حق حق انا الحق درویشے درمیان در آمد و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی آنروز کشتندش دیگر روز سوختندش وسیوم روز بر باد دادندش یعنی عشق این است خادم در انحال وصیتے خواست گفت نفس را بچیزے مشغول دار کہ کردنے است واگر نہ او ترا مشغول دارد بچیزے کہ ناکردنے بود و پسرش گفت مرا وصیتے کن گفت چون جہانیان ہمہ اعمال کوشند تو در چیزے کوش کہ یہ از اعمال جن و انس است چون زیر دارش بردند بباب لطاق بوسہ داد انگاہ پائے بر زبان نہاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان دار است و ربقیلہ آزر دو بر سر دار شد جماعتے کہ مریدش بودند سوال کردند چہ گوئی در ما کہ مقربان تو ایم و در منکران کہ ترا سنگ خواہند زد گفت ایشانرا دو ثواب است و شمارا یکے از بہر آنکہ شمارا بمن ظنی بیش نیست و ایشانرا از توحید و صلابت شرع پس شبلی در مقابلہ او بایستاد و آواز داد و ما التصوف یا حلاج گفت کمترین این است کہ می بینی وے گفت بلند ترین کدام است گفت ترا در آن راہ نیست پس ہر کسے سنگی می انداختند و شبلی برائے موافقت آنہا گلی انداخت حسین منصور آہے برآورد گفت از ہمہ سنگ کہ ہمہ میزنند ہیچ آہ نکردی از گلی آہ کردی این چہ معنی است گفت از انکہ آنہا نندانند معذور اند از و سختم می آید کہ او میداند کہ

نبایدانداخت پس بزردہان دارد ستش جداکردند خندہ بزد گفتند خندہ چیست گفت دست آزادی
بستہ کردن آسان است مرد آنست کہ دست صفات کہ کلاہ ہمت از تارک عرش در
کشد قطع کنند پس پایہاش بریدند تبسمے کرد گفت بدین پائے سفر خاکی نکردم قدمے دیگر
دارم کہ ہم اکنون سفر ہر دو عالم بکند اگر توانید آنقدم را ببرید پس دو دست بریدہ خون
آلودہ در روئے بمالید تا ہر دو ساعد در روئے خون آلودہ گشت گفتند چرا کردی گفت خون
بسیار ازمن رفت دانستم کہ رویم زرد شدہ باشد شما پندارید کہ زردی روی من
از ہراس شدہ است خون را در روئے مالیدم تا در چشم شما سرخرو نمایم کہ گلگونہ مردان خون
است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی پس ساعد را چرا آلودہ کردی گفت وضو سیازم
گفتند این چہ وضو است گفت در عشق دو رکعت نماز است کہ وضوئے آن درست
نباشد مگر بخون عاشق پس چشمہایش بکندید نداز دیدن این ماجرا قیامتے از خلق برخاست
بعضے بگریستند و بعضے سنگ میزدند پس خواستند کہ زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید
کہ سخن گویم روی سوی آسمان کرد گفت الٰہی بدین رنج کہ برائے تو بر من می برند محروم
شان نگردان و ازین دولت بی نصیب مکن و الحمد للّٰہ کہ دست و پائے از من بریدند
در راہ تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاہدہ جلال تو بر سر دار باز کنند پس گوش و بینی
بریدند و سنگ روان کردند عجوزہ ای آمد کوزہ در دست چون حسین را دید گفت
محکم زنید کہ این حلاج رعنا را با سخن اسرار چہ کار و آخرین سخن از حسین بن منصور این بود

حسب الواحد المفرد القدوس و این آیۃ برخواند یستعجل بہا الذین لا یومنون
بہا والذین آمنوا مشفقون منہا ویعلمون انہا الحق و این آخرین کلام او بود
پس زبانش بریدند و نماز شام بود کہ سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمے کرد و جان بداد

رحمة الله علیه مردمان خروش کردند که حسین ابن منصور گوی قضا از میدان رضا برد و از یک
یک اندام وی آواز می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند که فتنه بیش از آن خواهد بود که در
حالت حیات او بود پس اعضائے او را بسوختند تا از خاکستر او نیز آواز می آمد که انا الحق
چنانکه در وقت قتل خونیکه می آمد از وی نقش الله ظاهر میشد و حسین با خادمے گفته بود که خاکستر
من بدجله اندازند آب فوقه گیرد چنانکه بغداد را بیم باشد از غرق ترا باید که آن ساعت خرقه من
بر آب دجله بری تا آب برقرار خود رود پس روز سیوم خاکستر حسین را به آب انداختند همچنان آواز
انا الحق می آمد و آب فوقه میگرفت خادم خرقه شیخ بر آب دجله برد آن آب برقرار شد و خاکستر
خاموش گشت پس آن خاکستر را جمع کرده دفن نمودند و کسے را از اهل طریقت این فتوح
نبود بزرگے گفت بنگرید که با منصور حلاج چه کردند تا به مدعیان چه خواهند کرد عباس طوسی
که از بزرگان مشائخ بود گفت فردائے قیامت منصور را در عرصات بیارند بزنجیر محکم بسته
اگر کشاده شود جمله عرصات را بهم بر زند و بزرگی گفت از شب تا روز زیر دار او بودم
و نماز کردم هاتفے آواز داد که او را اطلاع دادیم بر سرے از اسرار خود پس فاش کرد کسے که
سر من فاش کند جزایش اینست نقل است که شبلی گفت آن شب بر سر تربت او شدم و تا بامداد
نماز می کردم سحرگاه مناجات کردم و گفتم الهی او بنده تو بود عارف و مومن و موحد این بلا باو
چرا کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت را دیدم بخواب و فرمان حق شنیدم که این از آن کردم
که سر ما بغیر ما گفت و هم نقل است که شبلی گوید حسین بن منصور را در خواب دیدم گفتم خدایا این
قوم چه کرد که ترا کشتند گفت هر دو گروه را آمرزید و رحمت کرد آنکه مرا بدانست و از بهر حق
شفقت کرد و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد و بر هر دو قوم رحمت
کرد که هر دو قوم معذور بودند نقل است که چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و گفت

یکے انا تو گفتی و یکے من چون است کہ از آن بر تو رحمت باز آورد و از آن من لعنت حسین بن منصور گفت از انکہ تو انا بخود گفتی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی کہ منی کردن نیکو چیست و منے از خود دور کردن بغایت نیکو است۔

بیان حال ابراہیم خواص رحمۃ اللہ علیہ

اورا خواص از آن گویند کہ زنبیل بافتی و بارہا بادیہ را قطع کردہ بود ویرا گفتند کہ از عجائب اسفار با ما بگو گفت عجب تر آن بود کہ خضر علیہ السلام در سفر از من صحبت خواست نخواستم در آن ساعت کہ بدون حق کسے را بنزدیک لم خطرہ و مقدار باشد در توکل یگانہ بود با اینہمہ سوزن و ریسمان در کوزہ و مقراض از وے غایب نبودی گفتند این چرا داری گفت این توکل را زیان ندارد نقل است کہ گفت در بادیہ شدم کنیزکے را دیدم از غلبات وجد شوری در وے گفتم اے کنیزک بپوش گفت اے خواص چشم بپوش گفتم من عاشقم و عاشق چشم نمی پوشند اما این بے اختیار چشم بر تو افتادہ کنیزک گفت کہ من مستم مست سر نمی پوشند خواص گفت از کدام شرابخانہ مست شدی گفت اے خواص خمار دوم بیداری ہل فِی الدَّارَیْنِ غَیْرُ اللہِ گفتم اے کنیزک مصاحبت با منخواہی کنیزک گفت اے خواص خام طمعی مکن کہ من از آن زن نیم کہ مرد جویم من آن فردم کہ فرد بجویم نقل است کہ از وے پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندہم از انکہ ہرچہ گویم عبارت بود باید کہ بمعاملت جواب دہم قصد مکہ دارم تو نیز ہمراہ من شو تا جواب سوال خود بیابی وے ہمراہ شد تا در بادیہ فرو رفت آنجا دو قرص نان ہر روز دو جام شربت پدید آمدی یکنیم قرص بدے و یکے و نیمہ خود خوردی تا روزے میان بادیہ پیری آمد سوار چون ویرا بدید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند باز وے سوار شد و برفت پس آن سائل پرسید کہ اے شیخ این پیر کہ بود گفت آن خضر علیہ السلام بود کہ از من صحبت خواست

من اجابت نکردم و ترسیدم کہ توکل من برخیزد و اعتماد بدون حق پدید آید و بیم نقل است کہ وے
گفت وقتے خضر را دیدم در بادیہ کہ بصورت مرغی می پرید چون او را دیدم سر در پیش افگندم تا توکلم باطل
نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر در من نگریستی بر تو فرود نیامدی او بیامد من برا و سلام
نکردم کہ توکلم خلل پذیرد و وے گفت در سفرے بودم تشنہ شدم چنانکہ از تشنگی بیفتادم یکے را دیدم کہ
آب بر روے من ہمیزد تا چشم باز کردم مردے را دیدم نیکو روے کہ بر اسپے سوار است مرا آب داد و گفت
در پس من بنشین و من بحجاز بودم چون اندک روز بگذشت او از من گفت چہ می بینی گفتم مدینہ گفت فرود
آ و پیغمبر علیہ السلام را سلام گو و ہم وی میگوید کہ در بادیہ یکروز بدرختے رسیدم آنجا شیرے عظیم دیدم روی
بمن آورد حکم حق را گردن نہادم چون نزدیک من رسید می لنگید و پیش من غلطید و می نالید و دست
برون کرد دیدم کہ دست او آماسیدہ بود و خورہ کردہ من چوبی برگرفتم و دست او را بشگافتم تا ہمہ
شد از آنچہ گرد آمدہ بود خرقہ بر وے بستم پس برفت بعد ساعتے باز آمد با دو بچہ خود ہمراہ و آنہا گرد
من میگشتند و دنبالہ می جنبانیدند و گردہ آوردند و پیش من نہادند نقل است کہ وقتے با مریدے
در بیابان میگذشت آواز شیر برخاست مرید از رنگ در روے زرد شد درختے دید بالاے آن رفت
و میلرزید خواص ہمچنان ساکن سجادہ بیفگند و بنماز ایستاد شیر فراز رسیدہ دانست کہ توقیع نامہ
سلطان دارد چشم در دنہاد و باد نظارہ میکرد خواص بکار خود مشغول بود و پس چون از آنجا رفتند
پشہ او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت خواجہ عجب است کہ دوش از شیرے نترسیدی
امروز از پشہ فریاد کنی گفت دوش مرا از من ربودہ بودند امروز بخودم باز دادند و حامد
اسود گوید با خواص در سفر بودم بجائے رسیدم کہ آنجا ماران بسیار بودند زیر کوہ بنہاد و بہ
نشست و منہم بنشستم چون شب شد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدا را
یاد کن یاد کردم ماران باز گشتند آن شب بدین حالت گذشت تا روز بامدادنگاہ کردم کہ مارے

بروطاے شیخ حلقہ بستہ بود بر فرود افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی کہ مار درین وطاء بود گفت ہرگز
مرا چنین شبے خوش نبودہ است دیگرے گفت کژدمی دیدم بدامن خواص ہمی رفت برخاستم تا او را
بکشم گفت دست ازو بدار کہ ہمہ چیز را با حاجت بود مرا ہیچ چیز حاجت نبود نقل است
کہ گفت در بادیہ یکبار راہ گم کردم ہر چند جستم نیافتم چند روز بے لی راہی میرفتم آخر از جاے
آواز خروس شنیدم شاد شدم و روبدانجانب کردم آنجا شخصے دیدم کہ بدوید و مرا قفاے زد
رنجور شدم گفتم خداوندا کسے کہ بر تو توکل کند با او این کنند آوازے شنیدم کہ تا توکل تو برما
بود عزیز بودی اکنون کہ توکل بر آواز خروس کردی قفا خوردی گفت ہمچنان رنجور میرفتم
ندائے شنیدم کہ اے خواص ازین رنجور شدی فورًا سر آن قفا زنندہ دیدم در پیش خود انداختہ
نقل است کہ گفت در راہ شام برنائے دیدم نیکو رو نیکو لباس مرا گفت دل صحبتم گیر گفتم مرا
گرسنگی باشد گفت در گرسنگی با تو باشم پس چہار درہم فتوحے پدید آمد گفتم فرا تر آ گفت اعتقاد من
آنست کہ آنچہ واسطہ درمیان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراہیم دیوانگی
مکن کہ ناقد بصیر است از توکل بدست تو ہیچ نیست پس گفت کمترین توکل این است کہ چون
فاقہ در تو پدید آید حیلہ نجوئی بر آنکہ کفایت تو بدوست وگفت وقتے نذر کردم کہ بادیہ
را بگذارم بے زاد و راحلہ چون ببادیہ در آمدم دیدم جوانی از پس من می آمد و برمن بانگ
میکرد کہ السلام علیک یا شیخ بایستادم وجواب باز دادم نگاہ کردم آن جوان ترسا بود مرا گفت
دستوری ہست کہ با تو صحبت دارم گفتم آنجا کہ من میروم حرام او نیست. درین صحبت چہ فائدہ
است گفت آخر بیایم کہ از فائدہ خالی نبود یک ہفتہ رفتم روز ہشتم گفت یا راہب حنیفی گستاخی
مکن با خداوند کہ گرسنہ ام چیزے بخواہ خواص گفت یا الٰہی بحق محمد علیہ السلام مرا در پیش
این کافر خجل نگردانی از غیب چیزے پدید آمد در حال طبقے دیدم کہ در آن ماہی بریان

ورطب و کوزهٔ آب بود بهر دو بنشستیم و بخوردیم و رفتیم هفت روز هشتم روز گفتم ای راهب گرسنه
شدیم قدرت خدای خود تو بنمای پیش خداوند خویش جوان بر عصا تکیه زد و لب بجنبانید و خوان
پدید آمد آراسته از نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من متحیر شدم گفت ای زاهد بخور ید من
از خجالت نخوردم گفت بخور ما ترا دو بشارت دهم گفتم نخورم گفت بشارت این است که زنار
ببرم پس زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و دیگر بشارت این است که گفتم الهی بحق آن پیر که او را نزدیک تو قدری هست و دین محمد
حق است مرا طعام ز دست ما در ردی او خجل نگردم این نیز از برکت و بزرگی تو بود نان بخوردیم
و شاد شدیم و رفتیم بمکه و آنجا مجاور بنشستم نقل است که مریدی با ابراهیم خواص بود گفت
در بادیه هفت روز بر یک حال میرفتم روز هفتم ضعیف شدم خواص گفت کدام دوست
تر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینک آب از پس تست بخور باز نگریستم آبی دیدم چون شیر
تازه بخوردم و طهارت کردم و او می نگریست آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم
گفت دست بدار که این آب از آن نیست که بر توان داشت دیگر خواص گفت که وقتی
در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کرده گفتم آری گفت راه بتو نمایم
و گامی چند از پیش رفت و از چشم ناپدید شد چون نگریستم بر شاهراه بودم پس از آن هرگز راه
گم نکردم و در سفر تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت وقتی در سفری بودم وقت شب شد بویرانه افتادم
شیری عظیم دیدم از وی سخت بترسیدم هاتفی آواز داد که مترس که هزار فرشته با تو اند
و ترا نگاه میدارند و گفت که در راه مکه شخصی دیدم منکر گفتم تو کیستی گفت پری ام گفتم کجا میروی
گفت بمکه تو بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود که بر توکل رود چنانکه شما گفتم توکل چیست
گفت از خدای عز و جل فرا ستدن آن درویشی گفت از خواص صحبت خواستم گفت امیری

خواہی یا فرمان برداری چه خواہی تا امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو ہم از
فرمان من بیرون منہ گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدم مرا گفت بہ نشین چنان کردم او آب
برکشید و سرما بود و ہیزم جمع کرد و آتش برافروخت ما گرم شدیم و در سر کارے کہ در راہ من قصد
کردمی بخشم گفتی کہ فرمان نگاہدار چون شب در آمد بارانی عظیم در گرفت او مرقعہ بیرون کرد و تا
بامداد بر سر من ایستادہ و مرقع در دو دست افگندہ من خجل زدہ می بودم و بحکم شرط ہیچ گفتن نیتوانستم چون
بامداد شد گفتم من امروز امیر باشم گفت صواب آید انگاہ چون بمنزل رسیدیم او ہمان خدمت
بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت کہ از فرمان امیر بیرون رفتن آن بود کہ امیر را خدمت
خود فرمائی ہمین صفت با من صحبت داشت تا بمکہ من آنجا از شرم او بگریختم تا بمیان منا بمن رسید گفت
اے پسر بر تو باد کہ با دوستان چنان صحبت داری کہ من داشتم وہم نقل است کہ وے گوید روزے بنواحی شام
میگذشتم درختان انار دیدم مرا آرزو شد صبر کردم و نخوردم کہ انار آنجا ترش بود من شیرین میخواستم
پس بوادئے رسیدم یکے را دیدم بیدست و پا ضعیف گشتہ و کرم در روئے افتادہ و زنبوران
بروئے گرد آمدہ وے را میگزند مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بروئے رسیدم گفتم خواہی
تا دعا کنم کہ ازین بلا برہی گفت نہ گفتم چرا گفت عافیت اختیار خویش را بر اختیار او اختیار نکنم گفت
این زنبوران را باز دارم از تو گفت اے خواص آرزوئے انار شیرین از خود باز دار مرا تندرست
بچہ میخواہی خود را دل بسلامت خواہ کہ آرزوئے نخواہد گفتم بچہ مرا شناختی کہ من انار شیرین
میخواہم گفت حق را ہر کہ داند ہیچ بر وے پوشیدہ نماند گفتم حال تو با او چگونہ است گفت تا این
زنبوران مرا میگزند و کرمان میخورند خوشتر است وہم خواص گفت کہ یکے را دیدم در بادیہ
گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچہ آمدہ گفت مادر را چیزے در دہان میکردم
دستم آلودہ شدہ است آمدہ ام کہ بآب زمزم دست را بشویم گفتم عزم چہ داری گفت

نقل است کہ ممشاد دینوری شبے نہ بار بوقت شب باز گردم و جامہ خواب مادر راست کنم شب برخاست و باز بخفت ہم خواب اش وی را گفت ترا چہ باشد درویش آمد کہ برخیز و بیرون شو بیرون شدم برفی عظیم بود درمیان بیعت رفت تا از شہر بیرون تلے بود کسے کہ آنجا توبہ کردی بر آن تل فتی خواص را دید کہ بر ان تل نشستہ و پیراہنے کوتاہ پوشیدہ و برف گرد اگرد او میگداخت و خنک شد پس گفت اے ممشاد دست بمن دہ دست بوے دادم وشم عرق کرد از حرارت او بیتے عربی برخواند و ممشاد در حرارت فرو اغنت او تحیر شد و ابوالحسن علوی کہ مرید خاص بود گفت کہ شیخ مرا گفت کہ جائے خواہم رفت با من مساعدت میکنی گفتم بخانہ رودم و نعلین را در پائے کنم پس بخانہ رفتم خاگینہ ساختہ بودند پارۂ خوردم و برفتم تا بدر رسیدم آبے پیش آمد شیخ پائے بر آب نہاد و برفت من نیز پائے بر آب نہادم فرو رفتم اردی باز بس کرد و بگفت تو خاگینہ بخاشیدہ گفتم ندانم کدام عجب تر بروئے آب رفتن وہم نقل است کہ وے گفت وقتے در بادیہ بودم بغایت گرسنہ شدم چیزے طلب کردم اعرابی پیش آمد و گفت اے فراخ شکم این چیست کہ تو میگوئی گفتم آخر چند روز است کہ ہیچ نخوردہ ام گفت تو میدانی کہ دعوہ پردۂ مدعیان بدرد ترا با توکل چہ کار وہم خواص گفت کہ یکبار بنزدیک رے رسیدم در دلم آمد کہ چون اینجا برسم معارف شہر مرا طعامہا آرند پس منکرے دیدم و احتساب کردم مرا بیازردند گفتم با چنین جوعے این ضرب از کجا پدید آمد در سرم ندا کردند کہ بیک نیتے کہ باخود کردی کہ چون بشہر رسم مرا مراعات کنند و طعام آرند تا بخورم لا جرم بخوردی گفتم الٰہی من توکل بر تو کردہ ام آوازے آمد کہ اے فلان سبحان اللہ خدائی کہ روے زمین از متوکلان پاک کرد کہ اندیشہ طعام معارف شہر ری انگاہ توکل نقل است کہ وقتے خواص در کار خود متغیر شد بصحراے بیرون رفت خرماستان دید و اینجا آب روان بعد از ان از برگ خرما زنبیل می بافت و در آب می انداخت

سه چهار روز همین میکرد بعد ازان گفت تا براثر این زنبیل ها بردم تا بنیم که حق را در آن چه
نعبیه است میرفتم تا بپیر زنی رسیدم بر لب جوئی که میگریست گفتم چه بودت گفت پنج
یتیم دارم و هیچ ندارم اند و سه روز بر کنار این آب بودم ازین آب زنبیل چیزی آورده آنرا
فروختم بر یتیمان خرج میکردم امروز نمی آورده ام ازین سبب گریانم که امروز چه خواهم خواص گفت
فانه خود مرا بنما بنمود گفتم دل فارغ دار که تا زنده ام آنچه توانم اسباب تو راست میدارم و هم
خواص گفت که طلب معاش از حلال میکردم دام بدریا انداختم ماهی بگرفتم دیگر باز انداختم
دیگر گرفتم سیوم بار انداختم هاتفی آواز داد که ایشانرا از ذکر ما باز میداری معاشی دیگر نمی یابی
گفت دام بینداختم و دست ازان کار برداشتم و نقل است که از وی پرسیدند تو از کجا خوری
گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی از دریا خورد و موش از صحرا خورد و
نقل است که در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری یک شبانه روز شصت بار غسل کرده بود
و هر بارے که غسل کردی دو رکعت نماز خواندی یکے در آن حالت از وی پرسید که هیچ آرزو
نکنید گفت پاره جگر بریان پس آخر در میان غسل کردن بمرد در انجا نه او بردند بزرگی
در آمد پاره نانی در زیر بالین او دید و گفت اگر این پاره نان ندیدمی بر وی نماز نه میکردمی که
نشان آن بودی که او بمیدان توکل مرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد
نه در توکل مقام کند و نه در هیچ صفت دیگر پسندیده باشد که ایستادن را روی نباشد
یکے از مشایخ او را در خواب دید گفت خدا با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت
بسیار کردم و طریق توکل سپرده بردم اما چون از دنیا برفتم با طهارت و وضو رفتم بهر عبادت
که کرده بودم ثواب میدادند اما بسبب طهارت بمنزلے فرو آوردند که در اسلے همه درجات
جمله اهل بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادت کرامت که با تو کردم از آن بود که پاک

بحضرت ما آمدی که پاکار از دماسے محلے عظیم است۔

بیان حال شیخ ابراہیم شیبانی رحمۃ اللہ علیہ

گفت چہل سال خدمت ابوعبداللہ مغربی کردم که درین چہل سال از ماکولات خلق چیزے نخوردم و در آن چہل سال مویم بالید دنا خنم دراز نشد و خوفتہ ام شو مگین نشد و در آن چہل سال زیر ہیچ سقف نخفتم مگر زیر بیت الحرام و گفت ہشتاد سال است که بشہوت خویش ہیچ نخوردم و گفت وقتے مرا بشام کاسہ عدس آورد بخوردم و ببازار شدم نوارہ دیدم گفتند چہ می بینی درین خم ہا می است گفتم لازم برمن است احتساب کردن ایستادم و خم ہا می شکستم فرو شندہ پنداشت کہ کس سلطانم چون مرا بدانست در پیش این طرقیان برد و دیست چوب برمن زدند و بزندانم بردند و داختند مدتے دراز ناوستادمن ابوعبداللہ مغربی را آنجا گذر افتاد مرا شفاعت کرد بس مرا رہا کردند چشم او برمن افتاد گفت ازچہ افتادی گفتم بسیر خوردن عدس دو دیست چوب از احتساب گفت ارزان جستی و گفت شصت سال است کہ نفسم یک لقمہ گوشت بریان میخواست و من نمی دادمش یکروز ضعف برمن غالب شد و کارد باستخوان رسید و بوئے گوشت بریان پدید آمد فریاد کرد و بسیاری زاری نمود کہ برخیز ازین گوشت بریان اگر بدست آید برائے خدا برسمن لقمہ بخواہ گفت برخاستم و برائے گوشت بریان رفتم آن بوئے از زندان می آمد رفتم یکے را دیدم کہ داغش میکردند واو فریاد میکرد از وے بوئے گوشت بریان می آمد بانفس خود گفتم ہلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید دتن زد و گفت بگرمابہ شدم و آب بسر فرو انداختم جوانی برنگ ماہ از گوشہ گرمابہ آواز داد کہ آب نظاہر چند پیمائی یکبار آب بباطن فرو گذار گفتم جنّے یا انسے یا ملکے بدین زیبائی گفت ہیچکدام نہ من آن نقطہ زیر بائے بسم اللہ ام گفتم اینہمہ مملکت آنست گفت انہ

پناہ خود بیرون آئے تا مملکت بینی۔

بیان حال شیخ ابوحمزہ بغدادی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ روزے حارث محاسبے پیش او درآمد وویرا دید با مرغی سیاہ در دست وجامہائے لطیف پوشیدہ ومرغش کہ بانگ میکرد دران ساعت بانگی کرد کہ ابوحمزہ نعرہ زد وگفت لبیک یاسیدی حارث برخاست وکارد بر گرفت وگفت کفرت وقصد کشتن او کرد مریدانش در پائے او افتادند تا شیخ را از وجدا کنند پس ابوحمزہ را گفت اسلم یا مطرود گفتند یا شیخ ما جملہ اورا از خواص موحدان واولیا میدانم شیخ را این تردد بادی از کجا پیدا شد حارث گفت مرا بادی تردد نیست ودروے بجز نیکوئے نمی بینم وباطن او را مستغرق بہ بحر توحیدی بینم اما چرا ویرا چیزے باید گفت کہ ماند باشد بافعال حلولیان یا از مقالت ایشان از وے نشانی باشد مرغیکہ عقل ندارد بر مجازی علت خود بانگی کند چرا او را از حق سماع افتد وحق تعالیٰ متجزے نہ دوستان ویرا جز بکلام وے آرام نہ وجز باسلام او وقت وحال نہ وویرا بچیز ہا حلول واتحاد نہ واتحاد وامتزاج بر قدیم روا نہ ابوحمزہ گفت تو درمیان این راحت نشستہ وجامہ فاخرہ پوشیدہ وبمرغی نیکو صفت غرق شدہ چرا احوال اہل ارادت بر تو پوشیدہ است حارث گفت توبہ کن واگرنہ در حال خونت بریزم گفت ایہا الشیخ ہرچند من در اصل درست بودم اما چون قول وفعال وفعل ما ماندہ بفعل قوے دیگر باشد توبہ کردم وازین جنس سخن او بسیار ست تا بجائے کہ وقتے گفت رب العزت را دیدم جہرا مرا گفت متابعت وسواس بکن وبلائے خلق بکش وچون این سخن از وے شنیدند دیرا رنج بسیار دادند وبسبب این سخن بلا بسیار کشید وگفت کہ ناگاہ فاقہ بمن رسیدے اندیشہ کردمی ہیچکس را بدان فاقہ اولیٰ تر از خود ندیدمے

بخوشی قبول کردے و با آن می ساختی نقل است کہ ابو حمزہ سخن نیکو گفتی روزے ہاتفے آواز
داد کہ سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکو تر پس سخن نگفت تا وقت مردن پس از ان بہفتہ
نکشید کہ وصال یافت و بعضے چنین گویند کہ روز آدینہ سخن میگفت در مجلس چیزے بر وی درآمد
از کرسی برافتاد و بمرد۔

بیان حال شیخ ابو عمر نجید رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ شیخ ابو القاسم نصر آبادی با او بہم در سماع می بود ابو عمرو گفت این چرا می شنوی
گفت سماع شنوم از آنکہ بنشینم و غیبت کنم و شنوم ابو عمرو گفت در سماع حرکت کردہ اید اگر
تو آن نکنی صد سالہ غیبت از وبہ نقل است کہ چہل سال عہد کردہ بود از خدا جز رضاے
خدا نخواہد دخترے داشت بحکم عبد الرحمن سلمے بود این دختر را اسہال پیدا شد جملہ اطبا از
علاج او فرو ماندند شبے عبد الرحمن را پرسید گفت داروی این پدرت دارد گفت چگونہ
گفت اگر گناہے بکند حق تعالے سہل گرداند گفت این از ہمہ عجب تر است گفت پدرت
عہد کردہ است از چہل سال کہ از حق جز حق نخواہد اگر عہد بشکند و دعا کند حق تعالے شفا
دہد آن سرپوشیدہ نیم شبے بمحفہ بنشست و نزدیک پدر آمد گفت بست سال است تا از
اینجا برفتہ در ہیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدرے دارم چون تو و شوہرے دارم
چون عبد الرحمن امام وقت زندگانی دوست دارم تا ترا و عبد الرحمن را می بینم و علم خدا
از تو می شنوم و من نیز در میان خدا را اوسکینم آمدہ ام تا عہد بشکنی و دعاے بگوئے تا حق
شفا دہد ابو عمر گفت نقض عہد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری کہ مردن بہتر بود
جان پدر را در گناہ میفگن اگر من عہد بشکنم تو بد فرزندے باشی دختر گفت پس یکدیگر را

وداع کنم کہ مرا چنین معلوم میشد کہ اجل من نزدیک است و من ازین علت نرہم گفت بیایم و برجنازۂ تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسراے رفت و علت بصحت مبدل گشت و بعد از وفات پدر چہل سال بزیست زہے حکم ازل ۔

بیان حال شیخ ممشاد علو دینوری رحمۃ اللہ علیہ

وی پیوستہ در خانقاہ نشستہ داشتی و در خانقاہ بستہ داشتی چون مسافرے رسیدے او از پس در شدی و گفتی کہ مسافرے یا مقیم اگر مقیمے در آ و اگر مسافرے خانقاہ جائے تو نیست کہ روزے چند باشی و بایا تو خو کنم آنگاہ بروی مارا طاقت فراق نبود نقل است کہ وقتے مردے نزدیک وا آمد گفت دعاے درکار من کن گفت برو بکوے خدا زو شو تا بدعاے ممشاد حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوے خدا کجا است گفت آنجا کہ تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت وے را دریافت تا چنان شد کہ وقتے آبے عظیم آمد در دینور خلق روے بصومعہ ممشاد نہادند آنجوان مرد را دیدند کہ می آمد و سجادہ بر روئے آب افگندہ عاشق دار و آب او را می آورد ممشاد گفت این حال چیست گفت فرمانم دادی وی پرسی حق تعالے مرا از دعاے ممشاد و غیران مستغنی گردانید و بدینجا رسانید کہ می بینی نقل است کہ گفت چون دانستم کہ کارہاے درویشان ہمہ حقیقت باشد با ہیچ درویش مزاح نکردم وقتے درویشے نزدیک من آمد و گفت ایہا الشیخ مرا عقیدہ کنی بر زبان من رفت کہ ارادت و عقیدت درویش ترکست من ندانستم کہ برفت تا عقیدہ کردہ درویش را طلب کردم گفتند در حال برفت و میگفت کہ ارادت و عقیدہ در وے بباد بنہاد و این میگفت تا بمرد نقل است کہ گفت مرا دامے بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم

اگر کسے میگفت یا بحمل انمیقدار فراستدے دمی ترسے برماست تو فراگیر و مترس بر تو فراستدن و برنا دادن پس از ان باز با ہیچ قصاب و بقال شمار نکردم و آورا کلمات عالی است و سخن او ست که اصنام مختلف اند از خلق بعضے را بت اوست نفس او و بعضے را فرزندان او و بعضے را مال او و بعضے را زن او و بعضے را حرفت او و بعضے را نماز او و روزه او و زکوٰة او خیال و کثرت او بسیار است ہر کسے از خلق بستہ بتے اند از بتان و بیزاری ازین بتان ہیچ نیست مگر آنزا که بیند نعش خود را خالی و محلی ده ہیچ اعتمادش نبود بر حال خویش و در حالت خویش منکر شود و شکر نگوید بلکه چنان باید که ہر چه از و ظاہر شود از خیر و شر بدان در نفس خود راضی نبود و ملالت کننده خویش بود و گفت ہرگز نزدیک پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می بودم تا ہر چه در آید بروے از سخن او و دیدار وے و گفت ہر که در پیش پیری نشود برائے خاطر خویش منقطع ماند از برکات دیدار و نسبت و سخن او و از و پرسیدند که درویش گرسنه شود چه کند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسپد گفتند اگر نتواند گفت حق تعالے درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت یا غذا یا اجل در وقت وفاتش گفتند علت تو چگونه است گفت علت را از من پرسید گفتند بگوے لا اله الا الله روی در دیوار کرد گفت ہمگے من بتو فانی شدم جزائے آنکس که ترا دوست دارد این بود گفتند خدائے با تو چه کرد گفت سی سال است که بہشت بر من عرض میکنند و آنجانه نگریسته ام گفتند دل خود را چگونه می یابی گفت سی سال است تا دل خویش گم کرده ام و خواسته ام تا دل را باز جویم در آن سی سال نیافته ام در ینوقت که جمله دل را گم کنند چگونه باز یابم۔

بیان حال شیخ ابوالخیر حماد الدین رحمۃ اللہ علیہ

ممشاد دینوری گفت بدینور در ہوائے گرم کرگسے دیدم ایستاده و چون در وادی رفتم

ابوالحسن صائغ دینوری را دیدم کہ نماز میکرد و کرگسے بر سر او سایہ میداشت و از وے پرسیدند
از دلیل کردن شاہد بر غائب گفت استدلال چگونہ تو آن کرد بصفات کسے کہ او را مثل
نباشد بصفات کسے کہ او را مثل باشد بر آنکہ او را مثلے نباشد و از وے پرسیدند از صفت
مرید گفت آنست کہ حق تعالے از مود و ضاقت علیہم الارض بما رحبت و
ضاقت علیہم انفسہم یعنی زمین با بسط و فراخی خود تنگ است بر مریدان و تن ایشان
بر ایشان تنگ گشتہ است کہ جہانے می طلبند بیرون ہر دو عالم و گفت احوال چون
برق بود چون بایستاد حدیث نفس شد و ساختن طبع شد و این سخن پسند است کہ ہر چہ
نفس را در آن مدخلت پدید آید کدورت تمنی تصفیہ آنرا تباہ کند۔

بیان حال شیخ ابوبکر واسطی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ یکروز با اصحاب میگفت کہ ہرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروے گواہی ندہد بخوردن
و شب گواہی ندہد بخفتن و ہم وی گوید کہ در باغی آمدم بھیے دیوزی مرغکے بر سر من می پرید
بطور عبث و غفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکے دیگر آمد بالاے سر من بانگ
میکرد صورتے بستم کہ مگر مادرش یا جفت او است پشیمان شدم و از دست رہا کردم اتفاقا
وی مردہ بود بغایت دلتنگ شدم و بیماری مرا آغاز شد و مدت یکسال در آن بیماری
بودم شبے پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ یکسال است تا نماز از قیام
بقعود آوردہ ام و ضعیف گشتہ و بیماری اثرے تمام کردہ گفت سبب آنست کہ گنجشکے
از تو در حضرت ما شکایت کردہ است عذر خواستن تو فائدہ نمیکند پس از ان گربہ در خانہ من
بچہ آوردہ بود و من در میان بیماری تکیہ زدہ بودم و تفکرے میکردم کہ ماری آورد

بچۂ گربہ را در دہان گرفتہ خواست کہ فرزند من خویش را ببرد زدم و مار بچہ گربہ را از دہان بیفگند مادرش بیامد و بچہ را در دہان کرد برفت و بجائے خود بیرون در ساعت بہتر شدم و بیماری بنقصان رونہاد و نماز بقیام باز کردم آن شب پیغمبر را بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود کہ گربہ از تو در حضرت عزت شکر کرد نقل ست کہ یکروز با اصحاب در خانہ نشستہ بود و در انخانہ روزنے بود ناگاہ آفتاب بروزن افتاد صد ہزار ذرہ بہم آمدن گرفت شیخ گفت شمارا از حرکت این ذرہ ہیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند و شیخ گفت کہ موحد آن است کہ اگر کونین و عالمین و ما فیہا ہمچنین در حرکت آیند ذرہ در درون وے تفرقہ نیاید اگر موحد است و نقل ست کہ یکروز وے در بیمارستانی رفتہ بود دیوانۂ دید کہ ہائے ہو میکرد و نعرہ میزد گفت آخر بندی گران بر پائے تو نہادہ اند چہ جائے نشاط است و ہائے وہو گفت اے غافل بند بر پائے منست نہ بر دل من نقل ست کہ یکروز جماعتے در پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ بر ایشان انداختن گرفت ہمہ بگریختند گفت اے دروغ زنان دوستان بسنگے چند از دوستان خویش برگردند بر دید کہ شما دست خود اید وقتے او را دیدند پارہ آتش بکف نہادہ میدوید گفتند تا کجا گفت میشوم تا کعبہ را آتش زنم تا خلق بخدائے کعبہ پردازند و یکروز چوبی در دست گرفتہ بود کہ ہر سر دو سرش آتش گرفتہ بود گفتند این چہ خواہی کرد گفت میروم تا بیک سر دوزخ را بسوزم و بیک سر بہشت را تا خلق را پروائے خدا پدید آید نقل ست کہ یکبار چند شبانروز زیر درختے رقص میکرد و میگفت ہو ہو گفتند این چہ حال ست گفت این فاختہ بر درخت کو کو میگوید من نیز موافقت او را می گویم ہو ہو تا دی خاموش نشدہ فاختہ نیز خاموش نشد و نقل ست کہ کودکان سنگ

پاے او شکستند خون از وے بچکید و از ہر قطرہ نقش اللہ بدید نقل است کہ با دل مجاہدہ سالہاے دراز جملہ شب در چشم نمک میکرد تا خواب نیاید نقل است کہ در وقت وفات وے گفتند مرا وصیتے کن گفت ارادت خداے عزوجل در خویش نگاہدار کسے دیگر وصیت خواست گفت پاس انفاس دا وقات خویش نگاہدار۔

بیان حال شیخ ابوبکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ

گویند ابتداے واقعہ او آن بود کہ از امیر دماوند بود از بغداد ادرا نامہ رسید با میری ری اوّل جمع بحضرت خلیفہ بغداد رفتند و خلعت خلیفہ بستدند چون باز میگشتند امیری را عطسہ آمد بآستین خلعت دہن دبینی پاک کرد بخلیفہ گفتند کہ او باخلعت استخفاف کرد بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش زدند و از عمل امارت معزول ساختند شبلی از ان متنبہ شد و اندیشہ کرد کہ کسے کہ خلعت مخلوقے را دست مال کند مستحق عزل و استخفاف گردد و خلعت ولایت برو بزوال آید کسے کہ خلعت پادشاہ عالم را دست مال کند با دی چہ کنند در حال پیش خلیفہ خلعت باز آورد گفت چہ افتاد گفت ایہا الامیر تو کہ مخلوقی نہ پسندی کہ باخلعت تو بی ادبے کنند و خلعت ترا چہ قدر بود پادشاہ عالم کہ مرا خلعتے دادہ است از دوستی و معرفت خویش نزد کہ من اورا بخدمت مخلوقے دست مال کنم بیرون آمد و بمجلس خیر نساج شد واقعہ بروافتاد خبر او را پیش جنید فرستاد پس شبلی بجنید آمد و گفت مرا از اشیاے پیش تو نشان میدہند یا بہ بخش یا بفروش گفت اگر بفروشم ترا بہاے آن نبود کہ آنرا خود بہا نبود و اگر بہ بخشم آسان بدست آوردہ باشی قدرش ندانی لیکن ہمچو من قدم از فرق کن و خویشتن را درین دریا در انداز تا بصبر و انتظار باشد کہ آن

گوہر بدست تو آید پس شبلی گفت چہ کنم گفت بر دیکسال کبریت فروشی کن چنان کرد
چون یکسال برآمد گفت درین کار شہوتی و تجارتی ہست بر دیکسال دریوزہ کن چنان
کرد تا سالی بجائی رسید کہ در ہمہ بازار بگشت وکس چیزی ندادش باز آمد و با جنید گفت
جنید گفت اکنون نیست خود بدان خلق را ہیچ نمی ارزی پس دل درویشان ہمندو
ایشانرا نیز ہیچ مگیر پس گفت کہ تو روزی چند حاجتمند بودہ و روزی چند امیری کردہ
بدان ولایت شو و از ایشان بحلی خواہ پس چنان کرد و بیک یک در خانہ رعایا میگردید
ہمہ را خوشنود کرد یک مظلمہ باندش کہ خداوندش را باز نیافت گفت بہ نیت آن
صدہزار درم دادم ہنوز دلم قرار نمیگیرد و چہار سال درین روزگار گذشت پس شبلی پیش
جنید آمد جنید گفت در تو ہنوز جاہ باندہ است برو یکسال دیگر گدائی کن پس ہر روز
گدائی میکردی و پیش او می برد گفت یکسال دیگر ریاضت گرسنگی کش پس گفت اکنون
ترا بصحبت راہ دہیم و لیکن بیک شرط کہ خادم اصحاب من باشی دے یکسال اصحاب را خدمت
کرد پس جنید فرمود ای ابوبکر نفس تو نزدیک تو چگونہ است گفت من خود را کمترین خلق
خدامی بینم شیخ گفت ای شبلی اکنون ایمانت درست شد بکار مشغول شو نقل است کہ بعد
ازان شکر در آستین داشتی و ہرکجا کودکی را دیدی ازان شکر پارۂ در دہان او کردی و
گفتی بگو اللہ و ہر کہ بگوید اللہ دہانش پر زر کنم بعد ازان غیرت بر وی مستولی شد و گفت
ہر کہ نام اللہ بر زبان راند سر او بہ تیغ ببرم گفت ای عجب پیشتر ازین شکر در دہان
میدادی و میگفتی بگو اللہ و اکنون تیغ میزنی گفت سبب آن بود کہ من پنداشتم او را
از سر حقیقت و معرفتی یاد میکنند اکنون بر من روشن شد کہ از سر غفلت یاد میکنند روا ندارم
کہ او را بزبان یاد کنند بر طریق عادت و غفلت و بطمع زد و شکر او را بخواہند

نقل است کہ ہر کجا کرفتی نام اللہ آنجا نقش کردی روزے آوازے شنید کہ اے شبلی تا چند گرد نام گردی اگر مرد طالبے قدم در مسمّی زن این سخن درون جان وی کارکرد چنانچہ آرام و قرار یکبار از وے برفت چندان عشق قوت گرفت و شوری بروے غالب شد کہ خویشتن را در دجلہ انداخت موج آب برآمد و یرا برکنار انداخت و بعد از ان خود را بآتش انداخت آتش در وے عمل نکرد پس بجائیکہ شیران گرسنہ را بند کردہ بودند برفت و خود را در میان ایشان افگند ہمہ از وے برمیدند و دہان فرو بستند مضطر شد و باز رفت و خود را از سر کوہے غلطان کرد باد اورا گرفت و سلامت بزمین نشاند بیقراری وے از یکے ہزار شد تا فریاد برآورد و گفت ولے بر من کہ مرا نہ آب قبول میکند و نہ آتش و نہ درندگان و نہ کوہ ہا ہاتفے آواز داد کہ مَنْ کَانَ مقتول الحق لا یقتلہ غیرہ پس چنان شد کہ وے بارش در سلسلہ کشیدند و بدار الشفا بردند جاعتے گفتند کہ او دیوانہ است گفت آری نزدیک شما دیوانہ ام و شما نزدیک من ہوشیار حق تعالے دیوانگی مراد ہوشیارے شمار زیادت کند تا شمار اسبب آن ہوشیاری بعد بر بعد بیفزاید و مرا قرب بر قرب پس خلیفہ را ازین حال خبر کردند گفت اورا تعہد کنند با طعمہ و اشربہ موافق بحال اوّل باز آید طبیب حاذق را بروے گماشت طبیب مسہل ساخت و بزور در دہانش بنداخت او میگفت کہ خود را رنجہ مدہ کہ این نہ درد سے است کہ بدارو ی و در مان بہ شود نقل است کہ در وے آواز بداد کہ دو گردہ مراد ہند کارم است شود شبلی گفت خنک تو کہ بدو گردہ کار ترا راست میشود کہ مرا ہر شبانگاہے ہر دو کون در کنار می نہند و کارم بر نمی آید نقل است کہ یک روز کسے را دید کہ زار زار میگریست گفت چرا میگری گفت دوستی داشتم بمرد گفت اے نادان چرا دوستی گزینی کہ بمیرد وقتے پیش شبلی جنازہ نہادند او پنج تکبیر گفت گفتند مذہبی دیگر پیدا کرد گفت نہ اما چہار تکبیر بر مردہ بود ند و یکے بر عالم و عالمیان نقل است کہ یکبار چند مدت غائب

شدمی جستند ونمی یافتند آخرش در مخنثان یافتند گفتند این چه جاے است گفت جاے من خود
این است چنانکه ایشان نه مرد اند ونه زن در دین پس جاے من همین باید نقل است که شبلی
روزے کنیزکے صاحب جمال دید گفت بچند درم کسے فروشد گفتند اے ابله کسے چنین کنیزک بده
درم کسے فروشد گفت ابله توئی حورے در بهشت بده خرما فروشند و گفت عمریست که
میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که از من دروغ است نتوانم گفت نقل است که هنوز
شبلی زنده بود که مردمان به نماز جنازه او آمدند شبلی معلوم کرد گفت اے عجب جماعتے که از مردگان
آمده اند تا بر زندگان نماز خوانند گفتند که بگوے لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی
چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبت میگوید که رشوت نپذیرم مگر کسے آواز برداشت
وشهادت تلقین کرد گفت عجب مرده آمده است تا زنده را بیدار کند و چون ساعتے بر آمد
گفتند چگونه گفت بدوست پیوستم این بگفت و جان بداد نقل است که بعد از وفاتش یکے
بخواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه گذشتی گفت چون در آمدند و با من گفتند خداے تو کیست
گفتم خداے من آنست که شما را و همه فرشتگان را آفرید و فرمان داد تا سجده پدرم کردید و من آن وقت
در پشت پدر یعنی آدم علیه السلام بودم و در شما نظر میکردم پس ایشان با یکدیگر گفتند که این
تنها جواب خود نمیدهد بلکه جواب همه فرزندان آدم میدهد بیا تا بر دیم پس من ماندم و ایشان
برفتند و دیگرے شبلی را بخواب دید پرسید خدا با تو چه کرد گفت مرا مطالبه کرد ببرهان و دعوه
هائے که کرده بودم مگر بیک چیز که روزے گفته بودم هیچ حسرتے از ان بزرگتر نیست که از بهشت
باز ماند و بدوزخ فرو شود پس حق تعالے با من گفت که اے شبلی چه حسرت از ان بزرگتر باشد
که از دیدار من باز ماند و محجوب شود۔

بیان حال شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه

نقل است که در همسایه وی کبوتر بازی بود هر روز شیخ را از ان رنجی رسیدی که کبوتران بر بام صومعه شیخ نشستندی و او سنگ زدی روزی شیخ قرآن میخواند که کبوترباز سنگ بر کبوتران زد و آن سنگ بر جبین شیخ افتاد و مجروح کرد که خون میچکید اصحابش گفتند برویم و او را بحاکم یا از حاکم وقت شکایت کنیم تا سزایش دهد شیخ مانع شد و گفت او خود بر سر راه خواهد آمد پس مریدی را گفت بفلان باغ رو و چوبی دراز حاصل کن آن مرید برفت بیاورد پس شیخ گفت این چوب پیش آن کبوترباز ببر و بگو که کبوتران را ازین چوب برمی انگیز تا حاجت بسنگ انداختن نشود مرید چون پیش او رفت و بگفت آن کبوترباز منفعل شد و دانست که از من بی ادبی شده در حال توبه کرد و در حال پیش شیخ آمده عذر خواست و ترک کبوتربازی کرد اخلاق شیخ را معاینه نمود و نقل است که گفت روزی جنازه دیدم که آنرا سه مرد و یک زن برداشته می بردند من بطرفیکه زن بود شریک شدم و بگورستان بردم و نماز کردیم گفتم در همسایه شما دیگر کسی نبود که زن برداشته است گفتند بود لیکن این را حقیر میدانستند گفتم که این که بود و چه کار میکرد گفتند مخنث بود مخنثی میکرد مرا بروی رحم آمد شب وی را بخواب دیدم که می آید چون ماه درخشان و لباس فاخره پوشیده و تبسم کنان پرسیدم که تو کیستی گفت آن مخنث که بر من نماز کرده بودی و دفن کرده بودی اکنون حق تعالی بر من رحم کرد بر آنچه که مردمانم حقیر میداشتند و سخن وی است که گفت کسی که جمله علوم جمع کند و با جمله طایفه صحبت دارد هرگز بجای مردان نرسد تا که ریاضت نیافته بود و بفرمان شیخ یا امامی یا مودبی ناصحی کار نکرده باشد و از عیوب نفس خود مطلع نشده باشد گفت طمع راستی از کسی مدار که راستیش نکرده باشد و گفت هر که با بزرگان صحبت

دارد و ادب نکند محروم ماند از فواید ایشان و برکات ایشان وگفت فروع صحیح برخیزد مگر از اصل صحیح وگفت نخست اخلاص دل درست کن که درستی اعمال ظاہر از درستی باطن خیزد وگفت ہیچکار مکنید برائے حق تعالےٰ مگر آنکه صواب بود و ہیچ صواب بجا نیاید مگر آنکه خالص بود و ہیچ خالص تمام منماید مگر آنکه موافق سنت بود۔

بیان حال شیخ ابو اسحاق گاذرونی رحمۃ اللہ علیہ

گویند که بست و چهار ہزار کنیزان و یہودان بر دست وی مسلمانان شده بود وی گفت کسے ہست که پنجاه سال مسواک کرد و ثواب آن نیافت زیراکه نیت او پاکی دندان بود نه استعمال سنت نقل است که لشکری بود که بارہا شیخ را گفتی که چیزے قبول کند آخر معرفت شخصے از وے گفته فرستاد که من چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت که مذہب من نه بنده آزاد کردن است بلکه آزاد را بنده کردن است برفق و خلق و تواضع و ہم وی گفت که عجب دارم از کسے که وی پیراہنی سفید و پاک باشد و بیاورد و برنگریزد و وه مزد بر وے نہد تا جامه برنگی کند که در آن شہرت بود یعنی نیل و شیخ این سخن میگفت و بر وے طیلسانے بود که در ان نیل بود فقیه ابو الحسن گفت مرا در خاطر آمد که شیخ این چه میگوید برنگ طیلسانش رنگ نیل است شیخ در حال روی بمن کرد که این رنگ طیلسان من از نیل پاره حلال است که انکرمان خاصه برائے من آورده اند وگفت گروه فلاح نیابند بخیلان و ملوکان و کاہلان وگفت برادر را فرا پیش دار تا خدا تعالےٰ ترا فرا پیش دارد وگفت ہیچ گناه عظیم تر از ان نیست که کسے برادر مسلمان را حقیر داند وگفت تصوف کارے سخت است گدائی باید کرد و گرسنگی باید کشید و جفائے برہنگی و خواری ہا باید چشید گر سر اینہمه داری بطریقت در آ و اگر نه

بکار خود مشغول باش و گفت بپرہیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم بشما تقرب کنند و دست شما را بوسه دهند و شما ندانید که آنرا چه آفت است۔

بیان حال بوعثمان مغربی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است که گفت در اوائل حال بیست سال عزلت کرد در بیابانها چنانکه در بیست سال آواز آدمی نشنید و از ریاضت و مشقت طینت جسد وے بگداخت و چشمهایش بقدر سوراخ سوزن باز ماند و از صورت آدمیان برگشت بعد بیست سال فرمان آمد که با خلق صحبت کن با خود گفتم ابتدا صحبت با اہل خدا و مجاوران خانہ او کنم تا مبارک نیز بود قصد مکہ کردم مشایخ را بدل از آمدنم خبر بود باستقبال بیرون آمدند و مرا یافتند بصورت مبدل شده و بحالتے که جز رمق خلقیت ہیچ نمانده بود گفتند یا ابا عثمان بیست سال بدین صفت زیستے که آدم و ذریت او در روزگار تو عاجز شدند بگو تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چه شنیدی و چرا باز آمدی گفتم بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم و بعجز آمدم و باز رفته بودم تا دست بر اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا ابا عثمان گرد فرع میگردی و در خیال ہستی می باشی اما از اصل بریدن نه کار تست یا ابا عثمان صحو حقیقی در است اکنون باز آمدم جمله مشائخ گفتند یا ابا عثمان از پس تو حرام است که معبران عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله دادی و گفت مرا در ابتداے مجاہده حال چنان بود که اگر از آسمان بزیر انداختی دوستر داشتی که مرا طعام بایستے خوردن یا از بہر نماز فریضه طهارت بایستے کردن زیرا که ذکر من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من سخت تر از ہمه رنجہاے سخت بودی و در حالت ذکر بر من چیزہاے میرفت که آن نزدیک کرامت بودی

لیکن بر من سخت از کبیره آمدی و خواستمی تا هرگز خواب نیاید که از ذکر باز مانم پس حیله ساختمی که بر سنگ
لغزان که مقدار یک قدم بودی و در زیر سنگ غاری پس عظیم با هول و وحشت و هیبت بود که از آن
اگر بیفتادمی پاره پاره گشتمی بر سر چنین سنگ می نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن و وقتی بودی
که مرا خواب به بردی خویشتن را خفته یافتمی میان افتاده بر چنین سنگی خود و معلق بر هوا که در بیدار
دشوار نشستمی نقل است که گفت هر که دعوی سماع کند و آواز مرغان و جنبیدن درختها و آوازهای باد او را سماع ندهد پس او در
دعوی دروغ است و استاد ابوالقاسم قشیری گفت که ابوعثمان چنین بود که طاقت آن نداشت ذکر شنید اشت خویشتن را
از خلوت بیرون انداخت و بگریخت یکبار و گفت کلمهٔ لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد و هر چه در دلش
آید از نیک و بد بقوت و سلطنت این کلمه آن همه را دور کند و بدین صمصام غیرت سر آن خیال برگیرد که حق و را آن همه
است و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها خالی بود مگر از یاد کردن حق تعالی
و از مطالبت نفس خالی بود و جمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد وی را بلا د......
هلاک بود و گفت عاصی به از مدعی از بهر آنکه همیشه عاصی راه توبه طلب کند و مدعی
بخیال دعوه خویش گرفتار آمده بود و پرسیدند از صحبت گفت نکوی صحبت آن بود که
فراخ داری برادر مسلمان آنچه بر خود داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و تحمل کنی جفای
او را و انصاف او بدهی و از و انصاف نطلبی و تبع او باشی و او را تبع خویش نداری و
هر چه از وی به تو رسد بزرگ و بسیار شمری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت
مرد ربانی طعام چهل روز بخورد و مرد صمدانی هشتاد روز وقت نزع شیخ نقل کرده اند
که شیخ سماع خواست و اصحاب را نیز سماع فرمود نقل است که وی چهل حج به توکل کرده
بود دیگر روز می رفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شیخ هیچ نداشت آواز
داد که می خرد کسی چهل حج به پاره نانی کسی بیامد آن چهل حج از وی بخرید و گواه گرفت

شیخ آن گردہ نان بدان سگ داد صاحب واقعہ کار دیدہ در گوشہ در آمد و شیخ را
مشتے بزد و محکم و گفت کہ اے احمق نادان پنداشتی کہ کاری کردی کہ چہل حج بیک نان
دادی پدرت بہشت بہشت بہ دو گندم بفروخت کہ درین یک نان از آن دانہ ہا
ہزار بیش باشد شیخ چون این شنید بگوشہ رفت و سر در کشید نقل است کہ یکروز
جنید الرحمۃ تپ گرفتش سخت و گرمائے عظیم بود چنانکہ گرمائے حجاز باشد دوستی از دوستان
وے کہ در عجم بود او را خدمت کردہ بود ببالین شیخ آمد و ویرا دید در آن گرما گرفتار
آمدہ و تپے سخت گرفتہ گفت بہ ہیچ حاجت داری گفت شربتے آب سرد می باید
آمرد چون شنید حیران فرو ماند و دانست کہ این ہرگز در گرمائے عرب کہ از زیر سنگ از دست توان
یافت و درین اندیشہ میرفت انائی در دست چون پارہ برفت ناگاہ ابری برآمد و
در حال ژالہ باریدن گرفت آمرد دانست کہ این کرامت شیخ است آن ژالہ بیش آمرد
جمع میشد پس مرد آنرا در انائی بکرد تا پر شد بپیش شیخ آورد شیخ گفت کہ این از کجا آوردی
درچنین گرمائے مرد واقعہ حال بگفت شیخ از آن سخن در نفس خود تفاوتے یافت
کہ این کرامت تو است گفت ہان اے نفس چنانکہ ہستی ہستی آب سرد می باید تا آتش
گرم نسازی و آمرد را گفت مقصود حاصل آید بانگرد و آن آب بسر کہ ما از آن آب
نخواہیم خورد پس آن آب نخورد و آمرد بہ برد نقل است کہ وقتے در خلوتے بود بسرا وندا
کردند کہ تا این دلیری و دستوری کہ داد کہ چندین لاف ہائے شگرف میزنی از حضرت
ما دعوہ ہائے بزرگ میکنی در کوئے ما چندان بلا برتو گمارم کہ رسوائے جہان شوی او
جواب داد کہ خداوندا اگر تو بکرم درین دعوہ یا ما صحبت نخواہی کرد ما یاری درین دعوٰی
کردن و لاف زدن ہائے باز نخواہیم کشید پس از حضرت ندا آمد کہ این سخن پسندیدم

وگفت یکبار بزیارت خاک موسی علیہ السلام شدم از یک ذرہ خاک اوی شنیدم کہ اوی
ارنی وگفت کار اینادن است بر کتاب وسنت ودست بداشتن از ہوا و بدعت
وبدعہدے ودوست پیران نگاہداشتن وخلق را معذور داشتن وبرا وراد مداومت
کردن ورخصت نجستن وتاویل نکردن ۔

بیان حال شیخ ابونصر سراج رحمۃ اللہ علیہ

گویند وی ورطوس بود در ماہ رمضان ببغداد رسید ودر شونیز بہ خلوتخانہ بدو دادند
وامامت درویشان بدو تسلیم کردند تا عہد اصحاب را امامت میکرد واندر تراویح
پنج ختم کردی وہر شب خادم قرصی بدان درخانہ بروے وباددادی چون روز عید
بود وداو برفت خادم نگاہ کرد کہ ہر شبے قرص برجاے بود نقل است کہ شبے زمستانی بود
وجماعتے نشستہ بودند درمعرفت سخن میرفت وآتش دانی میسوخت شیخ را حالتے درآمد
روی برآن آتش نہاد وخداے را یاد کرد مریدانش چون حال مشاہدہ کردند جملہ
از بیم گریختند چون روز دیگر آمد باز آمدند گفتند شیخ سوختہ باشد شیخ را دیدند در محراب
نشستہ وروی وچون ماہ درخشان می تافت گفتند شیخا این چہ حال است ما دانستہ
بودیم کہ جملہ روی تو سوختہ باشد گفت آری ہر کسے کہ بر درگاہ او آبروے خود را ریختہ باشد
آتش روی او نتوان سوختن وگفت مردمان ہر سہ قسمت اند یکے اہل دنیا کہ ادب بہ
نزدیک او فصاحت وبلاغت وحفظ علوم وشمر ہاے ملوک اشعار عرب است ودیگر
اہل دین کہ ادب نزدیک ایشان طہارت دل ومراعات دین ووفا کردن بعہد ونگاہداشتن
وقت وکمتر نگریستن بخاطر پراگندہ ونیکو کرداری در محل طلب ووقت حضور و

بنزدیک اہل فقرا دب در مقام قربت است ونقل است کہ وے گفت سرجنازہ راکہ پیش خاک سمن بگذرانند مغفور بودتا ورطوس ہر جنازہ کہ بیاور ند پیش خاک او بدارند بحکم اشارت آنگاہ بروند۔

بیان حال شیخ ابو العباس نہاوندی رحمۃ اللہ علیہ

گویند کہ وی گفتہ است کہ در ابتدا مرا درواین حدیث بگرفت دوازدہ سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشہ دلم بمن بنمودند تا وقتے بر زبان او میرفت کہ ہمہ عالم در آرزوے آنند کہ یک ساعت حق ایشانرا بود ومن در آرزوے آنم کہ یک ساعت مرا بامن بازگذارند تا بدانم کہ خود چہ چیزم و کجا ام این آرزو برنمی آید وسخن او است کہ با خدا با زنشیندہ با خلق اندک وگفت آخر درویشے اول صوفی است وگفت تصوف پنہان داشتن احوال است وجان بذل کردن بر برادران نقل است کہ یکروز درویشے پیش او آمد گفت شیخا مرا دعاے کن گفت خدا مرگی ترا خوش دہد نقل است کہ شیخ کلاہ دوختے وبیکے بدو درم دادی وبزیادت نداوے واز جماعت دو درم بگیرم یکے دادی کہ سخت پیش او آمدی ویک بنان دادی در مرادیہ با درویشان بکار بردے آنگاہ از پس کلاہ دیگر شدی ومریدی داشت وآن مرید را زکوٰۃ واجب بود پیش شیخ آمد وگفت شیخا مال زکوٰۃ بکہ دہم گفت بہر کہ دلت قرار گیرد آخر درفت یک نابینا را دید سخت مضطر درشے زرگران سک باد داد دیگر روز ہم برانجا رسید آن نابینا با نابینائی دیگر میگفت دیروز مرا بازرگانی وشبے زرگران داد دوش بخرابات شدم وبا فلان مشغول بخمر خوردم آن مرد کہ این بشنید بنزدیک شیخ آمد پیش

از آنکه او سخن گوید شیخ گفت بگیر این یکدرم بهر که نخست پیش آیدت بده و آن یکدرم آن
بود که کسب وی بود مرید آن درم بگرفت و برفت و نخست علوی زاده را در راه دید
در شب در بر بر داد چون علوی آن بستد مرید از عقب او روان شد علوی بخرابه در
رفت و کبکی مرده از زیر جامه گرفت و بینداخت پس آن مرید از آن علوی گفت بخدای
بر تو که بر گوی این چه حالست گفت گرسنگی بر من و بر عیال من بجهت رسیده
بود که در ما هیچ طاقت نمانده بود و امروز هفت روز شد که هیچ طعام نخوردم و بر من
سخت آمد ذل سوال روا نداشتم درین خرابه مرغی مرده دیدم بضرورت برداشتم تا پیش
عیال برم کسی اگرچه قوت آن بود که صبر کنم عیال مرا نبود برداشتم و میگفتم الهی تو بحال
من دانائی که چگونه باضطراب رسیده و ذل سوال نمیتوانم کشید چون تو این درم داد
من آن مرغ را بینداختم گفتم روا نبود که درمانده تر از من دیگری بود تا بگیرد اکنون
بروم تا این درم در وجه قوت صرف کنم آن مرد متعجب ماند پیش شیخ آمد شیخ گفت
آری اگر تو نگوئی حاجت نیست اما یقین بدان چون معامله با عوانان و ظالمان
کنی زکوة دهی آنرا شاید که تا بیا در خرابات خمر خورد و آنچه از کسب حلال حاصل کنی
چنان بود که آن علوی زاده مستحق بدان بار خورد و در حق بمقدار رسید و نقل است
که ترسائی در روم شنیده بود که درمیان مسلمانان صاحب فراست باشند بامتحان
برخاست و مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس رفت
چون قدم بر در خانقاه نهاد پیش شیخ مردی تنگ نشسته بود گفت ای بیگانه در کوی
آشنایان چه کار داری آن ترسا باز گشت و گفت یکجا معلوم شد و باز روی بخانقاه
ابو العباس نهاد و آنجا نزول کرد شیخ با او هیچ نگفت چهار ماه آنجا مقام کرد

با ایشان وضو بساخت و نماز میکرد بصورت چون چهار ماه برآمد پای فراز دریا کرد تا بر
شیخ گفت جوانمردی نبود حق نان و نمک افتاده که بیگانه بیایی و بیگانه بروی ترسا آنجا
مسلمان شد و همانجا مقام کرد چون شیخ وفات کرد بجای او بنشست ۔

بیان حال شیخ ابو العباس قصاب رحمۃ اللہ علیہ

وے گفت که فرق میان ما و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما را میگویند ما او را گویم
شما از ما شنوید و ما از وے شنویم و شما ما را می بینید و ما او را می بینیم و گفت هر مریدے که در خدمت
درویشے قیام کند وی را آن بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمہ طعام کمتر کند وی را
بهتر بود از صد رکعت نماز و گفت پیران آئینہ تو اند چندان بینی ایشان را که تو بی انچه در آئینه
خاطر مشاهده کنی همان معنی است که حقیقت احوال آنست نقل ست که کسے از وی پرسید که شیخ کرامت
تو چیست گفت کرامات ندانم اما میدانم که هر روز در ابتدا گوسفندے بکشتمی و تا شب بر سر میگردانیدمی
جمله شهر را بوے سود کردمی یا نه امروز چنان می بینیم که مردان عالم بر میخیزند و بزیارت من می
آیند نقل است چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ما ترا فلان جا در خاک کنیم که آنجا خاک مشائخان
است و بزرگان گفت زینهار نه من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بلکه آنجا که خراباتیان
و دوال بازان در خاک اند دفن کنید که ایشان به رحمت او نزدیک تراند که بیشتر عادت کریمان آنست
که در بیابان به تشنگان آب دهند ۔

درحال بو علی دقاق رحمۃ اللہ علیہ

گویند که در عمر خویش پشت باز ننهاد در مرد بود که واقعه بر او آمد چنانچه نقل است که یکے از
مشائخ کبار گفت در مرو ابلیس را دیدم خاک بر سر میکرد گفتم اے لعین چه بوده است گفت

خلعتی کہ ہفتصد ہزار سال منتظر آن بودم و در آرزوی آن ہیو ختم امروز برآرد فروشی
انداختند و شیخ ابو علی فارمدی با کمال عظمت خویش میگوید کہ مرا فرداحجت نخواہد بود الا آنکہ گویم
کہ من ہمنام علی دقاقم و استاد ابو علی میگوید درخت خودرستہ کہ اورا نکسی پرورده باشد برگ برآورد
ولیکن بار نیاورد و اگر برآورد بامزه نباشد مرید ہمچنین است چون اورا استاد نباشد ازوی
ہیچ چیز نیاید پس گفت من اینطریق را از نصیرآبادی فراگرفتم و او از شبلی و شبلی از جنید و او از
سری و او از معروف و او از داؤد و او از تابعین و گفت ہرگز نزدیک ابوالقاسم نصیرآبادی
نرفتم تا اول غسل نکردم گویند در ابتدا کہ اورا در مجلس نہادند سبب آن بود کہ ابو علی نیسوی
کہ پیر ہری بود با شکوہ گفت روا باشد کہ ما نیاز خویش بتو دہیم و نہ از نیاز ما سخن کشاید استاد گفت
مارا از آنجا بکار رہا پیوست گویند بعد از ان سالہا غایب بود در سفر حجاز و سفرہای دور و دراز کرده
بود و ریاضتہای کشیده روزی پابرہنہ بری رسید و بخانقاه عبداللہ عمر فرد و آمد یکی اورا
باز شناخت گفت او استاد است پس خلق بر در جمع کردند و بزرگان گرد آمدند تا درس
گوید و مناظره کند گفت این خود ہرگز صورت نبندد ولیکن ان شاء اللہ تعالیٰ سخنے
چند بدوپس منبری نہادند و ہنوز حکایت مجلس بود کہ گویندہ آوازی داد گفت اشارت بجانب
راست کرده و رضوان من اللہ اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت واللہ خیر و ابقی
خلق یکبار بہم برآمدند و غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند در میان مشغلہا از منبر فرود
آمد و برفت بعد از ان طلب کردند و او را نیافتند بشہر مرو رفت و از آنجا بہ نیشاپور
رفت در ویشے گوید روزی بہ مجلس او درآمدم بہ نیت آنکہ از حال متوکلان پرسم وی دستار
طبری نیکو داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایہا الشیخ توکل چہ باید گفت آنکہ طمع از دستار
مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت نقل است کہ درویشے در مجلس او برپای

خاست و گفت درویشم و سه روز است تا چیزے نخوردہ ام بعضے مشایخ حاضر بودند بانگ
بر وے زدند که دروغ میگوئی که فقر سرّ پادشاه است و پادشاه سرّ خود جائے نہد که او با کسی نگوید
و نقل است که یکے بیامد و گفت از دور جا آمده ام نزدیک تو اوستاد گفت این حدیث بقطع مسافت نباشد از
نفس خویش گامی فرا تر نہ بس ہمه مقصود حاصل است نقل است که یکے بر آمد و شکایت کرد از دست شیطان
اوستاد گفت درخت از میان سرائے برکن تا گنجشک بر وے ننشیند تا آشیان دیوان
در وے بود مرغان بر وے ننشیند نقل است که بازرگانی مرید استاد بود رنجور شد شیخ بعیادت وے
آمد گفت اے فلان چه افتاده است گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز کنم تاب
به پشت من افتاد و درد وی سخت پدید آمد و تب در پیوست اوستاد گفت ترا
به آن فضولی چه کار که نماز شب کنی تا لاجرم بدرد پشت گرفتار شوی ترا مردار دنیا از خود
دور کردن باید و حرص سیم و زر از دل بیرون باید انداختن ترا با نماز شب چه کار کسے را که سر درد
کند او طلائے بر پا نہد ہرگز بہ نشود و کسے را که دست نجس شود او آستین شوید ہرگز بمقصود نرسد
نقل است که وقتے بخانه مریدے شد و آن مرد از دیرگاه منتظر وے بود چون شیخ در آمد گفت
ایشیخ یک سخن بگویم گفت بگو گفت کے خواہی رفت گفت اے بیچاره ہنوز وصال نیافته آوازه
فراق بلند کردی نقل است که یکروز صوفی در پیش شیخ نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک الله
صوفی پای فراز کرد و بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ برحمت ما کشاده
شد مرا کاری که می بایست بر آمد پس ازین چه خواہد بود این بگفت و برفت نقل است که
یکروز استاد نشسته بود مرقعے نو زیبا پوشیده در عہد او شیخ ابو الحسن نورے یکے بود از عقلائے
مجانین از در خانقاه در آمد پوستین پاره پوشیده آلوده بہر نوعے اوستاد بطیبت گفت و
در مرقع خویش نگریست که اے ابو الحسن بچند خریدی این پوستین پاره یعنی بیچ نیست ابو الحسن

نعره بزد و گفت اے ابوعلی رعنائی مکن کاین پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم
استاد سر در پیش افگند و زار بگریست و هرگز دیگر با هیچ درویش طیبت نکرد نقل است که
استاد گفت که یکروز درویشے بدر خانقاه آمد که گوشه براے من پرداز تا بمیرم گفت خانه با
او پرداختم و در رفت و چشم از گوشه گذاشت واللہ میگفت من گوش میداشتم نهان گفت اے
ابوعلی ما را مشغول مگردان گفت برفتم و باز آمدم همان میگفت تا جان بداد کس بمغسال و
کرباس فرستادم نگاه کردم بهیچ جاے او را ندیدم حیران فرو ماندم گفتم خداوندا چنین کسے را
بمن بنمودی و بزندگانی بدیدمش و بمردگانی ناپدید شد او کجا رفت هاتفے آواز داد چه جوئے
کسے را که ملک الموت جست و نیافت و حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوندا کجاست آواز
آمد فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ و استاد گفت وقتے پیری را دیدم که در
مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم اے پیر با خویش رفقے بکن ترا چه افتاده
است گفت اے جوانمرد طاقت من برید از آرزوی لقاے او گفت وقتے خداوندی با بنده
ازان خود خشم گرفت شفیعان واگرفتند تا ویرا عفو کرد پس بنده همچنان میگریست شفیع گفت
اے بنده این گریستن تو چرا است که ترا خداوند تو عفو کرده است خداوند گفت که او رضاے
من همی جوید و او را بدان راه نیست ازین سبب میگرید نقل است که روزے جوانی در خانقاه
او در آمد و گفت اگر کسے را اندیشه معصیتے بخاطر آید طهارت را هیچ زیان ندارد گفت سوال
این غریب نگرید زین الاسلام گفت مرا در خاطر آمد لیکن از استاد شرم داشتم که بگویم طهارت
ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن بشکند نقل است چون وفات کرد استاد ابوالقاسم بخوابش
دید پرسید که خداتعالے با تو چه کرد گفت مرا به باسے کرد و بر گناه که بدان اقرار کردم و یاد آوردم
بیامرزید مگر یک گناه که ازان شرم داشتم که یاد کردمی در عرق مرا باز داشت تا آنگاه که همه

گوشت و پوست ردی من فرو انتاد گفتند آن چہ بود گفت در کودکی بامرو نگریستہ بودم مرا نیکو آمدہ۔

بیان حال شیخ ابوالحسن خرقانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا حالش بسیار مرقوم است گویند شخصے بپیش او رفت و گفت خواہم کہ خرقہ پوشم گفت مارا بتو یک سخن است اگر جوابش دہی مستحق خرقہ باشی گفت ہرچہ شیخ فرماید گفت اگر مردے چادر زنان بر سر پوشد زن شود گفت نہ گفت اگر زنے چادر مردان پوشد مرد شود وے گفت نہ شیخ فرمود اگر تو نیز درین راہ مرد نہ بمرقع پوشیدن مرد نشوی و نقل است کہ شخصے بخدمت دی رفت و گفت اگر اجازتم دہی خلائق را بحق تعالے دعوت کنم شیخ گفت زینہار تا باخودی دعوت نکنی گفت خلائق را بخود دعوت توان کرد گفت آری اگر دیگرے دعوت کند و ترا ناخوش آید علامت آن باشد کہ بخود دعوت کردہ باشی و نقل است کہ چون محمود غزنوی بزیارت شیخ رفت از پیشتر قاصدے را بپیش او فرستاد گفت شیخ را بگو کہ محمود از برائے تو از غزنین بخرقان آمد تو نیز از خانقاہ خود در خیمہ او در آ و اگر دی نیاید این آیۃ بخوان اَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْكُمْ قاصد نزدیک شیخ رسید و سخن محمود رسانید پس ابوالحسن گفت مرا معذور دار قاصد این آیۃ برخواند شیخ گفت از محمود بگو کہ من چنان در اَطِیْعُوا اللّٰهَ مستغرق شدہ ام کہ از اَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ خجالت ہا دارم تا باولی الامر چہ رسد قاصد باز گردید و جواب شیخ بہ محمود رسانید محمود را رقتے پدید شد۔ گفت برخیزید کہ وے نہ آن مرد است کہ ما گمان بردہ بودیم آنگاہ جامہ خویش بایاز پوشانید و دہ کنیز را لباس غلامان دربر کردہ خود را سلاح دار باز گردانید آنگاہ بخدمت شیخ شتافت

چون در خانقاه شد سلام گفت شیخ گفت علیک السلام اما قیام نکرد در محمود کرد و در ایاز نگریست محمود گفت
بر پای نشناسی سلطان را این هم دامی بود شیخ گفت دام است اما مرغش تو نه‌ای پس دست
سلطان را گرفت و گفت هان پیش آ چون ترا پیش داشته اند سلطان گفت فائده فرما
شیخ گفت این نامحرمان را بیرون فرست سلطان اشاره کرد تا کنیزک ها بیرون رفتند سلطان
محمود گفت مرا از سلطان العارفین سخنے گو شیخ گفت ابو یزید چنین گفته است که هر که مرا دید
از رقم شقاوت ایمن گردید سلطان محمود گفت مگر از قدم محمد مصطفی علیه السلام زیادت است
که ابوجهل و ابولهب و آنهمه منکران او را دیدند و از اهل شقاوت ماندند شیخ گفت هان
محمود ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش کن که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را کسے
ندید جز خلفائے اربعه و صحابه او گفت چون دانیم گفت قوله تعالی وتریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون سلطان محمود را نهایت خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت
چهار چیز نگاه دار اول پرهیز دوم نماز بجماعت سوم سخاوت چهارم شفقت بر خلق خدا دیگر
گفت مرا دعا کن گفت تو نیز داخلی درین که اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت
دعائے خاص بکن گفت سلطان عاقبت محمود باد آنگاه سلطان بدرهٔ زر پیش شیخ نهاد
شیخ قرص جوین پیش سلطان نهاد و گفت بخور سلطان از آن میخائید در گلویش میگرفت شیخ گفت
مگر در حلقت می گیرد گفت آری شیخ گفت که میخواهی که این بدره زر تو نیز در گلوی ما گیرد برگیر
این را طلاق داده ام سلطان گفت بکرم قبول کن چیزے گفت نکنم گفت مرا یادگارے فرما شیخ پیراهن
خود بدو داد سلطان چون عزم رفتن کرد گفت خوش صومعه داری شیخ گفت با همه که داری این
نیز می بایدت پس بوقت رفتن او را قیام کرد سلطان گفت در آمدنم قیام نه نمودی بوقت
وداع قیام میفرمائی شیخ گفت اول بحماقت پادشاهی و امتحان در آمدی و اکنون بشکستگی و

درویشے وعجز پیروی کہ آفتاب سعادت در ویشے بر تو تافتہ است اول برائے بادشاہی تو قیام نمودم اکنون برائے درویشے تو قیام بینمائم آنگاہ سلطان مراجعت کرد بعزم لشکر بیرون بسومنات چنان افتاد کہ شکست بر وے خواست آمدن ناگاہ از اسپ بزیر آمد وبگوشہ رفت ور وبر خاک نہاد وپیراہن ابوالحسن را در دست گرفت وگفت الہی بہ آبروے صاحب این خرقہ کہ مارا بر کفار دست ظفر راجح گردان نذر کردم کہ ہرچہ از غنیمت بدست آید بدرویشان دہم ناگاہ از کفار غندرے ظلمتے پدید آمد تا ہمہ تیغ در یکدیگر نہادند ومتفرق شدند ولشکر اسلام نصرت یافت شب را سلطان بخواب دید کہ شیخ میگفت اے محمود آبروے خرقہ ما را چنین نگاہدار در حق اگر در آن ساعت در میخواستی کہ جملہ کفار را اسلام روزے کن میسر شدے نقل است کہ شیخ وقتے در صومعہ نشستہ بود با چہل درویش وہفت روز بود کہ غذا بر ایشان نرسیدہ بود یکے بیر در صومعہ رفت باخر دار آرد وگوسفندے وگفت این را از برائے صوفیان آوردہ ام شیخ گفت ہر کہ از تصوف نامے تواند زدن این را بستاند من زہرہ آن ندارم کہ از تصوف دم زنم ہیچ دم در کشیدند آن شخص آنچہ آوردہ بود باز برد۔

بیان حال شیخ علاء الدین خوارزمی

در نفحات است کہ وے بزرگ بودہ است از امام یافعی منقول است کہ وے دوازدہ روز بیک وضو نماز گذاردہ وپانزدہ سال پہلو بر زمین نہادہ وچند روز میگذشت کہ طعام نمیخورد وچون طعام خوردی اندکے چیزے خشن خوردی اگر در میان قدرے گوشت بودے نمیخورد الا بعد از سخن بسیار بجہت موافقت وگفتند کہ چند سال است کہ بجہت منکراتی کہ می بیندے اختیار خود ہیچ ملیذ ارد وہم امام یافعی میگوید کہ شیخ علاء الدین گفت کہ در بعضے از سیاحات

رودم گوشہ گرفتم چون روز عید فطر رسید بدہی از دیہات لماناں برائے نماز عید رفتم چون باز آمدم مردے دیدم کہ در خلوت من نماز میگذارد و بر ریگے کہ بر در خلوت من بود ہیچ اثرے بنود تعجب کردم کہ از کجا در آمدہ است بعد ازاں بگریست گریستن دراز من در فکر شدم کہ از برائے او چہ آرم کہ روز عید است التفات بمن کرد و گفت ایفلان فکر مکن در غیب است آنچہ تو نمیدانی و لیکن اگر نزد تو ثواب ہست پیش آر برخاستم کہ ابریق پیش آورم پیش ابریق دو گردہ نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام بسیار از آنجا برداشتم و پیش وے بردم بشکست و مغز بادام را پیش من ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از ان مغز بادام بمن میداد و من میخوردم و وے نخورد دیگر یک مغز بادام یاد و من حضور آن طعام را غیب میدیدم گفت این را غیب مدار کہ خدا را بندگانند کہ ہر جا کہ باشند ہر چہ خواہند بیابند تعجب من زیادہ شد با خود گفتم از وے طلب مواخات کنم گفت تعجیل مکن کہ باز بتو خواہم آمد و از من غائب شد در حال و ندانستم کہ کجا رفتہ است در شب ہفتم شوال آمد و بمن مواخاۃ بست۔

بیان حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہٗ

در نفحات است کہ ابی عبد اللہ صومعی گفتہ است کہ چون فرزند من عبد القادر متولد شد ہرگز در رمضان شیر نخورد و یکبار ہلال ماہ رمضان بجہت ابر پوشیدہ ماند از مادرش پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخوردہ است آخر معلوم شد کہ آن روز رمضان بودہ است وے خود گوید کہ خورد بودم روز عرفہ بصحرا رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجہت حراثت آن گاو در وے باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لہذا خلقت و لا بہذا امرت ترسیدم و باز گشتم و بر بام سرائے خود بر آمدم حاجیان را دیدم کہ در عرفات ایستادہ بودند پیش مادر رفتم و گفتم مرا در کار خدا اتفاقے کن

داجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم مادرم سبب آن داعیه پرسید گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدرم مانده بود و چهل زان برای برادرم گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامه من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا از تو بریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک بجانب بغداد توجه کردم چون از همدان گذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجا است گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل وی گمان برد که مگر استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری بمن رسید همان پرسید و همان جواب شنید او نیز مرا بگذاشت و برفت هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیدند آنچه از من شنیده بودند باز گفتند وی مرا طلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجا است گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل من فرمود تا جامه مرا بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد او خیانت نکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در عهد قطع الطریق مهتر ما بودی اکنون در توبه نیز مهتر ما باش همه بر دست او توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست من ایشان بودند و هم در تاریخ یافعی است که آنحضرت گفت که یازده سال در یک برج نشستم و با خدا عهد کردم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند و نیاشامم تا نیاشامند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از پس گرسنگی گفتم والله از عهدیکه با خدا بسته ام برنگردم شنیدم که از باطن

کسے فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابوسعید مخزومی بمن بگذشت آن آواز را
شنید و گفت عبدالقادر این چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است اما روح برقرار خود است
در مشاہدہ خداوند خود دی گفت بخانہ من بیا و برفت من از نفس خود گفتم بیرون نخواہم رفت
ناگاہ ابوالعباس خضر علیہ السلام درآمد و گفت برخیز و پیش ابوسعید برو رفتم دیدم کہ ابوسعید بر در خانہ
خود است ایستادہ و انتظار من می برد گفت اے عبدالقادر آنچہ من ترا گفتم بس نبود کہ خضر را نیز می بایست
گفت پس مرا بخانہ درآورد و طعامے مہیا کردہ بود لقمہ لقمہ در دہان من نہاد تا سیر شدم بعد ازان خرقہ
مرا پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم و ہم دی گفتہ کہ وقتے در سیاحات می بودم شخصے پیش من آمد کہ
ہرگز وی را ندیدہ بودم گفت صحبت میخواہی گفتم آری گفت بشرط آنکہ مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا
بنشین تا من بیایم یکسال برفت پس باز آمد و من ہمانجا بودم ساعتے نزدیک من نشست پس برخاست و
گفت ازینجا نروی تا من باز بیایم یکسال دیگر گذشت پس باز آمد و من ہم آنجا بودم ساعتے دیگر
بنشست و برخواست و گفت ازینجا نروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر
آورد و گفت من خضرم مرا فرمودند کہ با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز و بہ بغداد در آ باہم بغداد
در آمدیم و ترک سیاحت کردیم پرسیدند کہ درین ہفت سہ سال قوت از کجا بود گفت ہرچہ پیدا میشد و
بر زمین افتادہ می ماند میخوردیم و نقل است از شیخ ضیاء الدین ابونصر موسیٰ کہ گفت شنیدم از والد
خود شیخ محی الدین عبدالقادر رضی اللہ عنہ در بعضے سیاحات بہ تشنگی افتادم کہ در آنجا آب نبود چند روز
در آنجا بودم و آب نیافتم تشنگی غلبہ کرد حق سبحانہ ابری برگماشت کہ بر من سایہ کرد و قطرات آب چند از وے
بچکید کہ بدان تسکین یافتم پس نوری ساطع شد کہ تمام افق درگرفت و صورتے عجیب از میان ظاہر
شد و ندا داد کہ یا عبدالقادر منم پروردگار تو حلال کردم بر تو ہرچہ حرام ساختم بر غیر تو بگیر آنچہ طلبی و بکن
ہرچہ خواہی گفتم اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم دور شو اے ملعون این چہ سخن است

ناگاہ روشنائی بتاریکی متبدل شد وآنصورت دود گشت وگفت یا عبدالقادر نجات یافتی تو از من بواسطہ علم تو باحکام پروردگار وفقہ تو باحوال منازلات خود ومن بمثل این واقعہ ہفتاد تن را از اہل اینطریق از راہ بردم کہ یکے از آنہا بجائے خود نہ ایستاد این چہ علم وہدایت است کہ حق تعالےٰ تراعطا فرمود گفتم للہ الفضل والمنہ ومنہ الہدایت فی البدایت والنہایت ودر کتاب اخبار الاخیار است کہ ثمرالف اخلاق آنحضرت نسخہ بود از انک لعلیٰ خلق عظیم ومجموعہ بود از انک لعلیٰ ھدی مستقیم وبا این جلالت قدر وعلو منزلت وسعت علم ورفعت محل ہمیشہ با ضعیفان مجالست کردی وبافقرا تواضع نمودی وتوقیر کبیر وترحم بر صغیر وابتدا بسلام فرمودی ودر مجالست اضیاف وطلبہ صبر کردی واز مساوی وزلات گذشتی وہر کہ پیش آنحضرت سوگند خوردی ہرچند در وغ گفتی قبول کردی وعلم وکشف خود را پوشیدے وبامہمان وہمنشین چندان خوش خلق وکشادہ روی بودکہ ہیچکس نبودی وہرگز عصات وجبابرہ واغنیا را قیام نکردی وہرگز بر در امیر ووزیر نرفتی وہیچ یکے از مشائخ عصر در حسن خلق وسعت صدر وکرم نفس وعطوفت قلب وحفظ ورد وضیانت عہد با دی مساہمت ومشارکت نداشتی نقل است کہ روزے در خلوت نشستہ انتساخ میفرمود واز سقف خانہ برجامہ ودستار آنحضرت خاک می افتاد تا سہ بار افشاند در کرت رابع سر برداشت نظر بر موشکے افتاد کہ سقف را می کاود بمجرد نظر افتادن سراو بجانبی افتاد وجثہ بجانبے انتساخ را بگذاشت وبگریست راوی میگوید کہ بخدمت عرض کردم کہ یا سیدی چہ چیز ترا در گریہ آورد فرمود میترسم کہ مبادا از مسلمانی دل من متاذی گردد ویرا نیز این حال رسد کہ این موش را رسید وروزی دیگر در مدرسہ بود ووضو میفرمود ناگاہ عصفوری در ہوا میرفت وبر ثواب آنحضرت بول کرد بمجرد نظر از ہوا بر زمین افتاد بعد از اتمام وضو موضع بول را از جامہ بشست واز بدن بیرون آورد کہ این را بفروشند وثمن او بر فقرا تصدق کنید کہ این جزاے مکافات آنست نقل است کہ

یکبار آنحضرت بعد از شهرت بحج بر آمده بود و چون بحله که موضعی است قریب بغداد رسید فرمود
کردرینجا خانه ببیند که فقیر تر و بیکس تر و گمنام تر از وے نباشد تا آنجا فرود آئیم هر چند اکابر و بیای
آنموضع منازل و بیوت عالیه مهیا ساختند و التماس شرف ورود نمودند قبول نیفتاد بعد از تفحص
خانه یافتند که پیری و عجوزه و صبیه در آن بود آنحضرت بعد از طلب اذن از آن پیر شب آنجا نزول
کردند هدایا و نذر از نقود و اجناس و حیوانات بسیار آمد فرمود من از حق خود که درین اسباب دارم بر
آمدیم و بدلے آن پیر دادم حاضران نیز بموافقت آنحضرت از حق خود بر آمدند و تمام آن اموال
و اسباب را تسلیم آن پیر کردند حق تعالے آن پیر را ببرکت قدوم او غنائے و کلیتی ارزانی داشت
که هیچکس را در آن بقعه نبود و نقل است که تاجرے پیش آنحضرت آمد و عرضه کرد که نزد من
مالیست از غیر زکوة خواهم که آنرا بفقرا و مساکین صرف کنیم لیکن مستحق را از نا مستحق ندانم آنحضرت
هر کرا مستحق دانند بدهند فرمود بده هر کرا خواهی از مستحق و نا مستحق تا ترا نیز حق تعالے بدهد آنچه مستحق آن
هستی و آنچه مستحق آن نه و نقل است که روزے آنحضرت فقیری را دید که بخاطر شکسته در گوشه نشسته
است پرسید که چه حال داری و در چه خیال نشسته عرض کرد که بجانب شط رفته بودم و چیزے
نداشتم که بملاح دهم تا بکشتی نشینم و از آب بگذرم هنوز کلام آن فقیر تمام نشده بود که شخصے صره بدست
آورد و در وے سی دینار بود و صره را بفقیر داد که این را بملاح بده مخفی مباد که طریق آنحضرت
در سلوک بحسب شدت و لزوم نظیر نداشت و هیچکس را از مشائخ عصر طاقت آن نبود که با وی همت
جوید در شدت ریاضت و قوت مجاهدت و طریق ا و تفویض بود و موافقت و تبری
از حول و قوة و ذبول در تحت مجاری اقدار بموافقت قلب و روح و نفس و اتحاد ظاهر و باطن
و انسلاخ از صفات نفس با غیب از رویت نفع و ضر و قرب و بعد و فراغ قلب و خلوے سر بے
تجاذب شکوک و تنازع اغیار و تشویش بقایا و بقایاے تفرقه و اتحاد قول و فعل و موافقت

اخلاص و تسلیم و تحکیم کتاب و سنت و در هر خطره و لحظه دوام دو حال و ثبوت مع الله فی کل الاحوال و تجرید لق حسب و توحید تفرید با حضور در موقف عبودیت که مستمد است از لحظه کمال ربوبیت و حفظ احکام شریعت با مشاهده اسرار حقیقت نقل است که آنحضرت فرمود که مدت بست و پنج سال بر قدم تجرید در صحرای عراق و خرابه های او میگشتم بحالیکه نه هیچکسی مرا می شناخت و نه من کسی را طوائف رجال غیب و بنی جان بر من می آمدند و ایشان را طریق حق تعلیم میکردم و تا مدت چهل سال نماز فجر را بوضوی عشا میگذاردم و تا پانزده سال بعد از ادای نماز عشا قرآن مجید استفتاح مینمودم بر یک پای ایستاده و دست در میخ دیوار بر زده تا وقت سحر ختم میکردم و از سه روز تا چهل روز میگذشت که قوت نمی یافتم و خواب نمیکردم تا پانزده سال در برج بغداد که وی را بجهت طول مکث من در وی برجی عجمی گویند مشغول بودم و با خدا عهد بستم که نخورم تا نخورانند و مدتها مدید برین گذشت و عهد نشکستم و هرگز عهدیکه با خدا بستم نشکستم الغرض در شان آنحضرت آنچه میگویند همه راست است که از حضرت والد خود کتاب فتوح الغیب که مصنفه آنحضرت است وقتیکه میخواندم می شنیدم که میفرمودند که هیچکس را نسبت فنا و نیستی چنان نیست که حضرت غوث الاعظم قدس سره را چنانچه از کلمات آنحضرت که در فتوح الغیب ثبت ظاهر است۔

بیان حال شیخ فرید الدین مسعود اجودهنی مشهور بشکر گنج رحمة الله علیه

وی بغایت ریاضت و مجاهدت و فقر و تجرید داشت همیشه در سرد اخفا میکوشید از شهری بشهری میگشت عاقبت در مقام اجودهن که مردم آنجا درشت خو و منکر فقرا بودند آمده قیام نمود و گفت این محل استقامت من است هرگز کسی آنجا از

حالش نمی پرسید بیرون قصبہ درختان کریر بودند یک درخت بود انبوہ زیر آن باحق
مشغول بودی و بیشتر حال در مسجد جامع مشغول بودی آنجا او را فرزندان شدند فاقہ ہا
میکشیدند و محنت ہا و شدت ہامی برداشتند آخر چون بر ہانے قوی داشت پوشیدہ
نماند نقل است کہ برائے شیخ خادم یکدام نمک دام گرفتہ از ان طعام ساخت چون
وقت افطار پیش برد وے بنور باطن دریافتہ فرمود درین طعام بوئے تصرف می آید
روا نباشد کہ من این طعام را بخورم نقل است کہ وقتے یکے از حرم ہاے او بخدمت
او آمد گفت اے خواجہ امروز فلان پسر بسبب گرسنگی بمعرض ہلاک رسیدہ است شیخ سر برآورد
و فرمود مسعود بندہ چہ کند اگر بتقدیر حق از جہان سفر کند رسی در پاے او بندید و بیرون
انگلنید منقول است کہ چون وے خواست کہ مجاہدہ پیش گیرد از خواجہ قطب الدین عرض کرد
خواجہ گفت کہ طے بکن وی طے کرد تا سہ روز چیزے نخورد و سیوم روز وقت افطار
شخصے چند نان پیش او آورد دانست کہ از غیب است بدان افطار کرد در وقت
شیخ آنرا بر نتافت و ہماندم بیرون انداخت از ہمیمعنی بخدمت پیر عرض کرد فرمود
مسعود بعد از سہ روز از طعام خمار سے افطار کردی اما عنایت حق در باب تو کار کرد
کہ آن طعام در معدہ تو جائے نیافت حالا برو سہ روز دیگر طے کن و انچہ از غیب رسد
بدان افطار کن سہ روز دیگر طے کرد چون وقت افطار رسید ہیچ طعامے پیدا نشد تا
یکپاس شب گذشتہ ضعف غالب شد نفس از حرارت سوختن گرفت دست مبارک
جانب زمین فراز کرد چند سنگریزہ از زمین برداشت و در دہان انداخت آن سنگریزہ
در دہان او شکر شد چون اشتغال معائنہ کرد با خود گفت ہمیمعنی نباید کہ از مکر باشد از
دہن بیرون انداخت باز ہمچنان بحق مشغول شد تا نیم شب گذشت ضعف غالب تر شد

چند سنگریزه دیگر از زمین برداشت آن نیز شکر شد همچنان تا سه بار این کرامت معاینه کرد بتحقیق دانست که این از حق است چون روز شد بخدمت خواجه قطب الدین رفت وی فرمود که نیکو کردی که بدان افطار کردی که آن از غیب بود بر ذ ہچو شکر شیرین خواهی بود او را ازان روز شکر گنج گویند و بعضے وجہ لقب شکر گنج دیگر می گویند بعد ازان در چاہ مسجد که در مقام او چہ است چلہ معکوس کشید تا چہل روز ہر شب دران چاہ او را انداختی و بر سنی که بدان چاہ بود سے آویختندے و چون روزی شد بیرونش می آوردند۔ نقل است که شب پنجم محرم زحمت بر وے غالب شد نماز بجماعت بگذارد و بعد ازان بیہوش شد پس از ساعتے باز بہوش آمد پرسید که نماز خفتن گذارده ام گفتند آری گفت یکبار دیگر بگذارم که داند چہ شود دویم کرة نماز بگذارد و باز بیہوش شد این بار بیہوشی زیادہ بود باز بہوش آمد و گفت نماز خفتن گذارده ام گفتند دو بار گذارد ے گفت یکبار دیگر بگذارم که داند که چہ شود سیوم کرة ہم گذارد بعد ازان فرمود یا حی یا قیوم و جان بحق تسلیم کرد۔

بیان حال ریاضت و مجاہدات حضرت سلطان الاولیا نظام الدین محمد بداونی

گویند که در آخر عمر که سن شریفش از ہشتاد متجاوز شده بود بنہایت مجاہده بیش گرفته بود و صوم دوام داشتے و بوقت افطار اندک چیزے چشیدے و طعامیکه وقت سحر می بود اکثر چنان بود که نخوردے خادم عرض کردے که مخدوم وقت افطار طعام کمتر خوردند اگر از طعام سحر اندکے تناول نکند حال چہ شود ضعف قوت گیرد درین محل بگریستے و گفتے که چندین مسکینان و درویشان در کنجہائے مساجد و دکان گرسنه و فاقه زده افتاده اند این طعام در حلق من چگونه فرورود و ہمچنان طعام از پیش برمیداشت۔ نقل است که وے شب تنہا در حجره

بودے و در بستی و تمام شب و روز در راز و نیاز بودے چون روز شدی ہر کرا نظر بر جمال او افتادے
تصور کردے مگر مستے طافح است و از پس بیدارے شب چشم ہائے مبارک او سرخ بودے
گویند امیر خسرو در وصف پیر خود گفته است ؎ تو شبانه می نمائی بہر که بودے امشب که ہنوز
چشم مستت اثر خمار دارد و شیخ نصیر الدین محمود اودہی گوید که چون حضرت شیخ نظام الدین اولیا
مرا برائے ریاضت و مجاہدہ فرمود گاہے ده روز میگذشت و من چیزے نمی خوردم
و بیشتر احوال ازبسکه شہوت مزاحمت میداد ترشی می خوردم۔

بیان حال شیخ نور قطب عالم پنڈوی پسر شیخ علاء الحق پنڈوی

منقولست که وے جمیع خدمتہائے خانقاه پدر خود از جامه شوی و آب گرم کردن میکرد
اول خدمت آبخانه بوئے مسلم بود اتفاقاً درویشے را درد شکم بود و بیوقت در آبخانه آمد
شیخ نور بوقت معہود برائے برداشتن آن رفته بود و تمام نجاست ہا بر جامه و اندام او افتاد
شیخ علاء الحق آنجا میگذشت و او را باین حالت دید خوشحال شد و خدمت دیگر فرمود که
حق این خدمت بجا آوردی حالا خدمت دیگر کن در رفیق العارفین ملفوظ شیخ حسام الدین
مانکپوری است که شیخ نور الحق قدس سره در خانه پیر خود تا ہشت سال ہیزم کشی میکرد
وقتے اعظم خان برادر بزرگ او که وزارت داشت او را باین حالت دید گفت تا کسی نور
ہمه نعمت ہا شما غارت کردید روزے شیخ علاء الحق فرمودند که در جائیکه عورات آب
بر می کشند زمین لجن است پائے می لغزد و سبوے شکند سبو را بگردن خود نہاده بیرون
کرده بدہند چہار سال این کار کرد و در عرس آب [illegible] کرد و بیشتر یاران دستار بند سبوی
بر سر کرده می آوردند و بیشتر خلق تماشا می [illegible] و [illegible] بدا شیخ فرزند ہایت

ریاضت آنست کہ ہر وقت کہ دل را بجوید ملازم حق سبحانہ تعالے یابد چہ در خواب و چہ در بیداری چنانچہ طفل کہ چون بر محبت چیزے خواب کند بعد از انتباہ ہمان چیز را طلبد و ہم وی میگوید کہ در وقتیکہ مرا وداع کرد فرمود در سخا ہمچو آفتاب باشی و در تواضع ہمچو آب و در تحمل ہمچو زمین و جفائے خلق بکش و ہم وے گوید کہ شیخ من ہرگز گلیم نمی پوشید نگر در زمستان و بر سجادہ نمی نشست و میگفت حق بر سجادہ نشستن آنست کہ ہر کہ بر آن نشنید چپ و راست نہ بیند و ہم وے گفت کہ روزے شخصے پیش وے آمد و ہر چہ خواست از جنس دشنام گفت و شیخ ہمہ را می شنید و ہیچ تغیر بحال او راہ نمی یافت و آخر سخن آن شخص این بود کہ بیا و نزد خدا شیخ دست او گرفت و گفت مایا خدا ایم و خدا با است و در جماعت خانہ نشست او گفت این زمین حرام است بخادم فرمود طعام بیار او گفت این گوشت خوک است ما نمیخواہیم فرمود تنگہ بیار گرفت و باز گشت بعد از رفتن او شیخ فرمود یاران دیدید کہ درویش چہ شوریدگی کرد و ہم وی گوید پیش شیخ عرضداشت کرد کہ چہ سر است کہ مشائخ بعد از سلام نماز فریضہ مصافحہ میکنند گفت سنت برین است کہ چون مسافرے از سفر باز می آید با دوستان مصافحہ میکنند و چون درویش در نماز می ایستد مستغرق میگردد و از خود بیرون می آید سفر باطن حاصل میشود چون سلام میدہد بخود باز می آید ضرورتاً مصافحہ میکنند۔

بیان حال شیخ شاہ مینا لکھنوی

گویند کہ وے در حین سلوک بسیار ریاضات کشیدہ بود و اکثر بزیارت شیخ سارنگ رفتی کہ مقبرۂ او از مکان شیخ مینا موازنہ بست کردہ بود و نعلین چوبین بودی و بارہا پا برہنہ

رفتی و راہ صحرا ناہموار و خارستان بودی و شب ہا بر دیوار نشستے و بیداری کردی تا اگر خواب غلبہ کند بر زمین بیفتد و اگر بر زمین نشستے خارہا گرد اگرد خود نشاندی تا اگر خواب آید و بیفتد خارہا بجلد و بیدار گردد و بارہا در ہوائے زمستان پیراہن باآب ترکردی و در صحن حظیرۂ شیخ قوام الدین نشستی و بیدار بودی۔

بیان حال شیخ محمد علیی جونپوری

گویند شغل باطن بر وے چنان غالب بود کہ بر در حجرہ او درختے بود و سالہا گذشتہ کہ شیخ را ازان خبر نبود تا روزے برگہائے آن درخت بر جائے نشست او افتادہ بود پرسید کہ این برگ ہا از کجا است آنزمان معلوم کرد کہ دریجا درختے بودہ است و از بسکہ سر در مراقبہ داشتہ بود استخوان مہرۂ گردن او برآمدہ بود و زنخدان بسینہ رسیدہ

بیان حال شاہ میان جیو سلسلۂ شان بیک واسطہ بسید محمد گیسو دراز میرسید

گویند کہ از ابتداے شہر رجب تا روز عاشورا معتکف می بود و در حجرہ زا بنگ می برآورد و در نیمدت شش ماہ بے طعام و شراب معتاد بسر می برد و روزیکہ میخواست کہ از حجرہ بیرون برآید فرباد میکرد مردم را تا کسے حاضر نباشد کہ تاب نظر جلال و نخواہد داشت و اگر اتفاقاً کسے حاضر می بود نظر او بر آن کس می افتاد و یکروز بیخود افتادہ می بود قاضی شہر منکر او بود و بارہا بر وی احتساب میکرد روزے در وقت برآمدن او از حجرہ در آنجا حاضر بود و نظر او بر وا افتاد قاضی بیخود افتاد و بیہوش شد۔

بیان حال شیخ داود مرید خلیفہ مخدوم شیخ حامد الحسنی الجیلانی

گویند وے در ابتدائے حالت جذبہ داشتے در آمدن او در طریق سلوک آنچنان بود کہ او در اثنائے طلب و تحصیل علوم فائدہ توفیق الٰہی بجانب دیگر بر دو بطریق ریاضت و مجاہدات دلالت کرد چندان کار بر نفس تنگ گرفت و بر خلاف مراد او رفت کہ از حد تحریر و تقریر خارج باشد گاہے از اول شب تا آخر بقیام گذرانیدی بی آنکہ برکوع رود گاہے تمام شب در رکوع بودی گاہے در سجدہ و گاہے در قعدہ ہمبرین نہج انچہ از عبادت اشق و اخص بودی اختیار و التزام نمودی چندسال در بیابان بدین طریق گذرانید تا خاطر خطیرش از جمیع وساوس و تعلقات آسودہ باشد و تفرقہ و تشویش از باطن فیض مواطن وے رخت بربست آنگاہ از برائے اقامت سنت انابت و بیعت کہ طریقہ سلوک مشائخ است متوجہ بحضرت حق شد و خواست کہ بکدام بزرگ این سلسلہ دست دہد پس بشرف خدمت سید حامد شد کہ خلیفہ حضرت غوث الثقلین بود توجہ آورد و دست بیعت شد و خلافت یافت۔

بیان حال شیخ حسام الدین متقی ملتانی

گویند وی در لقمہ بنہایت احتیاط نمودی و در زمین خراجی زراعتے میکرد و خراج میداد و در زہد و تقوی و ورع و سلمانی آیتے بود از آیات الٰہی نقل است از شیخ علی متقی کہ روزے بندگی حسام الدین گفتند کہ امروز کدورت بر دل من طاری ہست تا سبب آن چہ باشد و عادت ایشان آن بود کہ ہرگاہ کدورتے و ظلمتے بر دل ایشان طاری میشد در شان لقمہ تحقیق

وتفحص میکردند کہ مبادا القمۂ شبہ خوردہ باشم پس درون خانہ رفتند پرسیدند کہ امروز طعام از کجا بود وچہ طور پختہ شد بعد از تفتیش بسیار حال معلوم شد کہ گفتند در گرفتن آتش خس از خانۂ ہمسایہ بے اذن دی گرفتہ بودند پس نزد ہمسایہ رفتند واز وے عفو کنانیدند وچیزے بوے دادند کہ بسبب رضائے او شد ونقل است کہ روزے شخصے از مجلس بر نجاست ونادانستہ کفش ہائے بندگی حسام الدین پوشیدہ رفت چون خبر شد آنشخص کفش ہا را حاضر آورد وایشان تا بہائے کفشہا را بآنشخص ندادند نگرفتند وگفتند کہ ما تمام اسباب خود را از ملک خود برآوردیم تا اگر بالفرض شخصے در وے تصرفی نماید در حرام نیفتد وگویند کہ وے در سایۂ دیوار مقبرۂ شیخ بہاء الدین ذکریا نا ایستادے آنرا از وجہ بیت المال ساختہ اند وحق مسلمانان بر وے صرف شدہ وانتفاع واستمتاع بآن درست نباشد ادراپسرے بود شیخ بابہ یزید او نیز بصفت ورع وتقوی موصوف بود خود را وقت سماع در گوشۂ پنہان میساخت ومیگریست شخصے بر وے روبیہ فتوح آوردہ ندانست کہ این روبیہ است گفت این چیست واین را چہ کار میکنند بعد ازان دانست کہ این از جملہ نقود است کہ مردم بکار میبرند۔

بیان حال شیخ سلیم بن بہاء الدین از اولاد فرید الدین گنجشکر قدس سرہ

نقل است کہ دی مدت عمر تا ایام کبر سن روزہ طے میداشت وافطار بچیزہائے سرد ومضعف مثل سرکہ کہنہ وبعضے نباتات بارد میکرد وہر روز باب سرد غسل میکرد ودر ہوائے زمستان جز پیراہن یکتائی نپوشید۔

بیان حال شاہ بدیع الدین مدار قدس سرہ

غرائب احوال وعجائب اطوار از وے نقل میکنند گویند کہ وے در مقام صمدیت کہ از مقامات

سالکان است بود تا دوازده سال طعام نخورده لباسے کہ یکبار پوشیدہ بار دیگر احتیاج بہ تجدید غسل و نشدہ اکثر احوال برقع بروے کشیدہ بودی گویند ہر کرا نظر بر جمال دی افتادی بے اختیار سجود کردی انتہی انیقدر حال ز اخبار الاخیار نوشتہ شد۔

بیان حال حضرت شیخ بہاء الدین ذکریا ملتانی

نقل است از ملفوظات شیخ جلال الدین بخاری وقتیکہ شیخ بہاء الدین قرآن خواندی شیر از پستان مادر خود رہا کردی و گوش برانجانب داشتی تا چون بہفت سال رسید حافظ جملہ قرآنہاے بطریق قاریان شد نقل است کہ روزے مردی از شیخ گفت کہ حکایتے از مجاہدہ خود بیان فرما شیخ گفت ہر چند بیان مجاہدہ خود از زبان خود نشاید مگر مجاہدہ کمتر پیش تو بیان میکنم کہ این فقیر بست سال تمام یکدانگ آب ویکنیم دانگ طعام خوردہ روزہ افطار کردم واین مجاہدہ کمینہ است بعد ازان دہ سال مجاہدہ مردان کشیدم کہ ہر شبے یک مادہ گاو فربہ خوردم و بادہ یک خروار بادہ ویکمن روغن دہلی راوزن میکردم ومیخوردم دہ سال حاجت انسانی تقاضا نکرد ہر چند خوردم ہمہ در تنور کردم و سوختی چنانکہ ہیزم در تنور سوختہ خاکستر گردد ہمچنان بودم سوختہ آتش محبت اول مجاہدہ خوردنی نور است دویم خوردنی حضور است احتیاطاً وضو میکردم نہ لزوماً این مجاہدہ کمینہ پیش شما بیان کردم زبر گتر ازان انیست کہ بعد ازان مسافر شدم براے زیارت کعبہ بہر گامے یک دوگانہ شکرانہ بیت اللہ میگذاردم دہم از دے پرسیدند کہ مجاہدہ چیست فرمود مجاہدہ آنست کہ ہرچہ نفس آرزو کرد تا بست سال ایرا بدان آرزو نرساندم از سی سال این مجاہدہ میکنم اما سید انم کہ ہنوز ہیچ نمیکنم کہ متقدمان ہفتاد سال نفس را آب و طعام ندادہ اند دہم منقولست از ملفوظ شیخ فرید الدین گنجشکر کہ من و شیخ

بہارالدین ذکریا بکجا بودم حکایت درسلوک میرفت شیخ گفت وقتے درسمرقند بودم و بیرون سمرقند غاری بود دران دیوانہ از واصلان حق بود او را دریافتم مستغرق بود دو سال در خدمت او بودم تا کہ وے درعالم صحو آمد بپایش سر نہادم گفت کہ سر بردار نیک آمدی و رنج کشیدی پس گفت اے بہارالدین قریب سی سال ست کہ این فقیر درعالم تجلی مستغرق است و حیران کہ خبر از بندگان ندارد امروز بفرمان دوست با شما ہم سخن شدم بدان کہ ہیچکاری زیان تر از صحبت مخلوق نیست ہر قدر کہ بخلق مشغول است ہمانقدر از حق دور است این بگفت و مقصلی از پیش خود برداشت و بجانب من پرتاب کرد و مشتی زہر ابداد و بگفت بگیر و خوش راہ کن وخود از پیش من غائب شد و نقل است کہ در مجلس وے حکایت صوف پوشیدن رفت فرمود کہ چون درویش گلیم پوشد او را واجب است کہ عزلت گیرد از اہل دنیا و جز آن وصحبت اغنیا ترک کند گویند عمرش صد سالہ شدہ بود ہر شبے در و نیمے سہ قرآن ختم کردی تمام عمر این وظیفہ لازم داشت و نقل است از ملفوظ حضرت فرید شکر گنج کہ شیخ بہارالدین ذکریا شبے از غیب روے بسوے حاضران کردہ فرمود کہ کسے باشد از شما کہ در دہ رکعت دو بار ختم قرآن کند کسے از حاضران تکلیف نکرد پس شیخ خود در چہار رکعت دو ختم قرآن کرد و در دو رکعت سورہ اخلاص خواند و نماز تمام کرد وہم از شیخ فریدالدین منقول است کہ شیخ بہارالدین فرمود کہ ہرچہ بمن رسید از اوراد و نماز ہمہ کردیم مگر یک چیز کہ فلان بزرگ درآغاز صبح تا طلوع شمس ختم قرآن میکرد و من ہر چند خواستم نشد و نیا

بیان حال ریاضات ومجاہدات مشائخ قلندریہ

بدانکہ پیشوائے قلندریہ حضرت شیخ عبدالعزیز مکی عرف عبداللہ علمبردار رسول علیہ السلام است ایشان از اصحاب صفہ حضرت رسول علیہ السلام بودند و لقب قلندر از حضرت علیہ السلام یافتہ اند و در سفرے از اسفار آنحضرت علم ایشان ہم برداشتہ بودند ازین جہت مشہور بعلمبردار شدند تحقیق اینہمہ درکتاب اصول المقصود بتفصیل

تمام نوشته ام در کتاب غوثیه است القلندر بلسان سریانی اسم من اسماء الله تعالیٰ وکان بیده
لواء النبی صلی الله علیه و آله وسلم غرض حضرت قلندر صاحب مست و مجذوب بودند وحالت
استغراق چنان پیدا شده که روزے در سفرے ہمراه حضرت پیغمبر علیه السلام بودند در راه استغراق چنان
طاری شد که بیخبر شدند و در مکانے تا سی سال یا زیاده ماندند و اصلاً افاقت رو نداد تا وقتیکه لشکر حضرت
امیر المومنین علی مرتضیٰ کرم الله وجهه برائے حرب جمل یا صفین ساخته شد و آواز طبل و پا ہائے اسپان بگوش
ایشان رسید پس بافاقت آمدند و متوجه لشکر شدند آنوقت در تمامی مکان بارش نور پیدا شد مردم از حضرت
علی مرتضیٰ گفتند که این شخص کیست که می آید وی فرمود که شیخ عبدالعزیز مکی صحابی و علمبردار رسول علیه السلام
است که می آید چون بخدمت امیر المومنین رسیدند در لشکر شریک شدند و با آنحضرت بیعت کردند و باز در حالت
سکر رفتند حال ایشان ہمین بود که چهل سال در غلبه سکر مراقبه میگذاردند و بیخبر میماندند و باز بهوش می آمدند
و سیر و سفر میکردند و در رساله مظهر محبت مولفه شاه محبت علی خیرآبادی خلیفه شاه شکر الله قلندر نوشته
دیده ام باین عبارت که شیخ عبدالعزیز مکی صاحب علم مصطفوی است وله اربعة قبور و فامن
کل قبر بعد اربعین سنة والقبر الرابع فی اجودهن وما قام من هذا القبر وقد اخذ الشیخ
فریدالملة والدین تحت قدمیه مقام القبر وقد عاش شیخ عبدالعزیز مکی ستمائة
سنة باختیاره انتهی و مقوی این است آنچه در رساله غوثیه مرقوم است بدین عبارت قال
الراوی کان له ای الشیخ عبدالعزیز مکی رضی الله عنه اربعة قبور وفی کل قبر مکث
اربعین سنة والناس یحکونه انه توفی وهو لم یتوف ویخرج من قبره ویدور
علی وجه الارض بکذا فعل ثلث مراة وقد یخرج من قبره بعد اربعین
سنة والرابع هذا القبر الذی کان عنده قبر شیخ الاسلام فریدالدین
ومن هذا القبر لم یخرج وایضاً فیها فی مقام آخر مدت عمر الشیخ عبدالعزیز مکی

ستمائیۃ سنۃ وھو من اصحاب الرسول علیہ السلام وکان بیدہ لواء النبی

علیہ السلام وکان قبر شیخ فرید الدین والحق الملقب بشکر گنج قدس سرہ عند قبرہ

ویزورہ الناس ولیقضون حاجتھم بعقد نیاتھم انتہی عبادت الغوثیہ ودر رسالہ فصول

مسعودیہ حضرت شاہ محمود علی قلندر قدس سرہ مرقوم است کہ والدم حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس

سرہ از کشف صحیح خود میفرمودند کہ عمر حضرت شاہ عبدالعزیز مکی علمبردار و صحابی پیغمبر علیہ السلام

ششصد سال است از حین ملاذمت حضرت رسالت پناہ و قبل از ملاذمت حضرت رسالت پناہ

عمر ایشان سالہا سال بودہ است چنانچہ عمر دحیہ کلبی و سلمان فارسی از پیشین بودہ است و مریدان

و خلفاے حضرت ایشان لاتعد ولاتحصیٰ اند و ایشان ہمہ عمر در سیر و سفر و ریاضات شاقہ بہدایت

خلق اللہ بسر بردہ اند چنانچہ چہل سال بر روے زمین سیر کردی و چہل سال دیگر در یک مراقبہ بسر

بسر کردی و در آخرین مراقبہ از سردابہ بیرون نیامدہ و ہنوز زندہ ہستند و بیرون آمدن در وقت

حضرت امام مہدی علیہ السلام خواہد شد و مشرب قلندریہ از ایشان است و اذکار و مراقبات

و ریاضات شاق در شاق از پیغمبر علیہ السلام بالمشافہ دیدہ و شنیدہ اند و حضرت ایشان از

اصحاب صفہ بودند و بیعت و تلقین ایشان چنانکہ از پیغمبر خدا است ہمچنین از علی مرتضیٰ

است و تلقین و تربیت ایشان سینہ بسینہ جاری است کہ تعلق از مرشد دارد و در حیز

تحریر نمی آید این سخن حق است حق است انتہی و گویند کہ آنحضرت در اجودھن کہ

آنرا پاک پٹن میگویند در سردابہ بودند چون چندروز براے برآمدن آنحضرت از سردابہ باقی بود

شیخ الاسلام بہاء الدین ذکریا ملتانی و شیخ فرید الدین گنجشکر قدس سرہما از براے حل عقدہ خود

بموجب حکم خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ آنجا رفتند و از محاسن خود خاک و خاشاک

گرد سردابہ آنحضرت می رفتند چون آنحضرت از سردابہ بیرون آمدند پس حل عقدہ

این ہر دو بزرگ نمودند چنانچہ حضرت شیخ فرید گنجشکر پائین آن سردابہ قدرے زمین براے قبر خود طلب کردند حضرت قلندر رحمت کردند تا ہما نجا قبر حضرت شیخ فرید گنجشکر شد بعد حل عقدہ ایشان باز قلندر صاحب بسردابہ بمراقبہ رفتند و منع کردند کہ باز کسے سردابہ را نکشاید کہ در زمان موعود حضرت امام مہدی علیہ السلام خواہم برآمد چنانچہ تا حال ہمچنان است غرض حالات ریاضات آنحضرت تا کجا نوشتہ شود زیادہ تر ازین چہ خواہند بود کہ چہل چہل سال در یک سردابہ میگذرانیدند و موت و حیات ایشان رابرابر بود اینقدر اینجا بس است۔

بیان حال حضرت سید خضر رومی کھپرا دھاری

بدانکہ حضرت ایشان از خلفاے حضرت شیخ عبد العزیز مکی علیہ رحمۃ اللہ علیہ دار قلندر اند و در حال ایشان حضرت شاہ مسعود علی قلندر در کتاب فصول مسعودیہ چنین نوشتہ اند کہ وقتیکہ تالیف کتاب میکردم حضرت والدم شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ فرمودند کہ حال سید خضر رومی مردم مختلف مینویسند چرا نہ خود از روح ایشان پرسم پس روزے متوجہ بروح حضرت سید خضر رومی شدند ہمانوقت بر زخ ایشان حاضر شد چنانچہ انسان با انسان در بیداری حاضر شدہ گفتگو میکنند فرمودند کہ ولادت ما در آغاز صدی پنجم ہجری است و وفات ما در ہفتصد و پنجاہ ہجری است پس عمر من سہ صد و پنجاہ سال باشد و من تمام عمر قلندر دار بودم نکاح نکردم و بریاضت شاقہ عمر بسر بردم و سیر عرب و عجم نمودم و مریدان و خلفاے من در شرق و غرب لا تعد و لا تحصی اند و ہمہ کامل و مکمل خصوصاً از جملہ خلفا من سید نجم الدین غوث الدہر اند کہ از من بہتر شدہ اند وے ہم تمام عمر قلندر دار ماند سیر عرب و عجم کردہ بہدایت خلق مشغول ماند در آخر عمر بحکم رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم نکاح کردہ لباس مشائخ پوشید انتہی۔

بیان حال حضرت سید نجم الدین قلندر غوث الدہر قدس سرہ

بدانکہ وے از خلفاے راشدین حضرت سید خضر رومی قلندر است در رسالہ غوثیہ مذکور است
کہ حضرت غوث میفرمود کہ چون شیخ المشائخ فرید الدین شکر گنج بزیارت شیخ قطب الدین بختیار
اوشی آمدند پدر بزرگوار من شیخ نظام الدین غزنوی مرا نزد شیخ بردو در قدمش افگند شیخ کلاہ
خود بر سر من نہاد و گفت این یکے از ماخواہد بود و من در آنوقت دہ سالہ بودم و منقولست
کہ حضرت ایشان پنجاہ سال در سیر بکہ ماندہ افطار برگ مغیلان میفرمودند و چہل سال درخانہ
حضرت خدیجہ کبری رضی اللہ عنہا حاجیان را آب دادند و چہل وود حج بجا آوردند چنین حج اکبر
دریافتہ و سی سال بر یک سنگ نشستہ بودند کہ آواز ہوبے اختیار از ایشان برآمدی و حاجیان
براے بوسہ دادن بر سر حضرت غوث جمع میشدند و دوبار سفر از فرنگ تا چینین کردند و عجائب
سفر دریا دیدہ بودند و مرویست کہ حضرت غوث قدس سرہ راخطے منقوش در جبین پدید آمدہ
بود کسیکہ آنرا معائنہ میکرد و آن خط لفظ قطب الاقطاب بود و مرویست کہ آنحضرت وقت وفات چشم
بستہ وباز کشادہ فرمودکہ سید الاولیا حضرت خضر رومی کھپراو ہاری از بہشت چادر فرستادہ اند
کہ گلہا دارد کہ مثل آن گل در دار دنیا نباشد و فرمودکہ سید نجم الدین را درین چادر پیچیدہ بیارند و آنحضرت
میفرمودند کہ چون من می آیم و می نشینم پیش شما دست مارا ندا میکند یارہی یارہی بعدہ
بیرون وود خلوتخانہ مشغول میشوم و مرویست کہ آنحضرت ہفتدہ روز ملول بودند نزدیک وفات فرمود
کہ طلب است دوست میطلبد روزے مریدے عرض کرد کہ ما میخواہیم کہ حضرت غوث زندہ و
پایندہ در دار دنیا باشند آنحضرت فرمود کجا ماندن کہ دوست میطلبد و طالب است و میفرمودند
ما چنانکہ در دار دنیا زندہ ام و متصرف ام ہمچنان ابدالاباد نیز زندہ خواہم ماند و صاحب تصرف

خواہم بود چون وقت وفات رسید یک کف بر پہلو بہم زد و لفظ الحق بر زبان راند و برحمت حق پیوست بتاریخ بستم ذیحجہ روز چہارشنبہ سنہ ہفتصد و سی و ہفت ہجری انتہی و در مناقب الاصفیا آست کہ سید نجم الدین غوث الدہر در اوائل بحفظ قرآن و تحقیق اداے قراۃ اشتغال داشتند روزی ابدالی از عالم غیب آمدہ ایشانرا ہمراہ خود بجاے برد و دو قبر راشگافتہ نمود یکے قبر صوفی دوم قبر حافظ و ازایشان بگفت کہ ببینید جسم صوفی درچنین راحت است و جسم حافظ قاری کہ از اسرار وقوف ندا شت درچنین عذاب مار و کژدم است پس طالب را باید کہ اوقات خود درچیزے صرف کند کہ دائما او را در راحت در روح و ریحان دارد شما موصل الی اللہ را طلب نمائید پس ایشان بخدمت حضرت سید خضر رومی بمرتبہ علیا رسیدند چنانچہ مشہور آفاق است و آنحضرت چرم پوش بودند و از ممالک عالم بسیار سفر کردند و از جملہ خلفاے وے قطب الدین بینادل جونپوری و شاہ حسین سرپورے اند انتہی و در فصول مسعودیہ حال رفتن ایشان بموجب حکم حضرت نظام الدین اولیا کہ پیر بیعت ایشان بودند بتفصیل مذکور است و در بعض رسائل چنین دیدہ ام کہ چون سید خضر رومی کار ایشانرا باتصرام رسانیدند و ملقب بغوث الدہر نمودند فرمودند کہ سیر ملک پورب باید کرد کہ آنجا شاہبازے بدام تو خواہد آمد پس ایشان بموجب حکم آنحضرت بافقراے چند بسیر پورب تا بنگالہ تشریف بردند و اکثر اکابر و اصاغر آنملک را دیدند و با مخدوم شیخ نور قطب عالم خلف خواجہ علاء الحق ملاقات کردند از انجا بکچھوچھہ تشریف آوردند سید اشرف جہانگیر یکروز ضیافت کردہ روز دوم ایشان ضیافت ایشان کردند کہ قصہ آن طویل است اینجا ننوشتم۔ نقل است کہ سید اشرف جہانگیر را اشتباہ بود کہ من برقدم کدام نبی ام بنابر تحقیق آن معنی یکے از یاران خود را پیش ایشان فرستادند و تاکید کردند کہ در آنجا باادب باشی و آنچہ بفرمایند بمن خبر دہی چون آنکس پیش ایشان

انحضرت رفت بجرد دیدنش فرمودند خوش آمدی نور آن آفتاب پرست در جبین تو ہویدا می بینم پیر آفتاب پرست تو خوش است آنکس خیلے ازینکلمات رنجید مگر ہیچ نگفت چون از آنجا رخصت شده بخدمت پیر خود رسید انچه از زبان اوشان شنیده بود بعرض رسانید مخدوم بسیار سر در شدند و فرمودند الحمد للہ که حق تعالے ما را برقدم عیسیٰ علیہ السلام رسانید این قصه در لطائف اشرفی در لطیفه چهارم در بیان معرفت صوفی نیز مذکور است اما آنجا بنام شیخ نجم الدین اصفہانی مذکور است شاید از غلطی کاتب باشد و ہم در رسالہ غوثیه است که حضرت غوث نخست از بدلا بود پس قطب شد پس غوث شد در زمین و آسمان فرد الفرد شد غرض حالات ریاضات و مجاہدات و کشف و کرامات انحضرت بیحد است در رسالہ غوثیه عجائبات شغراشان بسیار مرقوم است از آنجمله تصرف و قدرت یکے آنست که روزے انحضرت در سفرے باچند یاران میرفتند در راه باران در گرفت در آنجا دیرے از معبد ہنود ان بود انحضرت خواستند که در ان معبد بنشینند تا باران بگذرد چون قصد کردند ہنودان اندرون آن رفتن نداد ند لاچار انحضرت پس پشت آن دیر نشستند و بمراقبه فرو رفتند تا باران بگذشت بعده سر از مراقبه برداشته از یاران خود فرمودند دیدید چگونه این بت پرستان با من کردند اکنون بیائید تا حال ایشان به بینیم پس نزد آنہا رفتند و فرمودند اے پرستندگان این اصنام شمارا ہیچ سخن میگویند یا نه آنہا گفتند که این سنگ است چگونه سخن کند سخن گفتن صفت جمادات نباشد۔ باز حضرت فرمودند اگر بتان شما سخن نمیگویند بارے این گاو سنگ متکلم باشد گفتند این ہم از سنگ است چگونه سخن کند پس حضرت فرمودند اگر این گاو بحکم من سخن کند لا محاله دین ما از دین شما اولی تر باشد آنوقت در دست انحضرت آلتی از آہن بود بر سرین آن گاو زدند و گفتند که قم باذن اللہ آن گاو ہمچو گاوان آواز کرد و از جا برجست حضرت بیاران فرمودند بگیرید این را پس یاران بشفقت تمام گرفته آوردند

پس حکم کردند تا ذبح کرده کباب بخپتند کافران در تعجب ماندند که گاو سنگین در دم لحم و شحم و جلد دوم آورد امیر آن قوم این قصه شنیده با لشکر خود سوار شده بخدمت آنحضرت آمد و دید که مردم آن گاو را گشته پخته می خورند گفت اے شیخ شما پیرے کبیر از مردان خدا اید دین شما چیست بگوئید تا قبول نمائم حضرت فرمودند بگو لا اله الا الله محمد رسول الله آن امیر و لشکریانش و شهریانش همه یکبار مسلمان شدند و تا امروز انجا اسلام باقی است و معمول ست که اگر کسے را حاجت پیش آید نیاز آنحضرت باین ترکیب کنند و گاو ذبح کرده کباب ساخته بقلندران سلسلهٔ ایشان فاتحه کرده تقسیم نمایند و اگر مسلمانان دیگر هم خورند مضائقه نیست اما اولی ایشانند و هنوز این رسم بخاندان ما جاریست آنحضرت را خلفائے کامل بسیار بودند که ذکر آن در کتب خاندان ماهست اینجا نوشتم در ریاضات ایشان بار شاق بودند که در هیچ خاندان نبوده باشد۔

بیان حال حضرت شیخ قطب الدین بنیادل قلندر قدس سره

بدانکه ایشان از خلفائے راشدین حضرت سید نجم الدین غوث الدهر اند قدس سره منقولست که چون حضرت نجم الدین غوث الدهر بموجب حکم پیر خود حضرت سید خضر رومی در ملک پورب سیر کنان بسر هرپور متعلقه جونپور رسیدند قطب الدین بنیادل را دیدند که درمیان اطفال بازی میکردند فرمودند که اینهمه سیر من برائے تربیت این طفل بود و در کتاب مناقب الاصفیا مصنفه مولوی فضل علی خلیفه حضرت شاه باسط علی قلندر الهٰ آبادی باین عبارت است که حضرت بالو امیر سید نجم الدین قلندر غوث الدهر برائے تلقین ایشان بموجب حکم حضرت رسالت پناه از دیار مغرب متوجه این سمت شدند اینجا حضرت قطب الدین بنیادل را بکشف معلوم شد که پیر من می آید لهذا از چند روز پیشتر بریاضت و خلوت اشتغال نمودند تا حضرت بالو نجم الدین غوث الدهر قلندر آمده ایشان را تلقین و تعلیم نموده از اسرار نعمت خود مالامال

ساختند و در فصول مسعودیہ مرقوم است کہ حضرت ایشان مادر زاد ولی بودند و بے تربیت و تلقین از روح مطہر حضرت پیغمبر علیہ السلام و وصی برحق وی یافتہ بودند و خوارق عادات و تصرفات از ایام طفلی و شیر خوارگی از ایشان ظاہر شد چنانچہ نقل است کہ آنحضرت را بحسب ظاہر نشان چشم نبود و ہر چہ کسے بچشم ظاہر بیند ایشان بچشم باطن میدیدند لہذا ملقب بہ بینا دل بودند چنانچہ مشہور است کہ وقتیکہ آنحضرت متولد شدند دایہ ایشان را در کنار گرفت اتفاقاً ہار وے در ہمان عرصہ گم شد وے گفت این فرزند عجیب کم بخت است از وقتیکہ در کنارم آمد ہارم گم شد پس آنحضرت چون بمعتاد گویائی رسیدند اول ہمین سخن از زبان ایشان بر آمد کہ اے دایہ مرا کم بخت چرا گفتہ بودی ہار تو موشی میبرد من آنرا بسوراخ بند کردہ دادم ہار تو بہ ہمان سوراخ نہادہ است چون آن سوراخ را نمودند ہار را بے تغیر و تبدل ہمانجا یافتند پس مردم ہمہ حیران شدند و گفتند کہ ہرگاہ شمارا اینقدر قدرت بود چرا ہمانوقت اطلاع نکردید فرمودند اگر ہمانوقت این اسرار بر زبان می آوردم مردم مرا از جنس دیو و پری دانستہ در ہلاکت من میکوشیدند الغرض ایشان را ہمہ نعمت قلندری بے کد و کاوش بخانہ نشستہ از مرشد خود بدست آمد چنانچہ قلندران و رعم در از خود بسیر و سفر عجائبات و غرائبات بچشم ظاہر دیدند ایشان بچشم باطن خود دیدند و این محض از عنایت الٰہی و توجہ پاکمردان است کہ از مرشد خود رسیدہ بخطاب قلندر غوث الدہر سرفراز شدند بعدہ مرشد ایشان ازین ملک بوطن خود مراجعت نمودند و ایشانرا استقامت بوطن بخشیدند انتہی و قاضی محمد تقی قلندر پھلواری میفرمودند کہ وجہ لقب سرانداز غوثی آنست کہ در اثنائے ذکر وقت سراندازی سر مبارک ایشان از تن جدا میشد و این مرتبہ غوث را حاصل مینمود انتہی کذا فی مراد المریدین و دیگر حالات آنحضرت و بیان سلاسل در اصول المقصود بتفصیل نوشتہ ام و منقول است کہ شیخ عبد اللہ قسطار از آنحضرت پرسیدند کہ عالم قدیم است یا حادث فرمودند کہ عالم از کتم عدم ہنوز بوجود نیامدہ است تا بقدم و حدوث چہ رسد و نیز پرسیدند

خالق را با خلق چہ نسبت است فرمودند چون نسبت طاق با دیوار کذا فی مراد المریدین و در
مناقب الاصفیا است کہ چون شیخ عبد اللہ شطار این سوالہا کردند آنحضرت فرمودند کہ جواب سوال ہائے
شما این شخص خواہد گفت و اشارہ بشاہ نصیر قلندر کردند آنوقت ایشان بحضور حاضر بودند پس شیخ عبد اللہ
شطار جواب آن سوالہا یافتہ خاموش شدند و در مراقبہ رفتند و اینجا قصہ عروج ارواح ہر دو بزرگان
مرقوم بود ترک کردم و در مناقب الاصفیا است کہ شخصے از اولاد حضرت شرف الدین یحیی منیری از
آنحضرت استفسار توحید نمود فرمودند کہ توحید اعیان بہ بین پس آن سائل دید کہ از یک قطب الدین
ہزار قطب الدین ظاہر شدند باز ہمان یک قطب الدین کہ بود ماند پس آنحضرت فرمودند کہ توحید را دیدی کہ در مرتبہ تنزیہ
یعنی ذات بحت ہمین یک است بے ملاحظہ تشبیہ و ظہور بعدش چون تشبیہ و ظہور را دیدی کہ ہمہ ہمین
یک بود کہ چندین کثرت نمود و جز آن یک نیست و عین است ظہور را بعدش دیدی کہ ہمین یک
ماند کہ بود انتہی و معمول است کہ در فاتحہ آنحضرت گوشت بکار نمی آرند بدوغ و برنج پختہ شکر آمیختہ کہ
آنرا در ہندی سکہرن میگویند فاتحہ میکنند اگر کسے را حاجتے پیش آید و منت آنحضرت کند بعد حصول
مراد فاتحہ بہمین ترکیب نماید و قبر آنحضرت در جونپور است فقط چبوترہ ایست پختہ و مزار شریف از
سنگ است وقت دوپہر کہ آفتاب گرم شود مزار مبارک سرد میباشد بسے مردم تجربہ کردہ اند
در ملک ہندوستان حال دو قبر چنین شنیدہ ام یکے در دہلی قبر شاہ باقی باللہ صاحب دویم در
جونپور قبر حضرت قطب الدین بنیا دل فقیر ہم در جونپور رفتہ زیارت مزارات آنجا کردہ است
باقی حالات کمالات آنحضرت چہ نویسم کہ بیحد و حصر است و خلفاے آنحضرت صاحب کمال بسیار بودند
از انجملہ دو پسر آنحضرت کہ محمد قطب و محمود قطب بودند۔ بودند

بیان حال حضرت شیخ محمد قطب قلندر قدس سرہ کہ فرزند رشید و خلیفہ کامل پدر خود

بدانکہ حضرت ایشان پسر کلان حضرت قطب الدین بنیا دل اند قدس سرہ در رسالہ فصول مسعودیہ است

کہ آنحضرت از ایام طفولیت کشود ظاہری و باطنی وسعادت ازلی و ابدی از خدمت والد بزرگوار خود شاہ قطب الدین بنیا دل میداشتند و ہمیشہ بہ ریاضت و مجاہدت میگذرانیدند صائم الدہر و قائم اللیل می بودند چون باذکار و افکار و مراقبات و اسرار از خدمت والد خود تربیت و تعلیم یافتند و بہ بیعت مشرف شدند و بر موز انا احمد بلا میم آگاہ گشتہ بہ مرتبہ فنا فی اللہ و بقا باللہ رسیدند و در کسب و اکتساب طرق سلاسل و ہر امور فقر مماثل پدر بزرگوار خود شدند پس والد بزرگوار ایشان از اجازت و خلافت کبری در سلسلہ قلندریہ و قادریہ و چشتیہ و طیفوریہ و مداریہ و فردوسیہ و سہروردیہ با جمیع اہناج بخشیدند و لباس فقر پوشانیدہ بلقب خود قطب الاقطاب سرفراز گردانیدہ بجائے خود نشانیدند پس ایشان انچہ از والد خود دیدہ و شنیدہ بودند عمل می آوردند و ہمیشہ اوقات در ریاضات و مجاہدہ بسر میکردند حالت سکر و جذب بر آنحضرت غالب بود و لباس قطب ربانی محبوب سبحانی میداشتند و بیشتر منزوی می بودند و اکثر اوقات در مراقبہ سر میبودند و چنانکہ دادا حضرت سید خضر رومی بود میداشتند قادر بر احیا و اماتت بودند اما از نظر خلق خود را مخفی میداشتند بیشتر اوقات منزوی می بودند و بخلق کم التفات میفرمودند عمر شریف نود سالہ شدہ بود و وفات بتاریخ نہم ذیقعدہ وقوع یافتہ انتہی مریدان و خلفائے ایشان بسیار بودند از خلفائے معتبرین و مشاہیر ایشان پسر ایشان شاہ عبد السلام قلندر قدس سرہ بودند۔

بیان حال شاہ عبد السلام قلندر عرف شاہ علن جیو نوری قدس سرہ

بدانکہ ایشان مرید و خلیفہ پدر خود شیخ محمد قطب قلندر اند و نزد بعضے اجازت و خلافت ایشان از جد بزرگوار خود شیخ قطب الدین بنیا دل نیز ہست می تواند شد کہ عمر جد ایشان دراز شدہ بود صاحب ریاضات و مجاہدات و کشف و کرامات بسیار بودند نقل است کہ شیخ محمد غوث

گوالیاری نزد ایشان بجونپور آمدند و گفتند که من چندین چله دعوت برای هلاک شیر شاه برادرم بر
لشکرش اثری معلوم شد ابروی هیچ اثر نکرد حضرت فرمودند که شمارا علم وقت آن نیست پس حضرت
خود فرمودند فلان وقت بادشاه هلاک خواهد شد آخر همچنان شد غرض حضرت ایشان بسیار ریاضت و مجاهده
و کشف و کرامات داشتند شیخ عبدالرحمن جانباز لاهرپوری مرید حضرت شاه مینا از خلفای ایشان بودند و
شاه محمود قلندر لکهنوی که خلیفه حضرت شاه عبدالرحمن جانباز بودند بموجب حکم پیر خود در جونپور رفته خرقه
خلافت از دست مبارک ایشان پوشیدند و باز بخدمت شاه عبدالرحمن جانباز آمدند سی سال چنان
ریاضات و مجاهدات کردند که کم کسی کرده باشد چنانچه دوازده سال هیچ نخوردند و نیاشامیدند و شیخ
نظام الدین امیٹھوی سالها در خدمت وی بوده و شاه عبدالرزاق بن مخدوم خاصه خدا امیٹھوی
نیز از خلفای حضرت شاه عبدالسلام قلندر قدس سره بودند حالات اینهمه بزرگان در کتب مذکور است
اینجا اینقدر باختصار نوشتم۔

بیان حال حضرت شاه عبدالقدوس قلندر قدس سره

بدانکه ایشان خلف رشید و خلیفه وحید پدر بزرگوار خود شاه عبدالسلام قلندر بودند مناقب و کمالات
ایشان زیاده ازان است که بتحریر آید باوجود کمالات همیشه در خمول و گمنامی میکوشیدند و حالات
خود را از نظر خلق می پوشیدند چنانچه در اوائل خدمت هندو می متصدی بر خود لازم کرده بودند هرگاه
وی بقلعه میرفت دفترش می برداشتند مدتی باینطور میگذرانیدند و کسی از حال ایشان خبر نداشت
روزی بزرگی از شاه جهان آباد از خدمت شیخ خود جدا شده عزیمت نواحی جونپور میکرد پیرش
فرمودند که در جونپور بزرگی شیخ عبدالقدوس نام ایست از وی ملاقات باید کرد وی از شیخ خود
نشان پرسید شیخ فرمود معاش او از نوکری متصدی است در قلعه ملاقات خواهد شد چون

آن بزرگ در جونپور رسید بہمان نشان شناخت و باادب تمام پیش آمد پس آن متصدی از بزرگی
ایشان مطلع شد عذر ہا خواست و تعلق نوکری موقوف ساخت از آن روز مردم از مناقب ایشان مطلع شدند
بعد ازان حضرت شیخ کشتکاری میکردند از دست خود ہمچنین است در مراد المریدین و در فصول
مسعودیہ و مناقب الاصفیا باین نہج مذکور است کہ آنحضرت نوکر دیوان بدو تنگہ یومیہ بودند و
در آن قوت اہل و عیال خود میساختند روزے زنی ضعیفہ برائے کارے نزد آن دیوان آمد
چند بار عرض کرد دیوان متوجہ نشد پس آنحضرت بحالت جلالی و غیرت الہی آمدہ دیوان را
بلفظے سخت و درشت خطاب نمودند و گفتند کہ چرا بحاجت ردائی این ضعیفہ تاخیر میکنی ہمین وقت
چھٹی نوشتہ دہ و از باطن خود حاکم وقت را جذب نمودند ی سر و پا برہنہ نزد دیوان خود آمدہ بر چھٹی
آن ضعیفہ دستخط نمود و باز بجائے خود رفت و ایشان بان ضعیفہ چھٹی نویسانیدہ دادند و خود بخانہ آمدند
مردم خانہ گفتند کہ شما امروز وجہ قوت را برباد دادید پس آنحضرت بعالم غیب متوجہ شدند معلوم شد کہ تا
اینمدت شما اخفائے کمالات خود نمودید الحال اظہار نمائید و طالبان را تربیت و تلقین نمائید انتہی و در
حجۃ العارفین است کہ شیخ عبدالقدوس بن شیخ عبدالسلام قطب روزگار بودند پدر بزرگوار وی سالہا
پیش از وفات خود فرمودند کہ بعد از من بخدمت شاہ عبدالرحمن جا بنا زخواہی رفت پس آنحضرت
بعد وفات والد خود بخدمت شاہ عبدالرحمن جا بنا ز رفتند و بصحبت ایشان ابواب علوم باطنی برایشان
مکشوف شد باز شیخ عبدالقدوس باجازت شیخ عبدالرحمن جا بنا ز قصد وطن خود کرد چون قریب
لکھنؤ رسید شیخ محمود قلندر کہ در بنگالی باغ میماند باستقبال وے برآمدند و وے را باکرام و تعظیم تمام در منزل
خویش فرود آوردہ دو سہ روز بعد از انجا متوجہ بقصبہ امیٹھی شد شیخ عبدالرزاق بن خاصہ خدا باستقبال
او رفتہ باکرام تمام بخانہ خود آوردہ در آنجا شیخ نظام الدین برائے ملاقات وے آمد تا دیر بایکدیگر
صحبت ماند پس از انجا بجونپور آمد و گمنامی خود سعی بلیغ نمود کم کسے میدانست کہ وے قطب روزگار است

بحر جنیدی از مشائخ جونپور و در آنوقت کہ من بخدمت وے مشرف شدم صد و دہ سالہ بودہ باشد
انتہی و در مکتوب حضرت شاہ مجا قلندر رحہ مذکور است کہ شیخ عبد القدوس قلندر در یک ساعت
بخرق عادت در مکہ رفتہ و حج گذاردہ است و حاجیان ایشانرا مبارکباد گفتہ اند و ہمدران ساعت
بازنجانہ رسید بے آنکہ یک دو قدم بر زمین نہد و یا در گردش افلاک تغیری پدید آید انتہی و در
مراد المریدین است کہ حضرت شاہ عبد القدوس را پسرے نبود دو دختر بودند یکے بہ شیخ فیض اللہ کتخدا
بود دویم بہ شیخ قطب الدین ساکن منڈیاہو از ایشان اولاد ماندہ از دختر اولی اولادی نہ انتہی

بیان خلفاے آنحضرت

بدانکہ یکے از ان حضرت دیوان عبد الرشید جونپوری بود کہ بعلوم ظاہری و باطنی موصوف و بکمالات
صوری و معنوی معروف بود منقولست کہ مدت مدید در خدمت آن قطب الوقت ماندہ بمرتبہ کمال و تکمیل
رسیدہ بود لیکن دست از طلب برنداشتہ در اوائل روزانہ معرفت و قطب عالم در کار کشت مشغول
می شدند و ایشان حاضری ماندند و می دیدند کہ آنحضرت وقت قلبہ رانی غائب میشدند لیکن جرأت
التماس نمی یافتند و نہ آنحضرت چیزے میفرمودند بعد مدتے روزے خود فرمودند کہ شما چرا می
آئید عرض کردند کہ مرا اذکار قلندریہ تلقین فرمایند در جوابش فرمودند کہ من آن را در روز نمیکنم ولہ فرمودند
کہ شب آئید از ان باز بشب رفتن مقرر کردند لیکن چونکہ دروازہ پل مسدود میشد شناوری کردہ
میرفتند آخر بعد چندے متوجہ شدہ تربیت کردند و کامل ساختند غرض کمالات دیوان صاحب
بسیار اند اکثر علماے و فضلاے آن عصر حلقہ ارادت شان در گوش داشتند زبانی قاضی محمد تقی بہنوی
منقولست کہ شخصے مرید دیوان جیو بود وی بنابر استفادہ بخدمت درویشے دیگر میرفت کسے این
خبر بسمع شریف حضرت دیوانجیو رسانید خیلے منغص شدند فرمودند ہر جا کہ خواہد

رفتہ باشد لیکن این کلام بنوع دیگر فرمودند در ایام اندک آنکس بہمان علت مبتلا شد کہ از زبان دیوانجیو برآمدہ بود دیگر سید راجی احمد بانکپوری است کہ از کمل دلیلائے وقت خود بود و سجادہ نشین شیخ حسام الحق بانکپوری است اول وے بخدمت حضرت شاہ عبدالقدوس رفتہ طلب تلقین شغل ثلاثی گنبدی نمودند آنحضرت فرمودند کہ پیر شدم از دیوان عبدالرشید تلقین شو پس راجی صاحب از آنجا رخصت شدہ می آمدند کہ در اثنائے راہ از دیوانجیو ملاقات شد چیز و کتابے در دست ایشان بود از دیوانجیو عرض کردند کہ مرا پیش شما مرشد شما برائے اخذ ذکر ثلاثی گنبدی فرستادہ اند دیوانجیو فرمودند کہ من طالب علم ہستم مرا ازین امور چہ نسبت آخر دیوانجیو یکبار در بانکپور تشریف بردند راجی ہمانجا حاضر شدند و عرض مطلب خود کردند دیوانجیو فرمودند شما چرا اینجا آمدند مرا ہمانجا می طلبیدند او شان گفتند مقتضائے طالب ہمین است کہ خود آمدہ اخذ نمایم پس دیوانصاحب ثلاثی گنبدی تعلیم کردند دیگر مولوی عطاء اللہ والد شیخ غلام نقشبند سجادہ نشین شیخ پیر محمد لکھنوی است کہ عالم وقت خود بود و در علم ظاہر شاگرد ملا محمود جونپوری و بیعت در سلسلہ شیخ نظام الدین امیٹھوی داشت و خلافت سلسلۂ قلندریہ از شیخ عبدالقدوس جونپوری یافت سوائے ازین دیگر کسان بودند کہ حال آنہا بسبب طوالت ننوشتم۔

بیان حال حضرت شاہ مجا قلندر لاہرپوری قدس سرہٗ

بدانکہ ایشان از اعظم خلفائے شاہ عبدالقدوس قلندر جونپوری اند و صاحب طبقۂ خلافت کبریٰ و در ترجمۂ سلسلہ عالیہ قلندریہ در تحفۃ العارفین است کہ شیخ ابوسعید مارا از طفولیت دوست میداشتند و ہرگز از خود جدا نمیساختند تا من قریب بہ سیزدہ سالگی رسیدم و در حق من اکثر درویشان صاحبکمال عاکرۂ اند و گویند کہ آنحضرت در ابتدائے عمر بخواندن کتب درسیہ علوم فقہ مشغول بودند یکایک از غیب آوازے رسید کہ وقت خود را چرا ضائع میکنی برائے رسانیدن اسرار الٰہی ما منتظر تو نشستہ ایم ہدایہ بگذار

دعود را پیش من برسانی آنحضرت متفحص شدند که کدام کس این آواز داده بار همین آواز از غیب شنیدند بعده
خواندن کتاب موقوف کرده بتلاش مرشد تا لاهور رسیدند که در اثنای راه از شخصے سبزپوش بر اسپ اتفاقے
سوار ملاقات شد وے گفت اے مجا کجا میروی ایشان عرض کردند که نزدیک حضرت شاه میر لاهوری بجستجوی
پیر و مرشد میروم وی فرمود که درین بادیه فقیری هست آنجا بروید و هر چه گوید بر آن عمل کن پس ایشان در آن
بادیه رفتند فقیری دیدند که هیچ اسباب ظاهری نمیداشت آنشب نزد وی گذرانیدند انفقیر از کرامت خود
ایشان را طعام خورانید و پرسید که اراده کجاست ایشان بیان کردند گفت وقت خود را ضایع مکن پیر مرشد
تو شیخ عبدالقدوس قلندر جونپوری است پس ایشان در دل آوردند که نزد من خرج یک تنگه است
بجونپور بچه طور رسم آن فقیر مشرف بخطره ایشان شده گفت که تا قنوج در پنج گهڑی خواهی رسید مابقیه
بتصرف آن فقیر در قنوج بر مکان مجذوبے رسیدند و شب آنجا گذرانیدند صبح باز همان خطره در دل گذشت
که جونپور دور است آن مجذوب گفت که در چهار گهڑی بجونپور خواهی رسید چون چهار گهڑی بجونپور
رسیدند بپابوسی حضرت شاه عبدالقدوس رفائز شدند حضرت ایشان فرمودند که میدانی که وقت مطالعه
هدایه شما را که آواز داده بود من بودم و میدانی که در ولایت لاهور آن سبزپوش سوار کدام کس بود حضرت
شاه عبدالقادر جیلانی بودند و آنفقیری که در بادیه بودند که بود برزخ این فقیر بود غرض ایشان بخدمت
مرشد خود چهارده یا سیزده روز ماندند و تلقین اذکار و افکار و اسرار یافته و اصل بحق شدند بخلافت سلاسل
سبعه مجاز شده بوطن رخصت شدند انتهی و گویند که حضرت شیخ عبدالقدوس رح پیش از رسیدن ایشان
ایستاده میگردیدند و میفرمودند که پیره بندگی شاه عبدالرحمن جانباز برائے گرفتن نعمت عبد خود
نزد من می آید وقتیکه رسیدند مورد الطاف بیغایات و تفضلات بے نهایت شدند و در سیزده روز جمیع
افکار قلندریه و قادریه و چشتیه وغیره اخذ نمودند روزے از شدت اذکار که بقوت تمام متوالی میکردند
استفراغ کردند خون بسیار بر آمد تا آنکه مرض سل که از مدتے عارض حال ایشان بود از بر آمدن آن مواد

دفع گشت و صحت کلی حاصل شد وقت رخصت ایشان آنحضرت فرمودند که نسخهٔ کیمیا میدانم و معمول خاندان خود ہست برائے جمعیت خاطر بیاموز که عندالحاجت بکار خواہد آمد عرض کردند که یا حضرت کیمیائے عظیم آنست که از حادث قدیم گردد و از ممکن واجب پس نسخهٔ این کیمیا که آنحضرت ارشاد کرده اند مرا ہمین بس است حاجت این کیمیا ندارم پس حضرت قلندر صاحب از این استغنائے ایشان بسیار خوش شدند و فرمودند که مجاز مرتبه تو از من فوق است که من آنچه تم ذکر دم و شما نه آموخته بعمل چه رسد آخرالامر ایشان از پیر و مرشد خود اجازت یافته بلاہر پور آمدند و بیرون آبادی در چک محدود مملوکهٔ خود مکانی مختصر درست ساخته اقامت نمودند و شب و روز در ذکر و فکر مشغول شدند بعد چندے در حویلی مکانے علیحده درست کرده اقامت گزیدند انتہی و گویند که حضرت شاه عبدالقدوس وقت رخصت ایشان آستین خود افشاندند باشاره اینکه تو خلیفهٔ آخرین من ہستی بخلاف فتے که اجرائے کمال من از ان ہمیشه خواہد ماند و ہم منقولست که چون حضرت شاه مجا قلندر مجاز و خلیفه شده رخصت شدند دیوان عبدالرشید جونپوری بخدمت مرشد خود عرض کردند که من از چندین سال بخدمت ہستم تا حال ہیچ کشود باطنی من نشد و شاه مجا در عرصه چہار ده روز دلی کامل شده رفت فرمودند مجا دل خود را مانند لوح ساده آورد ہرچه خواستم بر آن لوح نوشتم و حال شما این است که ہرچه با شما میگویم آنرا با کتب حکما و متکلمین و صوفیه وغیره مطابقت می دہید گاہے بسوئے علمی می برید و گاہے بسوئے دیگر انتہی و نیز منقولست که چون آنحضرت از جونپور بلاہر پور آمدند از زوجه خود فرمودند که من در یاد خدا مشغول می شوم شما ہم در یاد حق مشغول شوند و نیز فرمودند در نصیبهٔ من پسرے ہست لیکن از شما نیست پس بہتر آنست که ما و شما ہر دو بیاد حق مشغول باشیم و بدانکه لقب آنحضرت از عالم غیب محی الدین ثانی است در آخر عمر اکثر در استغراق می بودند بحدیکه چون بنماز مشغول میشدند و بسجده میرفتند تا دو سه روز در سجده می بودند آخر مریدان عرض کردند که الحال آنحضرت نماز تنہا گزارده باشند

و مارا امر شود که جدا بگذاریم در بیانی قاضی محمد تقی قلندر پہونوی ابن حضرت شاہ مینا منقول است
که حضرت شاہ مجا قلندر را در آخر عمر استغراق میشد چنانچه بجلسهٔ قلندریه نشسته تا یکروز مستغرق و مراقب
می بودند گاہے تا دو روز گاہے تا سه روز از خود خبر نمیداشتند و مطلق برای اکل و شرب و قضائے حاجت
و صوم و صلوة برنمیخواستند و کسے جرات نمی یافت که آگاه سازد پس والدمن قاضی محمد مینا صاحب
سرگستاخ خدمت بودند بهرها میگفتند که شاید ارسازند پس ایشان باواز بلند میگفتند که حضرت سلامت
حضرت سلامت اصلا جواب نمیدادند باز می گفتند حضرت سلامت ذوق است آنوقت میفرمودند
کجا ذوق و کجا شوق لیکن باوصف این گفتگو هنوز متنبه نمیشدند آخر ایشان میگفتند که سه روز
گذشته است که حضرت طعام نخورده اند و برای بول و غائط نخیزیده اند و نماز نگذارده اند
چون نام نماز می شنیدند فی الفور برمیخاستند و از حوائج بشری فراغت گرفته باداے صلوة فرائض
مشغول میشدند در مناقب الاصفیا همچنین است و در بعضے اوقات اشعار بطور مثنوی میفرمودند
و اسرار غامضه منظوم میکردند چون جمع میشدند میفرمودند که آن اجزا را که بر طاق نهاده اند بیار پس
آن را آب میشستند و بعضے گویند که مثنوی تصنیف کرده بودند که قریب بصد جزو رسیده بود اسرار
نهفته تمام در آن مندرج بود روزے از عالم غیب حکم شد که این مثنوی را بسوز چرا که الاسرار صونها
عن الاغیار مستحسن درپرده باید نوشت تا هر کسے مطلع نشود ظاهراین ابیات که مشهور است از همان
مثنوی است که مولوی جیون را یاد مانده بود و در مراد المریدین است که حضرت مرشدی یعنی
قاضی محمد تقی صاحب میفرمودند که حضرت شاہ مجا قلندر تمام شب بیدار دبند کرد و فکر مشغول می بودند
در زمستان باوصف افراط سرما و برودت از نهایت حرارت ذکر از خانه بیرون آمده بر چبوترهٔ کچ
که پیش دالان بود پا برهنه میگردیدند و در پاہاے مبارک سردی اثر نمیکرد و والد بزرگوارم یعنی
قاضی محمد مینا نیز عقب عقب میرفتند و آنحضرت از غایت شفقت میفرمودند مینا شما چرا تصدیعه

میکشید عرض میکردند کسے درین مرحلے سخت از خانہ بیرون آمدن نمی تواند حضرت برین چبوترہ کہ از شبنم سرد و تر است پابرہنہ میگردند بیمار اچگونہ قرار باشد آنگاہ بخانہ تشریف میبردند چون باز حرارت ذکر شغل پیدا قرار میگرفتند و بدستور سابق بیرون می آمدند انتہی غرض کشف و کرامات آنحضرت بیحد است تا کجا نویسم و خلفاے ایشان بسیار بودند ہمہ کامل و مکمل کہ تفصیل آن درینجا نوشتم و عمر آنحضرت شصت و سہ سال شدہ بود بتاریخ پانزدہم شہر ربیع الثانی سنہ یکہزار و ہشتاد و چہار ہجری انتقال فرمودند و منقولست کہ عمر آنحضرت از شصت و سہ سال زیادہ بود پس زیادہ عمر خود را بشخصے دیگر دادند و خود فوت کردند انتہی۔

بیان حال حضرت شاہ فتح قلندر جونپوری قدس سرہ

بدانکہ ایشان از اعاظم خلفاے حضرت شاہ مجا قلندر قدس سرہ اند و برادرزادہ حضرت شاہ عبدالقدوس قلندر جونپوری ایشان در ایام طفلی در علت پدر بخدمت عم بزرگوار خود بودند و تربیت می یافتند عم ایشان بسیار متوجہ تربیت ایشان بودند گویند کہ چون وقت وفات حضرت شاہ عبدالقدوس رسید ایشان عرض کردند اے عم بزرگوار مرا بعد ازین کدام کس تربیت خواہد کرد آنحضرت فرمودند کہ من بعد وفات خود در ہمان مکان خواہم آمد و تربیت خواہم کرد پس بعد وفات روح آنحضرت مجسم شدہ در ہمان مکان موجود آمدہ تربیت میکردند تا چہل روز این کیفیت ماند بعدہ فرمودند کہ حالا شما نعمت خاندان خود از شاہ مجا قلندر لاہوری بگیرید و آنجا رفتہ تربیت شوید پس ایشان بموجب حکم آنحضرت در لاہور بخدمت شاہ مجا قلندر قدس سرہ رفتہ کما ینبغی از امور و اسرار غیبیہ تربیت پذیرفتند و در مناسب الاصفیا است چون حضرت شاہ فتح قلندر بموجب امر شیخ پر فتوح عم بزرگوار خود بخدمت شاہ مجا قلندر رفتند و طلب ارشاد و تلقین کردند حضرت شاہ مجا فرمودند کہ نزد شاہ میر لاہوری روید پس حضرت شیخ فتح قلندر عرض کردند کہ اگر من آستین افشانم سہ صد و شصت

همچو شاه میر لاهوری برادرم بموجب امر عم خود برای حصول علم خاندان پیش آنحضرت آمده ام اینقدر گفته از
آنجا جدا شده بیرون لاهور در بتخانه رفتند و بیاد عم بزرگوار خود مشغول شدند و گریه کردند بمجرد این حال حضرت
شاه مجا قلندر در جسم دیگر پیدا شد چون حکیم نبض دید گفت که مرض نیست چیزی از طرف بزرگان شما است پس
آنحضرت متوجه بعالم غیب شدند حضرت شاه عبد القدوس را دیدند که میفرمایند که شاه فتح قلندر بموجب حکم ما برای
گرفتن نعمت خاندان خود پیش شما آمده بود چرا تربیتش نکردند چون حضرت شاه مجا این حال دیدند همان وقت
هنگام شب برای تلاش شاه فتح قلندر برخاستند و بجائیکه ایشان نشسته بودند رفته همراه خود آوردند و تربیت
و تلقین کما ینبغی نمودند بعد تربیت و تعلیم باطنی برای تحصیل علم ظاهری نزد شاه عبد الرسول تهیندوی که
خلیفه حضرت بودند فرستادند و تعلیم کنانیدند و منقولست که چون حضرت ایشان از شاه مجا قلندر بخوبی
تربیت و تعلیم و تکمیل یافتند روزی حضرت شاه مجا قلندر از ایشان پرسیدند که شما اینقدر طاقت دارید
که حضرت شاه عبد العزیز مکی را بیدار سازید یا نه عرض کردند که آنحضرت برای یکی میفرمایند اگر حکم شود
از لاهور تا جونپور همه مردگان را بیدار کنم و از اینجا تا آنجا حشر برپا کنم پس حضرت فرمودند بس کنید می دانم
که شما را خدا اینقدر قدرت داده است اما اظهار نباید کرد که مصلحت نباشد و منقولست که آنحضرت
ستاره زهره را که بفلک سیوم است نزد خود بجنور مردمان طلبیدند و مردمان آنرا دیدند و باز وی را
بمکان آن فرستادند آنحضرت را در دعوت اسماء و ادعیه بسیار قدرت بود و از اهل دعوت ستاره سهیل را
بر زمین میطلبیدند و آن بشکل انسانی حاضر شده بیعت اختیار میکنند مخفی مباد که هیچکس از خلفای شاه
مجا قلندر بمرتبه شاه فتح قلندر نبود که صاحب طبقه و خلافت کبری بودند چنانچه از دستخط حضرت شاه
مجا قلندر که در مثال بود ظاهر میشود و آن اینست که اخوی اعزی شاه فتح قلندر بمرتبه رسیده است
که پیشتر ازین اولیا را مرتبه در تبعیت ایشان را خلافت داده و بجای خود گردانیده مرید ایشان مرید من
است و مردود ایشان مردود من است انتهی و معنی خلافت کبری و صاحب طبقه بجای دیگر

نوشتہ ام منقول است کہ آنحضرت را چہار ہزار مرید صاحب تصرف و کشف و کرامات در ممالک عالم بودند و بست و دو خلیفہ کامل بودند کہ از ایشان صد ہا مریدان شدند نام ہر یک خلیفہ بتفصیل در مناقب الاصفیا مرقوم است و آنحضرت را چہار زوجہ بودند از ہر یکے اولاد شدند کامل و مکمل چہار پسر بودند و یک دختر نام پسران شاہ بہار اللہ و شاہ علیم اللہ و شاہ پیر محمد و شاہ محمد واصل و نام صبیہ بی بی فاطمہ کہ کاملہ عصر بود از و چہار پسر بوجود آمدند مسمی شاہ غلام نبی و شاہ قطب الدین و شاہ موت و شاہ حیات و ہمہ کامل بودند حالات شان دراز بود در ینجا نوشتم گویند شیخ نجیب نامی در انعہد عدو ی اولاد حضرت ایشان بود آنحضرت در حق وے فرمودند کہ ہر چہار پسر من شیر بچہ و شیران اند ہر کسے کہ بفرزندان من ایذا رساند و قاعی و مفتی کہ طرفداری شیخ نجیب کنند ہمہ را ادراک کنم ہم در حیات و ہم بعد ممات خود انتہی۔

بیان حال حضرت شاہ الہدیہ احمد قلندر قدس سرہ

بدانکہ ایشان خلیفہ حضرت شاہ فتح قلندر قدس سرہ و برادر زادہ و فرزند لطفی حضرت شاہ مجا قلندر قدس سرہ بودند منقولست کہ وقت وفات حضرت شاہ مجا قلندر مردم خانہ آنحضرت بگریہ وزاری شدند کہ فرزندے نداریم کہ جانشین آنحضرت شود و بقول بعضے حضرت شاہ یسین برادر آنحضرت عرض کردند در جواب فرمودند کہ حق تعالے در نصیبہ من پسرے داشتہ است من او را بشما دادم و دست خود بر پشت ایشان نہادند و فرمودند کہ نام پسر الہدیہ احمد و نصیبہ ارادت و کشود وے نزد شاہ فتح قلندر است پس بعد وفات حضرت شاہ مجا قلندر حضرت شاہ الہدیہ احمد قلندر را از صلب شاہ یسین متولد شدند چون ایشان بسن بلوغ رسیدند بخواندن کتابہاے فارسی و عربی مشغول شدند ہر گاہ طلب مرشد پیدا شد پیش ہر درویشے کہ میرفتند با آن درویش از ینعالم رحلت میکرد یا از و ناخوشی بمیان می آمد چند جا رفتند ہمین اتفاق شد آخر مردم گفتند کہ حضرت شاہ مجا قلندر قدس سرہ علانیہ بیاران و برادران وقت وفات خود فرمودہ بودند

که نصیب ارادت و بیعت الهدیه احمد از شاه فتح قلندر است پس ایشان باستماع این سخن از مردم معتبرین نزد حضرت شاه فتح قلندر رفته رسم بیعت و ارادت بجا آورده تربیت و تعلیم و تلقین کماحقه گرفتند و باجازت و خلافت سلاسل سبعه مشرف شده رخصت وطن یافتند و بکار خود مشغول شدند حالات و کرامات و تصرفات و ریاضات و مجاهدات ایشان نه چندان است که بحیز تحریر آید قطب وقت خود بودند چنانچه منقولست که روزے حضرت شاه فتح قلندر قدس سره از شاه بهار الحق خیرآبادی که خلیفه حضرت شاه فتح قلندر و برادر خاله زاد شاه الهدیه احمد قلندر بودند فرمودند که مبارکباد که این وقت برادر خاله زاد شما را از حضرت رسالت پناه و علی مرتضی شیر خدا خلعت قطبیت مرحمت شده کذا فی فصل المسعودیه و حضرت امیر شاه خدابخش قدس سره میفرمودند چنانچه جنید و شبلی را شنیده بودم حضرت شاه الهدیه احمد قلندر را دیدم و یافتم و از جناب حضرت امیر المومنین علی مرتضی تصدیق سخن امر حضرت شاه الهدیه یافتم که جناب حضرت امیر فرمودند که آنچه اسرار شاه الهدیه احمد بیان میکنند حق است و صدق است و از جناب پنجتن پاک خطاب آنحضرت قطب العارفین و غوث العالمین بود فقیر مولف از حضرت والد خود شنیده است که میفرمودند حضرت شاه الهدیه احمد را تعلق با سماع بود و نام باری تعالے بسیار بود و کثرت و حالات عجیب داشتند وفات ایشان بتاریخ بست و دوم ذیقعده سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت هجری چنانچه مولوی عبدالقادر سوگهپوری تاریخ آن گفته اند

قطعه

شاه الهدیه احمد شیر وارث مرتبه قاب قوسین
بهر سال نقل آنحضرت خوان قرآن یدخلون الفردوس

غرض خلفاے آنحضرت بسیار بودند علما و فضلا از آنجمله یکے حضرت شاه باسط علی قلندر اله آبادی بودند

بیان حال حضرت شاه باسط علی قلندر اله آبادی

این شاه محمد ماه قلندر که خلیفه حضرت شاه محبا قلندر قدس سره بودند بدانکه منقولست که والد ایشان

شاه محمد ماه قلندر چون از خدمت پیر خود شاه مجا قلندر بعد تحصیل کمال اجازت و خلافت یافته رخصت
شدند حضرت شاه مجا قلندر فرمودند که فرزندے از صلب شما خدا پرست می بینم شما را کتخدا شدن
ضرور است این سخن را یاد باید داشت پس بعد مدتے دراز و سیر و سفر بسیار باستدعائے و سعی سید فیض الله
برادر خورد خود چون بوطن آمدند بموجب حکم پیر و مرشد خود ارادهٔ شادی کردند و در آن عرصه سن مبارک قریب
شصت سال رسیده بود پس اول بخانهٔ خال خود شادی کردند و ازین زوجه دو فرزند متولد شدند اول
سید نور الله که بطفلی بمرد دویم خلق محمد درین اثنا این زوجه بمرد پس در پرورش آن فرزند متوجه شدند چون عمرش
ده سالگی رسید نشان حق پرستی در وے ندیده فرمودند که حکم حضرت شاه مجا قلندر بنکاح دیگر است پیام
شادی خود بخانهٔ لاله میان ابن سید احمد دادند در آن عرصه سن شریف از هفتاد گذشته بود مردم اقربائے آن طرف
بسبب درازی عمر آنحضرت انکار کردند این خبر حضرت شنیده فرمودند که اینهمه جوانان روبروے من خواهند
مرد و من زنده خواهم ماند آخر همان شد و همانجا شادی قرار یافت پس ازان زوجه سه پسر متولد شدند اول
سید محمد وارث دویم سید عبد الباسط سیوم سید محمد واصل چون حضرت شاه محمد ماه قلندر قیافهٔ حق پرستی
در صورت شاه عبد الباسط دیدند شکر کردند و ازان وقت ایشان زاد دست داشتن اختیار کردند و
سیر و سفر گذاشته در تربیت و تعلیم ایشان مشغول شدند چنانچه ایشان در رسالهٔ منشیانهٔ خود نوشته اند
که در وقت طالب علمی الہ آباد تا بیست سال در حضوری حضرت قبله گاه بودیم دگاهے از حکم ایشان انحراف
نکردم و قبله گاه بر من شیفته و فریفته چون یعقوب بر یوسف بودند روزے شخصے از قبله گاه عرض کرد
که فرزند خود را مرید کنند فرمودند مرا از خود دانائی کارے نیست من محکوم امر الهی ام پس شبے در مراقبه
بودند و فنت حضیهٔ ایشان شدند در آن عالم صورت شخصے نورانی ظاهر شد پرسیدند که نام شما
چیست آن صورت گفت الهدیه نام دارم برادر زادهٔ شاه مجا قلندر و فرزند لطفی ایشان ام شما ام
ازین معنی واقف هستید مقصود شما چیست فرمودند که نصیحت بیعت فرزند خود را درین عالم می جویم که

بدست کیست فرمودند که پیر و مرشد فرزند شما منم و امانت شان نزد من است هرگاه خواهند بگیرند چون از مراقبه
باز آمدند این حال بیان کردند بعد مدتے چون حضرت شاه الهدیه احمد قلندر در الهٰ آباد تشریف بردند
حضرت شاه محمد ماه قلندر رہ آنجا بودند این خبر شنیده فوراً بملازمت حاضر شدند و با یکدیگر شکرانه ملاقات
بجا آوردند روز دیگر برائے ملازمت حضرت ایشان رفتند و باهم مذاکره اذکار و افکار مراقبات مشرب
عالیه قلندریه و رموز الهیه کردند وقت عصر باز از آنجا بمکان خود آمدند و هر روز همچنین میشد هرچند حضرت
شاه الهدیه احمد قلندر میفرمودند که هر روز در ایام سرما شما را در آمد و شد تکلیف میشود بهتر آنست که همین
جا باشند در جوابش شاه محمد ماه قلندر میگفتند که دل من متعلق بهر دو جا است اگر در حضوری آنحضرت پیوسته باشم
بابا صاحب را نه بینم و اگر آنجا باشم حضرت صاحب را نه بینم پس درین آمد و رفت مرا عین راحت است باز آنحضرت
فرمودند خیر اگر همچنین است سواری از اینجا فرستاده باشم عرض کردند انتظار سواری عین برهم کاری است
الغرض آنحضرت یکماه در آنجا تشریف داشتند بعده قصد شاهجهان آباد کردند و در بعضے ملاقات حضرت
شاه باسط علی قلندر بمیان نیامده اند درین چه سر بود چون شاه الهدیه احمد قلندر روانه آنطرف شدند
شاه محمد ماه قلندر عرض کردند که مرا رخصت فرمایند تا بابا باسط را از طرف ایشان تعلیم و تلقین نمایم پس رخصت
کردند و گویند حضرت شاه محمد ماه قلندر برائے تحصیل علم ظاهر حضرت شاه باسط علی قلندر بسیار مصروف بودند وی
گفتند که علم ظاهر در مدت مدید حاصل میشود و علم باطن یک سخن است که مکشوف شود بر آن استقامت دست دهد پس
بظاهر برائے تربیت مصروف بودند و باطن هم همیشه باشارت آگاه میکردند روزے شاه باسط علی قلندر از والد خود
پرسیدند که طریق وصول الی الله و تربیت مرشد چگونه است فرمودند که بدین تمثیل که شخصے چادرے داشت بر دوش افگنده اما
از غفلت فراموش کرده میداند که گم است پس بشوق تمام بجستجویش افتاد و یک شخص دانا گفت که آن چادر را که فراموش کردهٔ همین
است که بر دوش تو افتاده است وی متنبه شد و دید که نزد من است پس تسکین یافت انتهی غرض باین اشارت بیان حقائق
و معارف میکردند چون آنحضرت وفات کرد حضرت ایشان بخدمت شاه الهدیه احمد قلندر در حینیکه آنحضرت در آستانه

قلندر پور بودند رفتند پس تعلیم اذکار و اشغال گرفتند چون قصد بیعت آمد بخواب دیدند که دریاے است و کشتی
اما ملاح موجود نیست چون این خواب بحضور مرشد خود عرض کردند که دریا معرفت الٰهی است و کشتی امور طریقت
و اسرار است اما وقت بیعت بالفعل نیست آنحضرت فرمودند که راست گفتی بالفعل وقت بیعت نیست برو در
الٰه آباد بکسب علم مشغول شو و هر وجه که بر اذکار و افکار که تعلیم کرده ام مشغول باش من بعد آمده امانت خود از
من بگیر بموجب حکم از سرائے میر بالٰه آباد آمدند و تا سال باز بکسب علوم ظاهری مشغول شدند و با مور باطنی نیز
پرداختند درین عرصه حالات عجیب و غریب رو میداد کتاب هدایه میخواندند ناگاه شبے حضرت پیر و مرشد خود را
بخواب دیدند که میفرمایند در راه خدا چرا دیر میکنی بیا و امانت خود از من بگیر چون پیاپے این ندا بگوش رسید
عزم مصمم کردند نزد حضرت پیر و مرشد خود در اعظم گڈھ رسیدند پس آنحضرت فرمودند که اکنون امانت خود را بگیر و در انتظار
سالها شده مباش که وعده من بآخر رسیده است انتظار سالها شده کنون پس حضرت شاه الٰهدیه قلندر کما
ینبغی تربیت و تعلیم ایشان متوجه شدند و شب و روز تلقین اشغال و اذکار و اسرار قلندریه و دیگر اشارات
عالیه میفرمودند و رسائل تصوف و مرآة العارفین می خوانانیدند و درین اثنا آنحضرت که بکسب و ریاضت
مشغول بودند بارها از غیب این ندا می شنیدند که شاه باسط علی قلندر راز خود درست و بحق پیوسته هفت ماه برین
و تیره گذشت در ماه هشتم خود حضرت پیر و مرشد ایشان فرمودند که در کدام سلسله قصد بیعت داری عرض کردند در
آنچه آنحضرت مناسب دانند فرمودند که فراموش کردهی حضرت غوث الاعظم قدس سره فلان وقت در مراقبه
دستگیری تو کرده بودند پس بوقت عصر در سلسله قادریه رضویه بیعت کردند و اجازت سلاسل سبعه دادند و
منظور کردند که الحال بجاے گوشه نشینی اختیار کنند وقت شام در دل ایشان دو خطره گذشت یکے
آنکه علم ظاهری باقی نیز حاصل کنم و دیگر آنکه براے استقامت باموره باله آباد شوم پس حضرت مرشد
ایشان مشرف بخاطر ایشان شده فرمودند هرگاه علم ظاهره بچندین محنت حاصل کردید تحصیل تمام
باید نمود و ماندن حاجی صفت الله خیرآبادی رفته فراغ باید کرد بعده بسمت الٰه آباد رفته استقامت باید

غرض صبح آن رخصت شدند پس از آنجا بخیرآباد پیش حاجی صفت اللہ خیرآبادی در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و چہار
ہجری آمدند تا پنج سال بخدمت ایشان ماندند و جلدین اخرین ہدایہ و بقیہ کتب درسیہ مانند شرح مواقف و تفاسیر
و احادیث خواندند چون فراغ حاصل کردند حاجی موصوف پرسیدند حالا چہ ارادہ است اگر تحصیل معاش کنید برای شما
فکرے کنم در سرکار اغنیا استطاعت این امور دارم گفتند ارادۂ من گوشہ گزینی است پس وسا دگفتند کہ قول مرشد
من حضرت عبد اللہ سیاح است کہ ہر کہ گوشہ گزینی اختیار کند اگر دیش بجنبد گر اِنجنباند بعد فراغ یکماہ شدہ بود کہ میر
محمد وارث صاحب برادر کلان ایشان جویان جویان بخیرآباد رسیدند و آنحضرت را یتقید و آرزو ست تمام بخانہ
بردند پس آنحضرت در موضع نگکدہ رفتہ استقامت کردند و ہمانجا شادی کردند در آنوقت عمر ایشان سی و شش سال بود
بعد ازان اثناہ اثار ھ عازم ریاضت و چلہ کشی شدند و در اندک عرصہ داد درویشی چنانچہ باید و شاید دادند و نقارۂ ولایت
و کشف و کرامات و قدرت نواختند در اول سلسلہ کہ مقتدا و پیشرو زمرہ بود در بیداری حضوری روح والد بزرگوار شاہ
محمد ماہ قلندری ماند و بود بعد بنجم وقت عصر بروح حضرت شاہ الہدیہ احمد قلندر بصورت ظاہری چنانچہ
مشہور بود در بیداری موجود شدند و فرمودند کہ شکر جمیع قلندران حاضر اند پس ایشان بچشم سر مشاہدہ کردند کہ از
حضرت شاہ فتح قلندر تا حضرت شیخ عبد العزیز مکی ہمہ بشکل نوری مانند آفتاب نصف النہار موجود اند و حضرت
شاہ الہدیہ احمد قلندر بشکل روح مجسم بصورت اصلی خود موجود و ہمہ قلندران را از اسم باسم می شناسند چون ایشان
ہمہ را دیدند و شناختند باز حضرت شاہ الہدیہ احمد قلندر فرمودند کہ فوج حضرت شیخ عبد القادر جیلانی از طرف
مابین مغرب و شمال می آید و افواج حضرات امامین علیہم السلام از طرف مابین مغرب و جنوب می آید فی الفور آن
افواج حضرات در رسیدند و ایشان مشاہدہ کردند و بقدمبوسی مشرف شدند و بانواع ارشاد و تلقین کامیاب
شدند چون آنحضرات نوازش کردہ مراجعت فرمودند ایشان تسلیمات و شکرانہ بجا آوردند و مست شدند و تا دیر
در حالت سکر و جذب و جوش و خروش ماندند آنوقت حضوری حضرت شاہ الہدیہ احمد قلندر بہمہ وقت
میسر می ماند ہر ساعت بہمہ امور تلقین میکردند طرق ارشاد و فنا فی الشیخ و فنا فی اللہ و غوامض اسرار میفرمودند

وہرجا کہ در اذکار و افکار و مراقبات و حرکات و سکنات ادعیہ و اسمار اللہ سہوی واقع میشد آگاہ میکردند تا باسرار
محمدی و مرتضوی مالامال و بمقصد اصلی فائز گردیدند چون سال دیگر قصد چلہ کردند بشرائط آدبین کردند و
قبل از شروع چلہ درد سر لاحق شد سپس متوجہ بطرف پیر و مرشد خود شدند حکم شد کہ چلہ بکش درد محض خطرہ شیطانی
است آخر درد رفع شد و بچلہ نشستند این چلہ پنج ماہ اتفاق شد بشرائط اتمام و درین چلہ انوار غیبیہ و مشاہدات قدسیہ
و امداد و فیوضات ثاربیہ حاصل شد چون بتکمیند و حضورے برزخ مرشد و تلقین و ارشاد مرشد در عالم بیداری
بجسمہ بدستور سابق بود چون قصد بیرون شدن از چلہ کردند از پیر و مرشد پرسیدند کہ حضوری مبارک تاکے خواہد ماند
فرمودند ہمیشہ روز بروز زیادہ خواہد بود چنانچہ در وقت ظاہر رفت حضرت ایشان بخیر آباد فرمودند کہ ہمراہی من
باشما تا ابد است الغرض ہمین طریق چلہ ہائے بسیار کشیدند آخر حکم پیر و مرشد شد کہ حالا شمارا حاجت چلہ نیست کہ
خلوت و جلوت شما یکسان است و ہمیشہ در چلہ اید پس موقوف کردند اما تا تمام عمر صدا و ندا و الہام قلبی و حضوری
عالم ارواح در عالم بیداری میسر ماند ہمچنین است در رسالہ نیشاپوریہ کہ آنحضرت خود نوشتہ اند و در رسالہ
فصول مسعودیہ است کہ آنحضرت فرمودند کہ قبل ازین اینفقیر را از جناب امین علیہما السلام لقب اسرار اللہ رحمت
شدہ بود روزے دریاد خاص بودم کہ بعضے سخنہائے دنیوی شنیدہ خاطرم منغص شد فوراً حضرت امین
در عالم بیداری تشریف آوردہ فرمودند کہ لقب تو اسرار اللہ است ترا آزردگے و ملال خاطر چرا پس
باز طبیعت بدستور مشغول بحق شد و میفرمودند کہ اینفقیر را از عالم ارواح در سوال و جواب ارشاد و تلقین اکثر اوقات
خطاب اسرار اللہ مسموع میشد و باسم شاہ باسط علی قلندر نیز اکثر در عالم ارواح مخاطب شدہ ام و چون
حضوری حضرت شاہ بوعلی قلندر شد آنحضرت بخطاب بابا صاحب مشرف ساختند چنانچہ والدم شاہ
محمد ماہ قلندر نیز بہمین لقب خطاب میکردند و از حضور امیر سید علی ہمدانی تام شاہ عاشقان بلقب کلید عرفان مشرف
شدہ ام انتہی و مخفی مباد کہ آنحضرت را اجازت اسمار و ادعیہ خاندان خود و بطا ہراز پدر بزرگوار خود و پیر و مرشد
خود بودہ است و بباطن از ارواح آن بزرگان کہ آن اسم منسوب باایشان است اجازت یافتہ اند

وہمیشہ حضوری ارواح می بود ہرچہ میخواستند از عالم ارواح می پرسیدند و عجیب مقام و استعداد آنحضرت
بود کہ کم کسے از اولیاء را چنین نسبت بودہ است تفصیل آن اینجا نوشتن مصلحت ندیدم لہذا ننوشتم اگر خواہی
در کتاب اصول المقصود بہ بین بدانکہ بر حضرت ایشان حالت الوہیت غالب بود صاحب جذبہ
اویسیت و وجد و عشق و توحید بودند نغمہ و سرود می شنیدند می فرمودند کہ مر کلام پاک مردان برائے تیز کردن آتش
عشق بجائے بادکش است ؎ کسانیکہ یزدان پرستی کنند ؛ بآواز دولاب مستی کنند در جذبہ محبت
داشتند اگر در صحبت ایشان کسے تذکرہ حق میکرد شورش پیدا میشد و کف از دہان مبارک جاری
میشد و سخن دنیا در مجلس ایشان کم کسے میکرد و ہر کسے را جرأت نمیشد تا دیر بصحبت نشیند یا بی تکلف
ہرچہ خواہد بپرسد ہیبت حق است این از خلق نیست ؛ ہیبت این مرد صاحب دلق نیست
گویا در شان ایشان بود ایما با وضو مستقبل قبلہ بجلسہ قلندریہ می نشستند در وقت غلبہ حالت کسے از
اہل دنیا را طلب کردہ چیزے تکلم اندر میکردند تا تیزی حالت فرو میشد و میفرمودند کہ تاریکی اہل دنیا
در دل اثر میکند لہذا امر دنیا داران زیادہ پیش خود نشستن روا نمیداشتند غرض با عالم ارواح
نہایت مناسبت میداشتند ہر گاہ کہ میخواستند حضوری ارواح میشد در وقت حضوری ارواح
حالت متغیر شدہ وجد و شورش پیدا میگشت و ہر وقت کہ حضرت برائے کاری متوجہ بروح بزرگی
میشدند فی الفور روح آن بزرگ حاضر میشد و تکلم میکرد و ہمیشہ از غیب صدا و ندا و الہام قلبی و
حضوری عالم ارواح در بیداری دست میداد و برزخ والد بزرگوار و پیر و مرشد ہمہ وقت
موجود میماند و باقی ارواح در اندک توجہ حاضر خصوصاً ارواح پنجتن پاک علیہم السلام و حضرت
غوث الثقلین نہایت حضوری حاصل بود اینقدر کم کسے از اولیاء بودہ باشد نقل است
کہ یکروز تنہا مثل طفلان کتابی در بغل گرفتہ نزد استادے میرفتند در راہ زنی گفت کہ مرا فرزند
نمیشود از والد خود برائے من بگو ایشان گفتند من ترا پسر دادم روان شدند پس آنچنان شد کہ

گفته بودند بعد مدتے باز از ان راه سیگذشتند دیدند که آن زن همراه زنے دیگر ایستاده است آن زن صورت ایشان را دیده گفت اے فلان زبان این طفل چه تاثیر دارد که گفته وے پسرے شد از زبان وے برآمد که این طفل چه خواهد بود در نصیب من بود حضرت باستماع این کلمه برهم شده گفتند اگر من نداده ام می گیرم و یا نزدان شدند پس آن طفل بمرد قصه کوتاه کسے حرف عجز و بیچارگی از ایشان نشنیده باشد و کسے نبود که از ایشان تصرفے ندیده باشد با وجودیکه باختیار خود تصرفے نمیکردند در اخفا میکوشیدند و میفرمودند که هر روز از جانب الوهیت ندا می آید که آنچه تو خواهی بکن و فقیر میگوید که آنچه تو خواهی بکن غرض کرامات و کشف ایشان تا کجا نویسم دفتری باید که سیاه شود تا اریخ هفتدهم ذی الحجه سنه یکهزار دیکصد و نود هجری از جهان انتقال کردند و واصل بحق شدند کیفیت وفات آنحضرت عجیب و غریب که کم کسے از اولیا را اتفاق شده باشد حالش مفصل در اصول المقصود نوشته ام مجملاً اینست که در حیات خود گاه گاه میفرمودند که فقیر مختار است هرگاه که خواهد اینجا رود و اگر خواهد نرود مگر رفتن ضرور است که سنت محمدی و مرتضوی است و نیز قبل از وفات بعضے کلمات چنین میفرمودند که مشعر به اطلاع از انتقال و رفتن آنحضرت میشد لیکن کسے نمی فهمید روزیکه انتقال ها نموده آنحضرت شد خود بدولت بر چارپائی تکیه زده مراقب و متامل نشسته بودند و از وقوع این حادثه هیچ نفر مودند یکایک از خانه بیرون آمدند سید خدا بخش و سید مظفر علی صاحب همراه آنحضرت شدند و فرمودند که آب و کلوخ بیارید تا از حاجت بشرے فراغت کرده شود پس از حاجت بشرے فارغ شده و وضو نموده چارپائی طلبیده بر دهلیز خانه نشسته و فرزند کلان شاه مسعود علی تلمذ را که آنوقت نزدیک نعش والده خود نشسته بودند طلب کردند چون حاضر شدند دست مبارک خود را در گردن ایشان انداخته بجانب خویش کشیدند و بر چارپائے بجاے خود نشانیده سر مبارک خود را بر سینه ایشان نهادند و بیدم شدند آخر معلوم شد که انتقال فرمودند گویند که چون در چهره مبارک هر دو قبر

کندہ شد از خاک قبر بوے کافوری آمد صدہا مردم آنرا بوئیدند و تقینا حضرت شاہ مسعود علی قلندر نعش مبارک را در گور فرود آوردند مکانے مصفا و نورآگین دخوشبو از بوے کافوری یافتند و چہرہ مبارک را چون آفتاب درخشان دیدند سبحان اللہ اولیاء اللہ لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار۔ ودیگر تصرفات وکمالات کہ قبل مرگ و بعد دفن بظہور آمدچہ نویسم اگر خواہی در کتاب اصول المقصود ببین تاریخ ہاے وفات ہم از قرآن و ہم از کلمات دیگر مولوی عبد القادر سوگہر پوری گفتہ اند و مولوی نجم الدین صاحب ساکن کاکوری کہ عالم متبحر بودند فاسکن انت وذوجک الجنۃ ابدا گفتہ اند دیگر تا کجا نویسم روزے حضرت والدم کہ خلیفہ اکبر آنحضرت بودند در حیلہ بطور الہام معلوم شد کہ اگر کسے را حاجتے پیش آید برائے حصول مرام منت حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ نماید و توشۂ آن او اسازد حاجت روا گردد چنانچہ تا ایندقت از آنوقت این منت جاری است و تجربہ می آید ترکیب توشہ این است کہ پنج آثار مائدہ وسہ آثار شکر وسہ آثار روغن زرد پختہ مالیدہ سازد و بر آن فاتحہ حضرت شاہ باسط علی قلندر کردہ مسلمانان را بخورانند اگر صاحب مقدور باشد بوزن پختہ جنس باشد و اگر نہ بوزن خام کہ این ہم روا است۔

بیان حال حضرت شاہ محمد باہ قلندر والد بزرگوار حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ

بدانکہ حضرت ایشان خلیفہ کامل شاہ مجا قلندر قدس سرہ بودند ودرسالہ نیشاپوریہ است کہ حضرت قبلہ گاہ ہموارہ بریاضت ومجاہدات داذکار شاقہ اشتغال میداشتند و باینہمہ کمالات پا دراز کردہ نمی خفتند و اگر کسے سبب آن می پرسید میفرمودند پا دراز کردن در قبر بس است و کدام عمل و ریاضت بجا آوردہ ام کہ بخاطر جمع بر آن اعتماد کردہ پا دراز کنم و آنحضرت۔ احیانا قرب الٰہی وحضوری محمدی و مرتضوی حاصل بودکہ اگر شخصے بے ریاضت را خواستی بجناب محمدی و مرتضوی مشرف ساختی تا

در حل مشکلات از آنجناب نمودی و خود آنحضرت قدرت ایصال الی الله و تعلیم اسرار و
تاثیر کلمات و بخشیدن ذوق و حال سلوک او وجد یا مانند اولیاء سابقین داشتند و آنچه از خوارق
عادات آنحضرت که حکم تا ملق داشتند این فقیر ساعةً فساعةً لیلاً و نهاراً بچشم خود دیده
تا کجا نویسم بدانکه روش آنحضرت چنان بود که گاه گاه بخلوت میرفتند و طعامی و چیزی خوردنی و نوشیدنی
با خود نمی بردند و در خلوت را بند میکردند و روزن هم نمیداشتند و بعد چهل روز یا زیاده یا کم هر قدر که
اتفاق میشد از خلوت بیرون می آمدند و صحت و توانائی و قوت در رفتن و نشستن قبلی ور آمدن
خلوت می بود بلکه زیاده از آن و در مدت ماندن آنحضرت جسم آنحضرت مانند مرده افتاده می
بود و روح آنحضرت بعروج میرفت لهذا آنحضرت قبل از خلوت بحضور مردمان علانیه دو چهار
بار باآواز بلند میگفتند که من بخلوت در می آیم و آنجا نه چیزی خواهم خورد و نه خواهم نوشید اگر کسی
مرا مرده دانسته دفن خواهد کرد گنهگار خواهد شد و این را تاکید تمام میفرمودند و نیز میفرمودند
و وقتیکه خواهم مرد قبل از آن علانیه با شمایان خواهم گفت و آنحضرت یکبار دیگر بطور مذکور
در وقتیکه با در کلان من یعنی والده برادرم سید خلق محمد زنده بودند بخلوت نشسته بودند
و بعد چهل روز برآمدند و یکبار در حضور من همچنین خلوت کرده بودند بیست و هشت فاقه
گذشته و برای شادی کتخدائی برادرم محمد وارث سه روز باقی مانده بودند مردمان
و زنان را اضطراب تمام پیدا شد بعضی مردم بنوحه در آمدند که آنحضرت شاید رحلت فرموده
باشند که بیست و هشت فاقه گذشته است آخر الامر صدای نوحه مردم شنیده از خلوت آواز دادند که
چه نوحه و فغان است مردمان گفتند که در شادی دو روز باقی مانده اند و حال شما این است چگونه
شادی خواهد شد فرمودند که در خلوت باز کنند چه اکه در خلوت را مهر و طین بسته بودند و روزن بلکه
در نیز از گل بند بود چون در کشادند آنحضرت از خلوت برآمده غسل کرده فاتحه پنجتن پاک د

قلندر ان فرمودہ انچہ خوراک شاد بود خوردند و برای کاری شہر الہ آباد پیادہ پا از سوہنہ الہ آباد که چہل کروہ
راہ بود در عرصۂ یک روز رفتند و صبح آن از الہ آباد بسوہنہ آمدند و از آنجا بہ نگدھر رفتند و در یک روز
راہ دہ کروہ قطع کردند بعدش چون صبح آن براہ رخصت شدہ یازدہ کروہ راہ قطع کردند مردم
متعجب شدند که پیادہ بیست کروہ راہ بعد بیست و ہشت فاذ کردند در ہیچ اثر حرارت معلوم نشد
جای تعجب است فرمودند که من بر مرکب جان سوار ہستم یعنی روح من بر مرکب جان یعنی بدینکه
صفت مرکب ارواح سوار است پس تعجب مردمان دفع شد انتہی و بدانکه از جملہ کرامات حضرت والد
آنست که یکبار برف چنان باریدہ بود که دریا پر از برف شدہ و آبش از سیلان باز ماندہ بود در ان
زمان آنحضرت در دریای الہ آباد غسل کردند و از تاثیر برف تمام بدن بے حس و حرکت شد قاضی
غلام رسول چودھری قاضی الہ آباد که بہ مکان شان حضرت وارد بودند حکما را طلبیدند آنہا گفتند
که دوا پذیر نیست مگر آنکه اگر سخنے گویانیدن منظور باشد زہر سنکھیا دادہ شود و بعدش امید زندگی نیست
آنحضرت تقریر حکما شنیدہ نزد خود طلبیدند و اشارت کردند که زہر بیارید آنحضرت زہر خوردند و زبان
کشادہ شد فرمودند که یکبار سورۂ مزمل خواندہ بر آب دمیدہ مرا بدہند بمجرد نوشیدن آب صحت
کلی شد و دیگر اینکه از ہوای برشکال جسم آنحضرت آماس کردہ مردمان گفتند که وقت ایشان
بآخر رسید فرمودند وفاتم در دو سال باقی است و این آماس خود بخود دفع خواہد شد ہمچنان شد
که بعد دو سال وفات کردند و انچه در وقت وفات عجایب کرامات دیدہ شد تفصیل آن اینجا نوشتم
و عمر شریف ایشان یکصد و بیست و پنج (۱۲۵) سال شدہ بود ـــ

بیان حال حضرت شاہ محمد وارث برادر کلان حضرت شاہ باسط علی قلندر

بدانکه حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ در رسالہ تحفہ نشاپوریہ نوشتہ اند که برادرم سید محمد وارث

روزے عمل سورهٔ مزمل از ذوالدعوة شاه محمد ماه قلندر درخواستند آنحضرت فرمودند که آنچه من بمحنت و ریاضت
عمل آن پیدا کرده ام آن را بے محنت و ریاضت بابا باسط را خواهم داد اما اگر شما میخواهید بمحنت و ریاضت
بگیرید پس ایشان از عمل آن بطورے ارشاد کردند که در یکسال تمام شود و شرائط آن بسیار است و در وقت
عمل پریشانی بسیار لاحق میشود ایشان همه قبول کردند و بجا آوردند سوم روز در تمامی عمل باقی مانده
بود که ایشان در بیداری دیدند که حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه و شیخ عبد القادر
جیلانی و حضرت قبله گاه سید محمد ماه قلندر حاضر اند و بدست حضرت قطب ربانی خرقه و عصا
از میر محمد وارث پرسیدند که چه میخواهید دنیا میخواهید یا فقر حقیقی ایشان گفتند که فقر حقیقی میخواهم
پس حضرت قطب ربانی فرمودند که این خرقه و عصا بگیرید در آنوقت حضرت شاه محمد ماه قلندر
گفتند که یا قطب ربانی بابا محمد وارث از دنیا یکسو شده است هم لباس ہائے او لباس فقر است
اما ایشان را بر لباس ظاهری باید داشت پس حضرت قطب ربانی فرمودند که بهتر است ایشان
بر لباس ظاهر باشند اما فقر ایشان را مسلم است پس ایشان را از آنوقت حضورے جناب مرتضوی بسیار
می بود و مشکلات خود را از آنجناب حل میکردند بعد شش ماه حسب فرمودهٔ حضرت شاه محمد ماه قلندر که
نصیبه شما نزد حضرت شاه پیر محمد ابن حضرت شاه فتح قلندر است پس نزد حضرت شاه پیر محمد قلندر
رفته تلقین اسرار و اذکار و اشغال یافتند و رتبهٔ وصول الی الله حاصل کردند و بیعت در سلسلهٔ قلندریه
کردند و بخدمت پیر خود ده سال ماندند انتهی و نیز در آن کتاب حضرت شاه باسط علی قلندر نوشته اند
که تاریخ بیست و ششم روز چهارشنبه سنه یکهزار و یکصد و هفتاد هجری این فقیر را از جناب مرتضوی علیه السلام
شد که میر محمد وارث برتبهٔ سلطان العارفین بایزید بسطامی است قدس سره انتهی مخفی مباد که
ایشان و شهنشاه قلندر تا زیست بخادمی برادر خود حضرت شاه باسط علی قلندر میگذرانیدند چنانچه
آنحضرت بارها از زبان مبارک خود میفرمودند که هر دو برادران ما بسیار خدمت ما کرده اند۔

نقل است حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره روزے در حالت الوہیت بودند و نالہ و شورش و وجد میفرمودند سید محمد وارث آنوقت حاضر بودند بطرف ایشان متوجه شده فرمودند که بخواه ہرچہ خواہی گفتند فقر محمدی و مرتضوی میخواہم آنحضرت فرمودند مبارک مبارک از آنروز یک روح غیبی در خواب و بیداری ایشانرا تلقین میکرد تا آنکه کار ایشان بانجام رسید بعد یکسال آن روح نمودار نشد باوجودیکه ایشان از علم ظاہرے عاری بودند اما در حقائق و معارف سخن ہا میگفتند که بعینه در فصوص وغیرہ بوده باشد و بے تکلف معنی فصوص میگفتند وفات ایشان غرهٔ ماه رمضان است و قبر ایشان در رودگاه در روضه شہنشاه قلندر است۔

بیان حال سید محمد وصل عرف شہنشاه قلندر

بدانکه ایشان مجرد بودند و مادرزاد ولی در ریاضات شاقه نموده اند چنانچه اکثر روزه طے سه سه پاسے میداشتند و تغیر بمزاج و ضعف ببدن نمی آمد از ایام طفلی از ایشان خرق عادات بسیار بوقوع آمده است نقل است که در دایره میان حبیب الله که در اله آباد واست سنگے بود زیر زمین که برائے بر آوردن آن ہزار کس جمع شدند تاہم بر نمی آمد پس سید شہنشاه تنہا آنرا بر آورده بیچو کلوخے ده را انگندند و گویند در اوائل حالت وجد بسیار میداشتند چنانچه روزے آواز سرود شنیده بوجد آمدند و از مکان دو منزله بر زمین جستند مجلس عرس بود قریب دو ہزار کس بودند ہمه قصد گرفتن ایشان کردند با حاطه کسے نیامدند ہمچنان در وجد و بیقراری ماندند آخر الامر بموجب ارشاد مرد مان حضرت شاه محمد ماه قلندر ایشانرا مرتبه تسکین بخشیدند که سالک مجذوب و مجذوب سالک شدند و در حقیقت نصیبه بیعت ایشان از والد بزرگوار خود شاه محمد ماه قلندر بود که دوسه بار آنحضرت در حیات خود برائے بیعت ایشان گفته بودند لیکن بسبب سن طفولیت

اتفاق نشد آخر وقت وفات فرمودند که دست بابا باسط دست من است چون بعد وفات والد بزرگوار حضرت
شاه باسط علی قلندر برادر اوسط ایشان قصد بیعت ایشان کردند دست حضرت شاه محمد ماه بصورت دست
آنحضرت متجلی شد تا بیعت کردند و به نیابت والد ایشان تربیت و تلقین کرده لباس فقر پوشانیدند و
ملقب به شاهنشاه کردند پس ایشان شب و روز بخدمت برادر مرشد خود می ماندند. و خادم تکیه بودند
نهایت وسیع مزاج بودند چون خود قریب بوفات رسیدند همه اسباب خود را بمهمان بر همان دادند و چیزے باقی
نگذاشتند سه روز قبل از وفات حضور سے ارواح رسالت پناه و جناب علی مرتضیٰ و شیخ عبد القادر
جیلانی و خواجه معین الدین چشتی و شاه بو علی قلندر و شاه بدیع الدین مدار و شاه مجا قلندر و شاه فتح قلندر و شاه محمد
ماه قلندر و شاه الهدیه احمد قلندر قدس سرهم و جمیع قلندران وست داد و سه شبانه روز حضور می
این بزرگان ماند پس بتاریخ دهم ذیحجه روز چهارشنبه وقت شب سه پاس گذشته وفات کردند و بروز
پنجشنبه تاریخ سیوم در موضع دلگطه در باغ خود که بنام غوث الاعظم آراسته بودند مدفون شدند بدانکه در رسالهٔ تحفه
نیشاپوریه حضرت شاه باسط علی قلندر خود نوشته اند که بتاریخ هفدهم ذیحجه بعد از سیزده روز وفات
شاهنشاه قلندر فقیر بخواب بود که شاهنشاه قلندر بجمال روشن و تازه و توانا سر و پا برهنه چنانچه در ایام
حیات می بودند گلیمے در بر میداشتند حاضر شدند و باشتیاق با فقیر معانقه کردند پس فی الفور بیدار
گشتم و بدل خطره گذشت که سبب برهنگی در ان عالم چیست یکایک باز شهنشاه قلندر در بیداری
بجسم روحانی آمده نشستند و از زبان خود جواب خطرهٔ من دادند که لباس من جامهٔ نوری و کافوری
است اما اگر باین لباس ظاهر میشدم شما نمی شناختند لهذا در شکلے که دیده بودند آمدم بعده سخنان
چند گفتند از انجمله یکے آنست که در اذکار و افکار قلندریه مشغول باید بود دویم آنکه مقصود علی و
عطا علی را در تعلیم و تلقین اذکار مفید باید بود سیوم آنکه حجره خود را مرتب باید ساخت که جاے
متبرک است و حجرهٔ من مکان آیند و روند است چهارم آنکه گدڑی و تاج من همراه

دلق در تحت و تصرف خود دارند تا طالبان را معلوم شود که چنانکه لباس آنحضرت پیراهن است دلق نیز است پنجم آنکه اگر مرقد من نزد والد شریف در بڈگاون میکردند بهتر می بود لیکن این مکان و حجره من در دیگ شده از من خالی نیشد ششم آنکه من یکے از مرچهل برداران حضرت رسالت پناه علیه السلام ام و پنجتن و دیگر ... و ... گفته سه بار الم نشرح خوانده بر سینه فقیر دمیده گفتند که شما در کار خود مشغول شوید من در کار خود روم بعده سه بار السلام علیکم کرده از نظر فقیر غائب شدند غرض سه بار لفظ مرچهل برداری ایشان معلوم شد کیا ... که خود گفتند بار دیم از ولیه معصومه در عالم ارواح معلوم گردید سیوم بار از شاه الهدیه احمد قلندر در عالم ارواح همین خبر شنیده شد القصه کمالات و کرامات ایشان که در حیات و بعد از وفات ایشان دیده شد بتحریر نمی گنجد و بتاریخ بست و ششم روز چهارشنبه جمادی الثانی سنه یکهزار دو صد و هفتاد هجری از جناب مرتضوی این فقیر را معلوم شد که سید شاهنشاه مرتبه خواجه اویسی قرنی داشتند انتهی ابے عبارت التحفه دهم درین کتاب آنحضرت بجاے دیگر نوشته اند که این فقیر در آخر شب پنجشنبه جمادی الثانی سنه مذکور در سید اری بر ضرح شاهنشاه قلندر برنگ سرخ و سفید مشکل بشکل جوانی پیراهن سفید پوشیده و تاج سفید بر سر نهاده حاضر شد و بچشم مشاهده نمودم که ایشان مرچهل پنجتن پاک میکنند باین طریق که اول پیغمبر خدا و نزد پهلوے آنحضرت حضرت خاتون جنت و بعد ایشان امامین و بعد ایشان حضرت علی مرتضی اند و معنی مرچهل برداری خاص از شهنشاه پرسیده شد گفتند یعنی خاص آنست که کدام ولی را قدرت نیست که پنجتن پاک را باین طور مرچهل کند مگر خواص فرزندان بعد ازان رخصت شدند من سجده شکر بجا آوردم انتهی غرض تصرفات و کرامات ایشان قبل از مرگ و بعد از مرگ یکسان بوده است چنانچه نقل است که در حین حیات ایشان شیخ منگلی هرگاه بصحرا برای دفع حاجت ضروری میرفتند ایشان همراه میشدند تا در راه خوف نکنند بعد از وفات ایشان روزے

شیخ مذکور برائے رفع حاجت ضروری رفتند وگفتند کہ حیف میان شاہنشاہ صاحب نیستند حالا کدام همراہی و مددگاری من خواہد کرد فوراً آواز برآمد کہ ما ہمراہ شمائیم خاطر جمع دارند و ہیچ اندیشہ نکنند ہمچنین است در فصول مسعودیہ۔

بیان حال حضرت شاہ عبدالرحمن جانباز قلندر لاہر پوری

در رسالہ مناقب الخلفا است کہ چون امام احمد علاء الدین کہ بعمر یکصد و نیست و پنج سال رسید وقت وفات خود نظام الدین پسر خود را خرقہ داد و گفت سلسلہ سہروردیہ و دیگر پیران ما از تو منقطع خواہد شد ولایت اینملک را بعبدالرحمان دادہ در آنوقت وے چہاردہ سالہ بود متصرف ولایت خود او را دانشمند عظیم القدر کردہ در گذشت پس وے بعد از وفات پدر بزرگوار خود بدہلی رفت و پیش شیخ عبداللہ مصنف بدیع المیزان ماند شیخ عبداللہ گفت شما را احتیاج خواندن نیست بدرس و افادہ مشغول شوید وی آنجا دوازدہ سال بدرس و افادہ مشغول شد بعد از ان سکندر لودہی او را بمصاحبت خود برگزید یکچندی در صحبت او بود کہ یکایک ورا جذبہ رسید بوطن خود آمد بعد چندے در صحبت بابر بادشاہ ہندوستان اتفاق شد بعدہ باز آنجا جذبہ رسید کہ تجرید نمودہ در لاہر پور آمد و بدرس و افادہ مشغول شد آخر وصایت پدر بزرگوارش فرمود کہ اے فرزندم عبدالرحمن وقت و پس وفات نیست و قت آنست کہ سر دفتر جہان شوی بر و نزد شیخ عبدالسلام در جونپور پس آنجا رفت گویند شیخ عبدالسلام بپیش از رسیدن از چہل روز میگفتند کہ طالب خدا بحر العلوم از خاندان نبوت و ولایت ترک و تجرید نمودہ می آید استقبال وے کردہ آوردہ و مخاطب بجانباز کردہ وجہ خطاب این است کہ چون وے از لاہر پور بجونپور آمد بکنار گومتی رسید در آنزمان پل گومتی نبود و کشتی ہم در آنوقت موجود نہ پس ایشان کہ بر رہتہ سوار بودند از رہتہ بان گفتند کہ رہتہ در دریاے گومتی بہ بیندازد وے متحیر ماندہ توقف کرد

آنحضرت فرمودند کہ اگر پیر من برحق است بہمین طور عبور دریا کنم آخرش رہتہ را در دریا انداختند چنانکہ رہتہ را کشتی میراندند ہمچنان بدریا میراندند تا بکنارۂ دریا رسیدہ در علن پور بخدمت شیخ عبد السلام حاضر شدند وی فرمود بیا عبد الرحمن جانباز کہ من منتظر تو از دیر بودم باعزاز و اکرام بمنزل خویش آورد در ظل تربیت جا داد و در بیست روز گذارش تمام کرد و اذن ارشاد داد خلیفہ خود کردہ رخصت وطن واپس آنحضرت بوطن خود آمدہ بتلقین و ریاضات و مجاہدات مشغول شد۔

بیان حال شیخ محمود قلندر لکھنوی

وے از اصحاب شاہ عبد الرحمن جانباز قلندر بود جامع علوم ظاہری و باطنی و عقلی و نقلی حضرت قطب جہان او را از وے ادب بخدمت شیخ عبد السلام فرستاد تا حضرت قلندر صاحب ایشان را خلافت دادہ و خرقہ پوشانیدہ مخاطب بقلندر گردانیدہ و پیش قطب جہان فرستاد گویند کہ وی سی سال چنان ریاضت و مجاہدہ کردہ کہ کم کسے کردہ باشد چنانچہ دوازدہ سال ہیچ نخورد دنیا شاہ میر شاہ نظام الدین امیٹھوی سالہا در خدمت وے بود عمرش دراز شدہ بود قبر وے در لکھنو در بنگالی باغ زیارت گاہ خلایق است انتہی۔

بیان حالات حضرت شاہ محمد کاظم قلندر کہ والد مؤلف و خلیفہ اکبر حضرت شاہ باسط علی قلندر الہ آبادی بودند

حالات ایشان از طفولیت تا وقت انتقال مفصل در کتاب اصول المقصود نوشتہ ام اینجا اجمالاً بقلم می آید بدانکہ آنحضرت سعید ازلی و مادرزاد ولی بودند کہ از صغر سن انوار ولایت و آثار سعادت از ایشان ہویدا و ہویدا بود۔

مصرعه ـ سالے که نکوست از بهارش پیداست ـ زبانی شیخ محمد نواز صاحب سلمهم ایشان کرر
شنیده ام که قاضی محمد حافظ صاحب قاضی پرگنه سهاکورتی که صاحب دین و دیانت و علم و فضیلت
بودند و جد مادری آنحضرت در هنگام طفولیت دست ایشان دیده میگفتند که دست این طفل با
دست مخدوم شیخ عبد الکریم قدس سره میماند یعنی چنانکه شیخ عبد الکریم در اولاد حضرت مخدوم امیر
نظام الدین شیخ بهیکه درویش کامل شهره ممتاز بودند کسے دیگر از ابنائے جنس همسر ایشان نبود همچنان
این طفل در اولاد مخدوم شیخ عبد الکریم خواهد شد که در شیخت و فضیلت و کمالات ولایت بدیلی
خود نخواهد داشت و از شیخ محمد کاشف والد بزرگوار ایشان مسموع است که میگفتند من شبے
در کچهوچهه بدرگاه حضرت سید اشرف جهانگیر قدس سره رفته بودم هنگام عرس بود جمعے کثیر و انبوهے
عظیم آنجا بود چنانکه از آمد و شد مردم ذرا یمن فرصت در روضه رفتن نبود متوقف بودم بخیال اینکه
ظاهراً فلا نوقت نزول رواج میشود پس همانوقت اندرون روضه خواهم رفت اتفاقاً آنجا درویشی
صاحب کشف و کمال از فرزندان حضرت شیخ علاء الحق پنڈوی که بتقریب عرس وارد بودند
برین خطور ام مشرف شده فرمودند شما برائے زیارت چرا نمیروند ساعتے را که منتظر بودند اینک رسید
پس فی الفور اندرون روضه رفته فاتحه خوانده بیرون آمده پیش آن بزرگ نشستم آنوقت شخصے
از اهل وطن که همراه من بود از ایشان عرض کرد که یا حضرت پسرم شوق خواندن نمیکند دعا
عنایت کنند که درین باب موثر گردد آن بزرگ بجوابش هیچ متوجه نشدند بلکه گفتند من شقی شقی
فی بطن امه باز خود بخود بسویم متوجه شده گفتند که شما چند دعا برائے پسر خود یاد کرده گیرند و السعید
من سعد فی بطن امه شنیدم نهایت خوش شدم و آنرا برخوردار محمد کاظم یاد کنانیدم فقط
و نیز از پدر بزرگوار حضرت ایشان مسموع است که میگفتند روزے در عهد شیرخوارگی برخوردار
محمد کاظم من بخانه بودم و این طفل در کنار والده من بود که اوشان بخانه بگهاری دیگر

مشغول شدند و از من گفتند که تا آمدن ما شما نزدیک نشسته باشید پس نشسته ماندم یکایک آواز حق حق از
دهنش بر آمد متحیر شدم که اینوقت درینجا جز من و این طفل کسی دیگر نیست این آواز از کجا می آید مگر
بقرینه دانستم که از دهان طفل بر آمده باشد چونکه وقت گویائی آن نبود باورم نشد تا روزی بخواب
دیدم که شخصی میگوید که آنروز که آواز حق حق می شنیدی از زبان این طفل بود پس دانستم که این طفل نیک
شدنی است انتهی الغرض چون بسن هشت سالگی رسیدند از درس قرآن فارغ شدند بنماز و وظائف
مشغول شدند با وجودیکه باقتضای سن کودکی لهو و بازی نیز میکردند لیکن نماز قضا نمیشد و در عین
بازی شاغل وظیفه ورد می ماندند چنانچه خود میفرمودند که یکبار در بازی بغفلت نماز جمعه ترک شد
آنروز بسیار متألم و متأسف شدم و گریان بخواب شدم در واقعه دیدم که مجلس حضرت رسالت پناه است
و آنجناب مستعد نماز اند بسوی فقیر دیده فرمودند ای طفل تو نماز خوانده گفتم نه فرمودند بیا و همراه من
بخوان پس من خواستم که در پس جماعت که آداب طفلان است ایستاده شوم حضرت علی مرتضی کرم الله
وجهه مرا برابر خود جانب راست کشیدند پس شریک جماعت شدم چون بیدار شدم شکر حق کردم که
مشرف بجمال رسالت پناه شدم فقط و در بیان این واقعه حضرت والدم میفرمودند که ایستاده
کردن حضرت علی مرتضی مرا برابر خود در جماعت جانب راست شعر بر آنست که من از اولاد علی مرتضی
ام انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که من در عهد طفلی روزی جناب باری عز اسمه را بخواب دیدم
که بهشتی است چنین و چنان و در آن بهشت جناب باری عز اسمه بر تختی مکلف جلوه فرماست پس
مرا بحضور خود طلبید اشته انار ی مرحمت فرموده چونکه میدانستم که در بهشت بی مردن کسی نمیرود
متعجب شده گفتم یا الله آیا من مرده ام که اینجا رسیدم فرمودند تو زنده ئی پس انار گرفتم و گفتم که بوالد
خود خواهم داد تا بیدار شدم مخفی مباد که این قسم رؤیت از قبیل رؤیت مشاهدی باشد که اخص را
بود در خواب یا مراقبه چنانچه اکثری از مشائخ کبار حق تعالی را بخواب دیده اند الجمله قول سلطان

ابراہیم ادہم است کہ رایت ربی مائۃ وعشرین مرۃ و امام اجل سید محمد ترمذی گفت کہ من
ہزار بار حق تعالے را بخواب دیدم بہرکیف این واقعات در عالم صبا محض علامات
نیک بختی وحسن استعدادی وسعادتمندی حضرت ایشان بود بعد آنکہ بعد از درس قرآن وغیرہ
شروع علم عربی کردند اوّلا قدرے از حافظ عبدالعزیز صاحب خواندند کہ از یگانگان ایشان
وخلیفہ شاہ محمد عاقل سبزپوش بودند بعد چندی بخدمت مولوی حمیدالدین صاحب کہ از اصحاب
صورت ونیکو سیرت بودند وہم از یگانگان شروع کردند بر مکان مولوی صاحب طالبعلمی مولوی
عشق اللہ نام متقی وپرہیزگار وصلاحیت شعار داربودند ادشان بر جمال صورت وحسن سیرت
ایشان نظر کردہ خیلی مشتاق شدند وبہ لحاظ حسن استعدادی ایشان خود متوجہ
بر تربیت وتعلیم شدند چنانکہ از علم شریعت وطریقت کما ینبغی آگاہ کردند وکتاب کیمیاے سعادت
ومنہاج العابدین وزاد الاخرت وغیرہ من کلام حجۃ الاسلام امام محمد غزالی خوانانیدند پس از صحبت
وتربیت ایشان مزاج دگرگون شد کہ طلب حق ومعرفت وشوق سلوک پیدا شد ہرچند در آن عصر
عمر ایشان کم بود اما طلب راہ حق ومعرفت خدا زیادہ تر بود بہ نہایت سلیم الطبع وذہین بودند باد
بے شوقی علم ظاہر از دیگر طلبہ ہم عصر خود کہ بسیار مستعد ومحنت کش بودند سبقت می بردند چنانچہ
مولوی حمیدالدین کہ استاد علم ظاہر بودند غائبانہ بزیرکے طبع وصفائی ذہن ایشان می ستودند
ومی گفتند کہ این کودک لائق تربیت است اگر خواند واز موانع عائق نپذیرد چنان مینماید کہ
بر تحصیل ہمسران خود گوے سبقت برد غرض در ایام طفولیت بدیگر علوم یکتا بودند ودر علم موسیقی
وخوش لحنی بے بدیل ہر کہ نغمہ ایشان می شنید بیقرار میگردید وستودہ بود کہ ہرگاہ از استاد جدا شدہ
بخانہ آمدی اکثر در راگ ورنگ میگذرانیدے آواز چنان خوش بود کہ ہوش از سامعان می ربود
یکبار بر کنار دریا بر اگ بلادل زمزمہ میکردند ناگاہ مارے از زمین سر بر آوردہ می شنید

چون از ترنم باز ماندند بار بجای خود رفت و نیز شنیده میگفت که من روزی نزدیک استاد خود
قدرت الله بلگرامی که بر مکان رای سونس رای بودند نشسته بودم که ایشان یکایک با شیخ
فضل الله وغیره یاران خود آنجا رسیدند باین صورت که آستین چیده دکانی در دست گرفته
بالای دروازهٔ کلان رای مذکور که اکثر نشست و برخاست ایشان همانجا می بود بایستادند
و دستی بر داشته سر دروازه گرفته عاشق وار راگ ملار سر کردند از بسکه ترنم بولا عشق و درد
بود خود یکایک بی اختیار شدند چنانکه روح از قالب قصد عروج کرد و پا از زمین
بلند شدن و اندام لغزیدن گرفت قریب بود که بیهوش شده بر زمین افتند مردم حاضرین
بگرفتند و نگذاشتند باز بافاقت آمدند باوجودیکه موسم ملار نبود اما چنان تاثیر کرد که ابر از فلک
نمودار شد و تقاطر امطار گردید و شیخ فیض بخش صاحب نقل میکردند که من بچشم خود دیدم که روزی
در موسم پهاگن در شب ماه حضرت ایشان بر دروازه قلعهٔ شیخ جار الله نشسته بودند با یاران
خود شیخ هدایت علی اینکلمه برآمد که در نغمه چنین تاثیر باشد که اینوقت باران ببارد ایشان بعزم غیب
نشان بجذب آمده ملار شروع کردند پس یکایک ابر نمودار شد و تقاطر امطار گردید عجب آن وقت
کیفیت بهار پیدا شد که یکطرف روشنی شب ماه و یکطرف تقاطر امطار غرض هنگام ترنم چنان
ولولهٔ درد و محبت حق در ایشان جوش میکرد که نتوان گفت در همان ایام معمول بود دو سه روز
پیهم بافراط ترنم میکردند باز دو سه روز متواتر سکوت می نمودند و میگریستند که حیف مرشد چنان
بدست آید که راه حق نماید گویا این همه راگ و رنگ و نغمه و چنگ سامان عشق حقیقی بود چنانچه خود
بارها میگفتند که مرا دو چیز فقیر کرد یکی شوق راگ و رنگ دویم خوف مرگ بیدرنگ هرگاه می سرودم
عشق از درونم جوش میزد القصه حال طفولیت ایشان چه نویسم دفتری باید که سیاه شود چون
جوان شدند والد ایشان در زمره سواران نوکر کنانیده متعینه بخشی ابو البرکات خان که صاحب

ایشان بودند کنانیدند آنوقت بخشی صاحب ناظم سرکار گورکهپور بودند در انجا هم بطلب حق میگذرانیدند
دستور ایشان بود که هر جا فقیری و بزرگی میدیدند میرفتند و ملاقات میکردند و شغلی از وے می آموختند
که مرشدی کامل اگر بهم رسد در خدمتش گذرانند و تعلیم گیرند آخر بمقتضاے من طلب وجد وجد
روزے زبانی رفعت الله خانصاحب تعریف حضرت شاه باسط علی قلندر الهآبادی شنیدند
که چنین و چنان اند پس ایشان مشتاق شدند اما از کسے ظاهر نکردند رخصت وقت می جستند
تا خود را بطورے آنجا رسانند آخر همچنین شد که مخفی از بخشی صاحب و از همه دوستان خود پیاده
پا از گورکهپور گریخته در موضع دملگده که مکان حضرت شاه باسط علی قلندر بود افتان وخیزان رسیدند
اتفاقاً آنروز حضرت شاه باسط علی قلندر آنجا نبودند در موضع کتهار بخانه مریدی تشریف برده
بودند پس ایشان هم آنجا رفتند پس آنحضرت ایشان را دیده فرمودند بیا بیا دوران باجرد حضور
نزدیکان بے بصر دور رد بانواع اقسام توجهات والطاف نوازش فرمودند و بروز دویم در سلسله
قادریه عالیه مرید کردند و ذکر مجرد هو تعلیم کردند زهے بخت ایشان که بدین جلدی باین دولت
سرمدی فائز شدند که دستور آنحضرت نبود که بزودی کسے را مرید میکردند آخر الامر از پیر و مرشد خود
مرخص شده باز نزد بخشی صاحب آمدند که هرکاره و مردم بخشی صاحب نیز جویان جویان و تعاقب
کنان آنجا رسیده بودند و بذکر یکه تعلیم یافته بودند بدان مشغول شدند و فائده ها از ان
برداشتند چنانچه خود ایشان میفرمودند که من ذکر مجرد هو را بهفتاد دم رسانیده بودم و بهر دم
هفتاد بار میکردم در آن ایام حالتم چنان شده بود که اگر وقت شب رضائی بر روی فرو هشته
می خفتم و بزیر سطح خانه می بودم ستاره هاے آسمان را بیحجاب بچشم ظاهر میدیدم در آنعرصه همانجا
از شاه مظهر حسین نامی بزرگی از یاران مولوی غلام حسین نقشبندی اتفاق صحبت افتاد و ایشان
بسیار مهربانی میکردند تعریف اوشان زبانی حضرت ایشان بسیار شنیده ام که میفرمودند که

شاه مظهر حسین درویش باکمال وصاحب تاثیر وقوی الحال بودند بظاهر بصورت ملامت بودند
مگر بباطن صاحب کشف وکرامات نسبت جذبه وبیخودی داشتند ازبسکه صفت جلالی بر ایشان
غالب بود پس خورده خود را بکسے نمیدادند چنانچه شخصے خورده وبمرد وشخصے خورده دو سه روز بیخود
بیهوش ماند روزے حضرت ایشان از گستاخی بزور لقمه از دست ایشان گرفته بخوردند پس شاه
موصوف ازینحرکت ناخوش شده بجاے دیگر رفتند وترک ملاقات ازایشان کردند پس حضرت
ایشان ازینحرکت خود پشیمان شده بجنگل رفتند وزار زار گریستند آخر اوشان مشرف بدین حال شده
فوراً درجنگل برسر ایشان رسیدند وتسلی نمودند وگفتند که شما بیجا کردید که بزور لقمه از دستم گرفته خوردید
مگر خیر گذشت که من بلاے شما برسر خود گرفتم بازگاهے چنین حرکت نباید کرد چون حضرت ایشان
معذرت کردند عفو نمودند وباز بدستور آمد وشد بمکان ایشان کردند وحضرت والدم میگفتند
که من روزے از اوشان درخواست توجه کردم پس متوجه شدند لیکن برمن اثرے نکرد گفتند من
لاچارم که بندرخ پیر شما مانع است که عمر ایشان صغیر است تحمل این احوال از ایشان نخواهد شد
خیر چندے صبر نمایند فقط در روزے اوشان از بخشی صاحب گفتند اگر شما همراه من بکوهستان بعزم
ملک گیری روید آنجا عمل ودخل شما بخوبی کنانیده دهم بخشی صاحب قبول این امر نکردند پس شاه موصوف
از والدم گفتند که این اقتدار وحکومت بخشی صاحب درینملک از چندے بیش نیست عنقریب زوال
می پزیرد وانگریزان مسلط میشوند چه کنم مراحکم خرابی انگریزان نیست که اینملک از غیب حواله ایشان شده
است آخر در عرصه قریب همچنان شد که میگفتند بیانش مفصل در اصول المقصود نوشته ام چون بخشی صاحب
از دست انگریزان شکست خوردند حضرت والدم را عبرتے عظیم ووحشتی سخت پیدا شد که جهان
وکار جهان جمله هیچ در هیچ است همانوقت افسرده خاطر شده اسباب واحباب خود را گذاشته
بے اطلاع مردم آنجا از آنجا غائب شدند وتنها رخ بطرف پیر ومرشد خود کردند تاکسے ندانسته

که چه شدند کجا رفتند گر حافظ معز الله صاحب که همدم و همراز ایشان بودند و از پیشتر از ایشان شنیده
بودند که من انتظار دیدن یک جنگ دیگر دارم باز هرگز اینجا نخواهم ماند و بحضور مرشد خود خواهم رفت ازینجهت
او شان در پس ایشان تعقب کنان رفتند تا در راه ملاقی شدند و باهم شده نزد حضرت پیر و مرشد رفتند
مردم وطن که همراه بخشی صاحب بودند ایشانرا آنجا نیافته دانستند که در جنگ کشته شدند چنانچه یکے از
اهل وطن چون بکاکوری رفت هرگاه والده ایشان پرسش حال و دریافت خیریت پسر خود کرد وی بالمشافه
دست گفت که قتل شدند حالانکه این خبر غلط بود در آنوقت آنچه بر والده گذشت چه گویم و چه نویسم که زار
زار میگریستند بعد دو چهار روز خط حافظ معز الله صاحب از دونگڈهه بنام والدهٔ ایشان بکاکوری مشتمل
اینمعنی که من همراه محمد کاظم بحضور حضرت پیر و مرشد رسیدیم شما هیچ اندیشه نکنند اکنون ایشان را بجاے
دیگر رفتن نخواهم داد مگر قصد ایشان بوطن رفتن نیست لهذا مناسب است که بحضرت پیر و مرشد شما از طرف
خود عرضی ارسال داشته ایشانرا بوطن طلب دارند چون بدست قاصد خط نزد والده صاحبه رسیده
جان بقالب آمد و تسلی خاطر دست داد پس والده صاحبه خط در جواب خط حافظ معز الله صاحب نویسانند
باین تقید که بهر نوعیکه شود فرزندم را بوطن همراه خود آرند و بحضور حضرت پیر و مرشد عرضی ارسال کردند
و بزبانی قاصد هم التماس کردند که الحمد لله فرزندم در سلک مریدان آنحضرت منسلک شد زهے سعادت
وی اکنون از حضرت همین التجا دارم و امید دارم که وی را رخصت وطن فرمایند و ارشاد نمایند
که بوطن رفته شادی کتخدائی خود کن و خانهٔ والدین خود آباد نما چون عرضی بنظر گذشت آنحضرت
ایشانرا طلبداشته فرمودند که زود بخانه برو و شادی کتخدائی بموجب امر والدین خود نما که فرمانبرداری
والدین واجب است آنوقت ایشان از حضرت پیر و مرشد عرض کردند که مرا شادی کردن منظور نیست
فرمودند چرا گفتند بعد شادی این ذوق و شوق من هیچ نخواهد ماند آنحضرت فرمودند اگر همچنین ذوق
و شوق است که از شادی کردن میرود پس چه ذوق است و چه شوق برو و عذر مکن لاچار شده۔

از حضرت مرشد مرخص شده بوطن آمدند آخر بعد چندی بحکم مرشد و اطاعت والدین شادی کردند من بعد
چندے دیگر در سلک سواران روزگار کردند آخر الامر ترک روزگار کرده بخانه استقامت کردند و باذکار
و اشغال و اعمال و طریقه مراقبه و مشاهده انچه از مرشد خود تعلیم یافته بودند بر آن مشغول شدند مگر هر سال
بخدمت مرشد خود رفته چهار پنج ماه در درگاه قیام میکردند و باز بخانه آمده بکار خود مشغول میشدند غرض
تا وقتیکه در حضور مرشد خود میماندند خوب مشق اذکار قلندریه میکردند که اذکار قلندریه خیلے مشکل است وسخت
دشوار تا وقتیکه طالب از صحبت مرشد مدتے تعلیم نپذیرد هرگز جلسه درست نیاید چه جاے درستی آواز ذکر
در فصول مسعودیه است که ده سال همچنین آمده شد میماند بعد ازان از حضور مرشد لباس فقر پوشیده دخلافت
سلاسل سبعه یافته مامور باقامت وطن شدند چون بخانه آمدند اول از کنیزان و غلامان عذر
تقصیرات کردند و ناگفته خود گفته عفو کنانیدند بعده بالکل از یاران و برادران انقطاع کرده خلوت
گزیدند و طریقه توکل و زهد و فقر و قناعت پیش گرفتند و بریاضات و مجاهدات کمر بستند همدرین
عرصه از نصاب و زکوٰة جمیع اسبار خاندان خود بشرائط تمام فراغت گرفتند لیکن تا وقتیکه تکیه و خانقاه
نساخته بودند بر روز در مسجد شیخ عبد الرقیب که نزدیک محل سرا بود می ماندند و همانجا یاران و طالبان
خود را تربیت و تعلیم میکردند و بشب بخانه خود می ماندند آنجا هم قریب خانه مکانے ساخته بی بی عصمت
که در قرابت عمه ایشان بودند نشست و برخاست می ماندند و مستورات که مریدان بودند آنجا آمده تربیت
و تعلیم میگرفتند اگرچه چله اسمار میکردند بی بی موصوفه خود خدمت میکردند هرگاه چله اسمار آنجا میکردند شیخ محمد
تقی صاحب کبرادر خال زاد مادر ایشان بودند خادمے ایشان میکردند که آب از دریا می آوردند
و طعام از دست خود می پختند مدتے برین وتیره گذشت و نیز مدتے نشست و برخاست در مدرسه
شاه صبغت الله صاحب ماندند همانجا مریدان جمع میشدند و تربیت و تعلیم می یافتند تذکرة تصوف
هم آنجا می ماند هرگاه چله اسمار میکردند همانجا شب و روز میگذشت آنجا شاه صبغت الله صاحب

که برادرزاده و جانشین شاه شکرالله قلندر بودند خدمت چله میکردند که آب از دریا بر سر خود می‌آوردند
و کما ینبغی خدمت ایشان میکردند و حضرت ایشان با شاه صبغت الله بسیار دوستی و محبت بود
چنانچه هر کسے را از غیب میکردند که بیعت از شاه صبغت الله باید کرد چنانچه برادر خود را مرید
اوشان کنانیدند و هم والده این فقیر را و خال این فقیر را و دیگر بنی اعمام خود را مرید اوشان کنانیدند
تا شهرت شاه صاحب خوب پیدا شد چنانچه خود شاه صاحب میگفتند غائبانه که شیخی من از اباء عشق شاه
محمد کاظم اینجا پیدا شد و حضرت شاه باسط علی قلندر باستماع دوستی شاه صاحب که با حضرت والدم بود خادمے
اوشان در چهل میر نمودند که معلوم شد که شاه صبغت الله بسیار بی نفس اند که چنین دوستی و خدمتگذاری
شامی کنند القصه حضرت والدم بعد مرور ایام حسب مصلحت وقت در باغ جدی که محل مقابر بزرگان
بود مکانے علیحده که دور از آبادی بود ساختند و سکونت انجا اختیار کردند در آنمکان از صبح تا
نماز عصری مانند باز بخانه نمی آمدند در انمکان بسبب دوری از آبادی و خوف مار و کژدم
وغیره گزندگان والدین ایشان رو دادار باندار ابشب نمیشدند آخر آنمکان بسبب خامی و بیمرمتی منهدم
شد پس روزے مردے شیعی را نظر بر گذشت از فقیر که در آن باغ برائے نگهبانی میماند پرسید
که این مکان چرا ویران افتاده است از ما که [illegible] بگو [illegible] که این را ویران ندارند زمین آنرا روشن و
آباد می سنیم پس حضرت ایشان از شیخ محمد لقا صاحب عم خود گفتند که اینجا کوٹھری تیار کرده دهند پس
اوشان بقدر گذران یک شخص همانجا تیار کرده دادند باز آنجا چونکه در شب آنمکان خالی میماند روزے دزدے کواڑ
آنرا برد و بتقید ساخت باز طبیعت آنحضرت منغص شد و از عم موصوف گفتند که اکنون این مکان خالی میباشد کواڑ میهاے آن
کنده گیرند والا باز دزدے خواهد برد چه حاصل پس شیخ صاحب همچنان کردند که ایشان میخواستند خود در حویلی میماندند
و در یاد حق و تربیت و تعلیم طالبان بسر میکردند وقتیکه در ومگده بحضور مرشد خود رفتند عرض کردند که حضرت
سلامت مکانے مختصر ساخته بودم آن هم نماند و ویران گردید پس بر زبان مبارک گذشت که ویران

مگو آباد شده است و خواهد شد عرصه زیاده نکشید که مهاراجه تکیت رای دیوان نواب آصف الدوله بهادر
که خادم و معتقد حضرت شاه باسط علی قلندر بود رجوع بسوی حضرت ایشان کرد ایشانرا پیر بهائی
خود دانسته مشتاق ملاقات ایشان شد و هم حضرت پیر و مرشد از وی فرموده بودند که من از تو دورم
میان شاه محمد کاظم در لکهنو تشریف دارند بخدمت ایشان حاضر باش و متوقع دعا و امداد از ایشان باش
وی یکروز بخدمت ایشان حاضر شد و دید که مکانی ندارند عرض کرد که میخواهم برای حضرت شاه خانقاهی
تیار کرده و هم هرجا که ارشاد شود پس در باغ مقابر جدی خود که ملصق از تالاب است بالای ڈهیپ
یک حجره تنگ و تاریک فرمایش کردند مهاراجه یک دالان پخته مع چار دیواری پخته و یک حجره چنانچه
میخواستند تیار کنانیده داد از آنوقت سکونت آنجا مقرر شد شب و روز معه چند خادمان و چله هم همانجا میکردند
چون کثرت خادمین و مسافران بسبب جاه خادمی مهاراجه بسیار شد خواستند که مکانی بالای این
دالان ساخته خود همانجا باشند و مردم دیگر در دالان ایام گرانی بود شیخ طفیل علی بالاخانه تیار کنانیده
دادند پس تا آخر عمر سکونت حضرت همانجا ماند هنگام تیاری آنمکان فقیر که خورد ساله بود دید که پیغمبر علیه السلام
مثل مزدوران ٹوکره بر سر نهاده ببالاخانه می برند مزدوری گفت که این پیغمبر علیه السلام اند که
بر سر ٹوکره میدارند تسلیمات بجا آر پس آداب بجا آوردم چون این واقعه از حضرت صاحب بیان کردم
بسیار خوش شدند و فرمودند که این بشارتی است عظیم یقین است که این مکان پایدار و متبرک
باشد از آنوقت تا آینده آن بالاخانه قایم است فقیر همانجا میگذارد غرض این مکان که تا حال
موجود است ساخته مهاراجه است از آنوقت تا آخر عمر همانجا سکونت و قرارگاه شد در ابتدا آنحضرت
با دو سه خادم شب و روز همانجا می بودند و بتوکل میگذرانیدند و در ابتدا مردم اقربا و اهل وطن
بسبب بی معاشی ایشان حقیر می پنداشتند چون مهاراجه معتقد شد و دیهی معاف کنانیده داد که برای
صرف آیند و روند و اهل و عیال شد پس رنگ دیگر شد که هریک را اعتقاد و رسوخ پیدا شد و بسی مردم

وطن مرید شدن اختیار کردند حال آنکه اهل وطن و اقربا کم معتقد کسے میشوند بلکه از حسد ایذا میرسانند کم کسے درویش در وطن خود مانده چنین صاحب ارشاد و تلقین شده باشد وجهش همین است که آنحضرت را که پیر ایشان امر بقیام وطن کردند بموجب امر غیبی بود گویا صاحب ولایت آنجا کردند که خود از زبان آنحضرت شنیدم که چون مرا پیر و مرشد لباس فقر عطا کردند عرض کردم که یا حضرت تحمل بار این خرقه از من نتوانند شد بجوابش فرمودند که برداشتن از تو نگاهداشتن از ما و نیز فرموده بودند که غلغله بر آیا ندر روم و شام از شرق تا غرب نام تو شهرت خواهد یافت غرض هرچه از زبان پیر و مرشد بر آمد بظهور آمد اگرچه آنحضرت بخمول و گمنامی میکوشیدند و هرگز اظهار شیخیت خود نمیکردند حتی که در ابتدا توقف در بیعت گرفتن هم بود چون این خبر بحضرت مرشد رسید فرمودند چرا توقف در بیعت گرفتن میکنی هر که طالب تو شود بے تکلف دستش بگیر و راه خدا بنما نیز حضرت ایشان از مرشد خود وقت یافتن خرقه خلافت و پوشیدن وے عرض کرده بودند که اگر حکم شود بکوهستان رفته مشغول بحق شوم فرمودند مجذوب شدن میخواهی این هرگز نخواهد شد از تو ارشاد و تلقین خواهد شد باز عرض کردند خیر بحضور حاضر باشم فرمودند این هم نتواند شد که دو آفتاب یکجا نمی تابند و دو بادشاه در اقلیمے نمی گنجند تو بوطن خود برو و آنجا استقامت کن و مردم را ارشاد و تلقین و هدایت نما که از غیب برائے تو همین حکم است باز عرض کردند که بوطن بعضے مردم مخالفان من هستند فرمودند بگو کدام کس اند آنها را از آنجا بیرون نمایم در این حرف آنحضرت متامل شدند و ترسیدند که مبادا چه اینوقت بزبان مبارک گذرد پس بهانه کردند و گفتند هیچکسے نیست در جوابش فرمودند چرا از هیچکسے مخالف بوده باشد علی و نبی را اقربا مخالف شدند که بسبب آن نوبت مهاجرت از مکه بمدینه رسید القصه لاجواب شده اقبال بود و باش وطن کردند مدتے در تنگی معاش گذرانیدند و بتوکل اوقات بسر میکردند و طالبان را تربیت و تعلیم میکردند و اوقات خود در ذکر و فکر و چله اسرار الله با شرائط معروف

میدا شدند رفته رفته نوبت بشہرت و شیخت آنقدر رسید کہ شہرہ جوار و دیار شدند میفرمودند کہ دریا ہیکہ نقیر شده بوطن نشستم از تنگی معاش بنظر ابنائے جنس نہایت حقیر بودم و عیال ہم از محتاجگی تنگ میشدند لیکن گاہے از پیر و مرشد خود استدعاے فراغت و اظہار تنگی نمیکردم و نہ خود بپیر و مرشد گاہے ازین حال می پرسیدند یکبار برادرم عرضی از طرف والده بخدمت پیر و مرشد نوشتہ حوالہ سماند بان برہمن کہ ہمراہ من یکبار رفتہ بود کردند وے بنظر گذرانید پس حضرت مرشد از من سرگذشت پرسیدند عرض کردم فرمودند تو متوجہ شو بغیب تا درین باب چہ ظاہر میشود عرض کردم کہ یکبار متوجہ شده بودم کہ از غیب ندایم آمد کہ تو خود فکر اہل و عیال خود مکن بمن بگذار کہ من مختارم پس آنحضرت فرمودند کہ من خود فہمیده جوابش خواہم داد پس بغیب متوجہ شده دریافتند حکم شد ظاہر باشریعت آراستہ و باطن با حقیقت پیراستہ عنقریب کشود روزے میشود بلا کد بلاسنت احدی دوران وقت شان الوہیت بود این مصرعہ بزبان میراندند مصرعہ۔ بلاد اللہ ملکی تحت حکمی پس عنقریب اسباب معیشت بے خواہش حضرت ایشان مہیا شد کہ مہاراجہ ٹکیت راے دیوان اصف الدولہ بہادر معتقدایشان شد و آن پیر بہای حضرت ایشان بود بعنایت حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره باین دولت ورتبہ رسیده بود حضرت ایشان نیز از طرف مرشد خود مامور بامداد و توجہ بحال مہاراجہ می شد از نجہت مہاراجہ مذکور رفاہے بسیار کنانیده بود و دیہی در جاگیر ایشان از حضور نواب کنانیده بود پس ازکثرت اجتماع طالبان ہم بسیار شد و آمد و شد سفارش طلبان مہاراجہ بکثرت اتفاق افتاد و شیخی و شہرت و کثرت جاه علما و مشائخ را فراغت ظاہری لازم است کہ در تنگی معاش از او ستاد پایہ و اوستاگر دچہ شود سے پراگنده روزی پراگنده دل نقل است کہ حضرت شاه الہدیہ احمد قلندر لاہرپوری کہ از پیران پیر حضرت ایشان بودند معمول بود کہ ہر طالبیکہ بحضور شان برائے

استفاده می آمد حسب حال وے چیزے وظیفه آن مقرر میکردند تا فارغ البال وبیفکر از عیال شده تربیت گیرد ومشغول بحق گردد چنانچه دوصد روپیه سالانه حضرت شاه باسط علی قلندر را نیز مقرر فرموده بودند ومؤید این معنی است آنچه صاحب مرصاد العباد در شرائط شیخی نوشته اند که شیخ را باید که بما یحتاج مرید قیام نماید از ماکول وملبوس تا مرید را فراغت باشد در کار دین انتهی ودر همین مقام حضرت والدم حاشیه نوشته بودند وآن این است که شیخ را باید که صاحب مال هم باشد از فضل حق تعالی لا بے تلاش والا از شیخ مفلس چه آید وچگونه دل مرید را فارغ گرداند از مایحتاج ونزد این فقیر شیخ اگر غنی باشد در ظاهر وباطن بهتر است از شیخ مفلس صورت والسلام محمد کاظم عفی الله عنه انتهی غایت ما فی الباب آنکه صاحب ارشاد وتلقین را فراغت ظاهری ضرور است که مشیخت پیری مفلس کم دیده وشنیده شد هر کرا حق تعالی مشیخت می بخشد وهدایت خلق از وے میخواهد فراغتش مید هد پس حضرت ایشان را اگرچه از مشیخت وجاه ورشد خود انکار بود اما مشیت الهی خلاف خواهش ایشان بود آخر همان شد که مرشد ایشان میفرمودند آرزوے خمول وگمنامی ایشان بکنار ماند ومشیخت ایشان خود بخود پرده از رخ برداشت ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم باید دانست که حضرت ایشان مقام قطب الارشادی میداشتند وظهور قطب الارشاد محض براے همین باشد تا رواج اسلام از ذات او بکمال رسد چنانچه مجدد الف ثانی در تعریف قطب الارشاد نوشته اند که عبارتش بعینه این است بدانکه قطب الارشاد که جامع کمالات فردیت شد بسیار عزیز الوجود است وبعد از قرون بسیار بوجود می آید وعالم ظلمانی از نور ظهور او نورانی میگردد ونور هدایت وارشاد او شامل تمام عالم است از عرش تا فرش هر کسے را که رشد وایمان ومعرفت وهدایت حاصل میشود از راه او می آید بے توسط او هیچکس باین دولت نمیرسد نور هدایت او مثل دریاے محیط تمام عالم را فرو گرفته است وآن دریا گویا منجمد است که حرکت ندارد وشخصے که متوجه آن بزرگ است وبا او اخلاص دارد ویا آن بزرگ خود متوجه حال وست وقت

توجه روزنے در طلب کشاده میشود بقدر توجه و خلاص از آن دریا سیراب میشود و یا کسے بذکر الهی مشغول است و بآن عزیز اصلا
متوجه نیست نه از انکار بلکه میداند آنجا هم افاده حاصل میشود لیکن در صورت اول بیشتر و اگر شخصے منکر آن بزرگ
است و با آن بزرگ از و بیزار است هر چند بذکر مشغول میباشد از هدایت محروم است همان انکار او سد راه
است بے آنکه آن بزرگ متوجه عدم افاده شود و قصد ضرر او نماید و جاے که اخلاص و محبت با آن بزرگ
دارند هر چند از توجه مذکور و ذکر الهی غافل باشند نور هدایت در شان میرسد قطب ابدال واسطه بقاے وجود عالم
است تخلیق و ترزیق و دفع بلیات و امراض و حصول عافیت از فیض او است هدایت و ارشاد و ایمان و
توفیق حسنات همه فیض قطب الارشاد است قطب ابدال همه وقت در کار است اگر یکے رود بجاے او دیگرے
آید قطب الارشاد لازم نیست که همه وقت بود وقتے باشد که عالم از ایمان و هدایت بالکل خالی بود و فرد اکمل از
اقطاب ارشاد بر قدم خاتم الرسل است علیه السلام و کمال او مطابق کمال وی است علیه السلام فرق در هر دو کمال
باصالت و تبعیت است لا غیر و حضرت رسالت پناه در وقت خود قطب الارشاد بودند و قطب الاقطاب آن وقت
عم اویس قرنی بود رضی الله عنه انتهی پس علوی منزلت و کمال ولایت ایشان دریافت باید کرد و خلافت
کبری و دستخط مرشد ایشان باین لفظ که تا هیچ دلی را بیش ازین مرتبه و رتبه نیست و دیگر بشارت مرشد ایشان و دیگر
اهل مکاشفه همه موید این حال است چنانچه یاد دارم که در ایام ضبطے معاش که نواب سعادت علیخان کرده بودند
حضرت ایشان در لکهنو بر مکان راجه بهولا سرائے وارد بودند که میان شاه فقیر احمد صاحب پیرزاده و صاحب سجاده
شاه عبد الحق ردولوی برائے ملاقات حضرت ایشان آمدند و گفتند که امشب واقعه دیده ام که آنحضرت مثل شجره
درخت اند و همه عالم همچو شاخها با شما مربوط است چنانچه کسے تعبیره از آن سازد پس ازین واقعه چنان میدانم
که معافی همه کسان وابسته معافی ایشان است اگر شما متوجه شوند این مهم درگذاشت شود در جوابش هر چه مناسب وقت
دانستند آنحضرت فرمودند چون او شان رخصت شده بمکان رفتند آنحضرت متوجه بطرف این فقیر شده
فرمودند که این واقعه بشارت است عظیم و ارشاد رتبه است باین مقام که حضرت مرشدم ارشاد فرموده اند یعنی مقام

قطب الارشادی و خاصهٔ آن مقام است که روح همه اولیاء آن وقت مربوط بروح من و مستفیض از من باشد انتهی و بشارات حضرت شاه باسط علی قلندر زبانی دیگر معتبران درگاه و از زبان مبارک ایشان هم شنیده ام که حضرت خود بسیار اخفا میکردند مگر از خاصان خود اگر گاهی این فقیر یا کسی دیگر از یاران مقبول آنحضرت بسبیل تذکره استفسار حال ولایت اهل خدمت میکرد در جواب آن میفرمودند که ما را در باب اهل خدمات سخن نیست ما از جانب مرشد خود مبشر بقطب الارشادی شده ام امید دارم که همه اولیاء اینوقت را تبعیض از روح من خواهد بود و من حسب اعداد از اولیاء وقت خود مطلع میشوم انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که یکبار بحضور پیر و مرشد رفته بودم که مرا دیده فرمودند بیا مرحبا از چند روز منتظر تو بودم که از غیب در حق تو مبشر و ملهم بمرتبهٔ قطب الارشادی شده ام و خلعتش داشته ام پس فوراً لباس ملبوس خاص خود را بمن پوشانیدند و فرمودند که مبارک قطب الارشاد دوگانهٔ شکرانه بخوان پس آداب بجا آوردم و دوگانه شکرانه ادا کردم بوقت رخصت بشارتهائے دیگر دادند انتهی و نیز میفرمودند که روزے روبروے حضرت پیر و مرشد نشسته بودم ناگاه برآنجناب حالت جذب و شان الوهیت غالب شد در جوش و خروش شده فرمودند عارف باالله بخواه هرچه خواهی فقیر عرض کرد که حضرت مقام عبودیت میخواهم و دیگر هیچ نه پس نعره زدند و فرمودند مبارک مبارک عبده و رسوله انتهی بدانکه عبودیت مقامے است بزرگ معنی آن دوام آگاهی است بحق چنانچه در رشحات است که خواجه عبید الله احرار فرمودند عبادت عبارت از آن است که بامر عمل نماید و از نواهی اجتناب کند و عبودت عبارت از دوام توجه و اقبال است بجناب حق سبحانه تعالی و در بعضے کتب فرق میان عبادت و عبودت آنست که عبادت اداے وظائف بندگی است بموجب شریعت و عبودیت حضور و آگاهی بروجه تعظیم و مقصود از خلقت انسانی تعبدات و غایة تعبد آگاهی است بجناب حق در همه احوال بتبعیت تضرع و خشوع انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که یکبار وقت رخصت این فقیر و بابو صاحب یعنی شاه مسعود علی قلندر یکجا بحضور پیر و مرشد نشسته بودم که متوجه حال من شده فرمودند ترا علم اولین و آخرین مکشوف خواهد شد و هیچ ولی زمان بر تو پوشیده نخواهد ماند و بقدر مراتب هر یکے قدر دانی و پاسداری خواهی کرد و ترا از حق تعالی قدرت عطا شده است

هرچه خواهی بکنی وباز فرمودند چنانکه بقطب الارشادے تو مبشر شده ام در حق بابو صاحب نیز از جناب محبوب سبحانی
مبشر شده ام که قطب وقت خود خواهد بود والیشانرا از جناب محبوب سبحانی ردائے مبارک عطا شده است و
مخفی مباد که آنچه حضرت شاه باسط علی قلندر درحال حضرت والدم خبر داده اند که از حق تعالے قدرت
عطا کرده است معنیش آنیست که تصرفاتی در عالم هرچه خواهی بکنی وفرق در تصرف وکرامات که بهر دو از
اولیا بوقوع می آید آنست که هرچه از ولی بقصد وے خرق عادتے ظاهر شود آنرا تصرف گویند وهرچه بے قصد
وے باشد آنرا کرامت نامند وکرامت را لازم نیست که صاحب آن ازان مطلع باشد وصاحب تصرف را علم آن
لازم است تفصیل آن در اصول المقصود لبیا راست مختصر اینقدر بس که نوشتم الغرض از ذات بابرکات حضرت
ایشان در کاکوری بسیار رواج دین اسلام شد که گاهے نبوده باشد قبل از ظهور ایشان آنچه حال بے وضعی مردم
اینجا بود چه نویسم کمتر کسے نماز وروزه ودیگر امور شرعیه را پابند بوده شب وروز غرق مسکرات ومنهیات می ماندند
زبانی مولوی محمد مستعان صاحب که در آنعهد از علماء معتبرین آنجا بودند بارها مسموع شد که میگفتند که من معتقد
کسے درویش این زمان نیستم الا شاه محمد کاظم که مصداق حال ایشان است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
یکروز بکاکوری در ماه رمضان آمده بودم دیدم که همه مسلمانان اینجا بے روزه اند الا چهار کس وبهر طرفے که
می بینم مجلس تاڑی وچنگ ورباب است هرکس را که می بینند میخوانند که گرفته شریک اینکار سازند لحال حال اینجا
چنان است که هر طرف چرچه نماز وروزه وصلاحیت است پس اینهمه وضعداری به برکت وفیضان شاه محمد کاظم
است وبس مسلمانان تا چه گویم صدها هنود از صحبت ایشان مطیع الاسلام وصاحب دین وصلاحیت شدند الحمد لله علی
ذلک مخفی مباد که ازان وقت تا ایندم همچنین حال صلاحیت مردم اینجا است اللهم زد فزد ولا تنقص
فقیر تفصیل حال هنودان درینجا نوشتن مناسب نمیداند صاحب ریاضت ومجاهده وچله کش ووظیفه خوان
وعامل اسمار وشاغل اذکار وافکار خاندان ما که بدیل خود نداشتند نام بنام حال وشان نمیتوانم نوشت که اینجا اخفائے
راز مناسب است غرض از حال آنحضرت چه نویسم که در ظاهر وباطن از دین ودنیا هزارها مردم بدولت ایشان

فیضیاب شدند از مهاراجه صدها مردم را سفارش کردند کامیاب ساختند و دیگر وزرده ده رقعه سفارش را بنوبت
میرسید گاهے خود رفته سپرد و مهاراجه میگردند از دقتیکه فقیر هوشیار شدم عمر خود که شما از طرف ما رقعه هاے سفارشی
هر که خواهد بے تکلف نوشته داده باشند باین القاب و آداب و زیادتی و مبالغه نباید نوشت فقط ادائے
مطلب راست براست پس همچنان می نوشتم که آنحضرت می پسندیدند۔

بیان حال غلبهٔ توحید ایشان

که در ابتدا بود بدانکه در اوائل بر حضرت ایشان نهایت غلبه عشق و توحید و ترک و تجرید بود در باب توحید
نهایت سخن بلند میفرمودند بعد از حضرت شاه فتح قلندر قدس سره در غلوی توحید مثل ایشان در سلسله قلندریه
کسے نبوده باشد با حفظ شریعت هرگاه با طالبے درین باب سخن در آمدی دو دو پهر یک لخت گذشتی
تاهم سخن آخر نمیشدی آخر نعره زدی و بشورش در آمدی و چندان عشق و ملکهٔ معرفت پیدا شده و حقیقت
در رگ و پے ایشان سرایت کرده بود که در خواب و بیداری یک حال بود چنانچه در خواب از زبان
ایشان بے تکلف کلمات حق و حرف ذوق شوق شنیده میشد مردم می پنداشتند که آیا بیدار اند و با کسے
در گفتار چون کسے ازین حال استفسار میکرد از علم و هوش خود انکار مینمودند غرض در باب توحید نهایت
غلو میداشتند در همان عرصه یکبار پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدند که میفرمایند سخن توحید اینقدر بر ملا نباید
گفت عرض کردند که آیا خلاف حق و خلاف نفس الامر میگویم فرمودند آنچه میگوئی همه راست است اما چندان
غلو نا روا است انتهی و میفرمودند از دقتیکه فیض مرشد بر دلم اثر پذیرفت و ذائقه حقیقت چشیدم خود بخود
ذائقه راگ رنگ و نغمه و چنگ در من نماند بجدیکه یکبار حضرت پیر و مرشد پرسیدند که فلانی حالا تراشوق
راگ رنگ نمی بینم گفتند حضرت سلامت از فیض و دیدار جمال مبارک همه از خاطر فروشد فرمودند که ری
دیدن مرشدان همین است که از عادت خود بگذرد و خوے مرشد بگیرد یعنی تاثیر صحبت همین است

و ہم میفرمودند کہ در ابتدائے غلبۂ حال مرا دیدہ حضرت پیر و مرشد فرمودہ بودند کہ بر وبطن و ذکوۃ اسم باسط بشرائط ادا کن پس ہمچنان بجا آوردم و نیز فرمودند کہ اگر گاہے بر تو غلبۂ حال شود چیزے از خانہ کوتوال گرفتہ باید خورد فرو خواہد شد مخفی مباد کہ پیران اطبائے باطن مریدان میباشند ازینجہت آنحضرت حکم بذکوۃ اسمارخوانی کردہ بودند کہ درینکار طبیعت متوجہ بطرف دیگر میشود و از مرتبۂ اعلی کہ یکجہتی و دوام حضوری و بیخطرگی محض است فرود می‌آید و ہم لقمۂ حرام خوردن سبب نقصان حال میشود کہ حالت ربانی در حرام خوری ہرگز باقی نمیماند بجز حالت شیطانی واے بر جاہلان کہ حالات خود را در خلاف شرعی مترقی می‌یابند چنین کس را صاحب حال شیطانی باید گفت و بس۔

بیان حالات و مقامات حضرت ایشان کہ از عنایت مرشد یافتند و از بشارت دیگر درویشان نیز

حضرت ایشان میفرمودند کہ یکبار از وطن بخدمت حضرت پیر و مرشد میرفتم لالہ مخلص رائے نیز ہمراہ بودند از راہ مصطفی آباد گذر افتاد و آنجا فقیری صاحب کشف و کرامات بود در راہ نشستہ چون مرا دید پیش خود طلبید گو دلم نمیخواست مگر بخاطر وے رفتم دیدم کہ بصورت مداریان فقیری ہست بحالم بسیار توجہ کرد تا نشستم آنجا اول آن فقیر عمل انتقال روح خود مرا بخشید و طریقش تعلیم کرد من در آن وقت شغل تنزیہ صرف مشغول بودم فوراً آدمی رخ بسویم کردہ گفت کہ بابا آفتاب اے پردہ نتوان دید کہ چشم خیرہ میشود پس از این سخن دانستم کہ این مرد صاحب کشف است کہ از نسبت باطنم آگاہ شد باز گفت کہ شمارا چنین و چنان نعمت از مرشد خود رسیدہ است دیگر ہم خواہد رسید وانچہ از نعمت مرشد باقی ماندہ است این بار آن نیز بشما خواہد رسید کہ آن بدیگرے نرسیدہ است و این شعر ہندی بر زبان راند ؎

جو وقت لے سریجن تو بے حجاب ہوگا	ہر ذرہ تجھ جھلک سوں جوں آفتاب ہوگا

پرسیدم که آن بکدام وقت خواهد بود که جوابش دست بر ریش خود نهاده گفت هرگاه شما باین عمر خواهید رسید
و در آنوقت موی ریش او سیاه و سفید بودند چون رخصت شدم گفت معاودت نیز از همین راه باید کرد
لیکن باز اتفاقم از آنطرف نشد بسرعت از آنجا راهی منزل مقصود خود شدم چون بخدمت پیر و مرشد رسیدم
واقعی نعمت تازه از مرشد خود یافتم که دیگر نیافته بودم آنوقت چشم مبارک آشوب داشت از دست خود
چیزی تحریر کردن نمی توانستند یکی کتاب ورا و خود را کشاده بمن دادند فرمودند که این عبارت
از طرف من بنام خود بنویس چون آن عبارت دیدم تامل کردم پرسیدند چرا گفتم من لائق این عبارت
نیستم فرمودند اگر من در حق تو دروغ گویم راست شود چه جای آنکه از غیب دریافته میگویم پس لاچار شده
آن عبارت نوشتم و آن عبارت بعینه همان است که حضرت شاه مجا قلندر قدس سره بشاه فخر قلندر قدس
سره نوشته داده بودند ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و آن
عبارت این است که اخوی عزیزی شاه محمد کاظم قلندر بمرتبه رسیده است که بیش از این اولیا را مرتبه ورتبه
نیست ایشانرا خلافت داده و مجاز گردانیده مرید ایشان مرید من است و مردود ایشان مردود
من است انتهی دیگر آنست که یکی از منتسبان آنحضرت که صاحب کشف بود میگفت که مرا روزی مکشوف
شد که کسی میگوید که شاه محمد کاظم را معراج خواهد شد انتهی پس معراج عبارت از قرب حق باشد کسی از انبیا
و اولیا خالی از قرب نبودند بقدر مرتبت خود چنانکه تفصیل آن در کتاب اصول المقصود کرده ام اینجا
اینقدر می نویسم که معراج انبیا را میشود و اولیا را نیز مگر انبیا را بجسم باشد و اولیا را بهمت اسرار معراج عبارت
از قرب باشد پس کسی از انبیا و اولیا خالی از قرب حق نباشند بقدر رتبه تفصیلش نیز در کتاب اصول المقصود
نوشته ام و نیز همان کس میگفت که یکبار دیدم که بهشتی چنین و چنان عجیب و غریب است پرسیدم
که این چیست گفتند این بهشت متوسلان شاه محمد کاظم است انتهی و نیز همانکس میگفت
که یکبار دیدم که شخصی میگوید که هر ولی بر قدم نبی باشد شاه محمد کاظم بر قدم محمد مصطفی علیه السلام اند چنانکه

حضرت غوث الاعظم بودند وعمو صاحب قبلہ میگفتند کہ در عالم رویا حضرت صاحب کہ شیخنا اعظم گدہ بودند و درانوقت آنجا بودند بی کامل بودندی حضرت صاحب ادیدہ باستجابت گفت فان اللہ این روح پس از صد سال ظہور کردہ است گویا اینکلام مشعر بر آن بود کہ قطب الارشاد پس از قرون پیدا میشود و نیز زبانی عمو صاحب قبلہ شنیدم کہ حضرت شاہ باسط علی قلندر ازمن فرمودند کہ تو بعارف باللہ گو کہ در حق فرزندان خود از طرف فقیر دعا کردہ باشد و متوجہ حال ایشان ماند و نیز یکبار جناب مستطاب مردہ بودند کہ اولاد عارف باللہ تجاوزنا دامان خواہد شد انتہی ولیکن ارادت حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس سرہٗ زبانی دیگر معتبران دگاہے از زبان حضرت ایشان نیز مکرر مسموع شد اگرچہ خود اخفا میکردند دگاہے ازین نوع سخنان بر زبان می آوردند کہ از خاصان خود و نیز حضرت ایشان میفرمودند کہ من باوجودیکہ چندین کشف و کرامات و قدرت پیر و مرشد خود میدیدم لیکن گاہے آرزوے این امور نمیشد انکہ در ابتدا روزے بخدمت پیر و مرشد خود عرض کردم کہ یا حضرت مرا شغلے تعلیم فرمایند کہ از کسب آن اثر خاطر دست دہد پرسیدند چرا گفتم شاید گاہے براے طالبے حاجت افتد فرمودند ازین شغل این امر حاصل میشود لیکن فرض کردم کہ شغلے از شما تعلیم کردے مدتے بکسب آن بر مدعا فایز شدی باز براے طالب دیگر حاجت دیگر شود کہ بر مواطیران کنی یا سجادہ بر دریا بگسترانی پس براے حصول آن مدتے دیگر محنت کردی تا حاصل شد پس تمام عمر خود را درین کار صرف کردی بگو خدا را کے یاد خواہی کرد دور کن این اندیشہ و بگذر ازین خیال چرا نہ خود را دریاد حق گم سازی کہ او جامع جمیع کمالات است اگر حق تعالے ہدایت کسے بدست تو نہادہ است دید خود بخود طالب و معتقد تو خواہد شد و اگر نہ ہیچ کسے معتقد تو نخواہد شد اگر بنی باشی فایدہ نکند کہ لا تھدی من احببت ولکن اللہ یھدی من یشاء کافران ہرچند معجزات انبیا دیدند ایمان نیاوردند چون این سخن از زبان پیر و مرشد شنیدم فوراً این اندیشہ از دل بیرون شد و دانستم کہ کمال انسانی در عبودیت است ولیکن انتہی و نیز فرمودند کہ من گاہے اسمی از اسماء اللہ براے

حاجتے نخوانده ام و اراده هم گاہے نکردم که از دعوت اسمار تسخیر کسے کنم چنانکه در اکثر خاندان مشایخ معمولات
نگر حکم مرشد بود که ما این همه اسمار انصاب و زکوٰة داده ام و اذن از ارواح بزرگان اجازت یافته ام هنوز
عمل را زنده تازه است تو نیز زکوٰة هر یکے بده و وظیفه آن دار لهذا جمله آن همه اسمار بشرائط تمام ادا کرده
و بسبب ادائے شرائط آن از صوم و خلوت وغیره برکات بسیار دیده ام و صفائی باطن حاصل کرده ام
گویا بدین چاره پیوسته بذکر و فکر مشغول میماندم چون بعض شرائط مثل موے لب نگرفتن و موے بهانی
نستردن تا چهل روز خلاف شرع دانسته از حضرت پیر و مرشد از وطن عرضداشت کردم جوابش
بخط خاص خود ارقام فرمودند که ترا این همه تکالیف معاف است هر چه بر طبع تو گران افتد بگذار انتهی
و نیز آنحضرت میفرمودند که در حیات حضرت پیر و مرشد یکبار بخیالم گذشت که اگر اتفاق شود از کسے چشتیه اجازت
سورهٔ فاتحه بگیرم پس در واقعه دیدم که حضرت پیر و مرشد میفرمایند که شما را اجازت سورهٔ فاتحه دادم چون
عند الملازمت از حضرت پیر و مرشد این واقعه عرض کردم فرمودند شما را حاجت اجازت دیگرے نبود
هرگاه که در سلسله چشتیه شما مجاز من اند هر عملے که از خاندان چشتیه بود همه را اجازت است انتهی و نیز حضرت
ایشان میفرمودند که در ابتدائے حال روزے بحضور پیر و مرشد بودم و از آنحضرت قصیده عین القضات
میخواندم آنحضرت در بیان معنی لمن الملك الیوم لله الواحد القهار فرمودند که این اشارت
به تجلی قهری است و کیفیت این تجلی ترا نیز روزے مکشوف خواهد شد پس در همان عرصه روزے در حجره جناب العالی مشغول
بودم در دائره غوثیه یکایک آوازے قرنائے بگوشم رسید نهایت بلند و مهیب از وحشت آن لرزه بر اندامم افتاد
نهایت سهمناک شدم و در همان حالت دیدم که جسمے لطیف از ین جسم عنصری من بر آمد و از ین
جسم دور افتاد در آن جسم هم دیدم که آن آواز مهیب جاری است و همان لرزه دامنگیر است
باز دیدم که از ان جسم نوری جسمے دیگر الطف از ان بر آمد و آن صدا هم چنان جاری است و عالم
همچنان مضطرب باز آن جسم از آنجا بر آمد و در نوری غرق شد اما آواز همچنان است لیکن در ینحال

خوف کم شد بہ نسبت سابق باز می بینم کہ زیر آن نور دائرہ خورد است کہ میگردد و از ان دایرہ
آواز ے می بر آید ساعتے با فاقت آمدم خواستم کہ از پیر و مرشد عرض نمایم آن روز اتفاق نشد روز
دیگر در ہمان مکان و در ہمان زمان باز بدستور سابق و بعینہ ہمان حال رو داد بعد دیرے چون
با فاقت آمدم بحضور پیر مرشد عرض کردم فرمودند کہ تجلی تمہارے ہمین بود آنچہ سابق از دگفتہ بودم
بروزے شامم بکیفیت آن خواہید رسید آن ہمین است و این گردہ دائرہ عرش بود بنظر تو اینقدر
خورد مینمود این صدا آواز گردش و بودہ است انتہی و در ایام خورد سالی من و یکبار آنحضرت
خواستند کہ زکوۃ اسم باسط را بطریقیکہ در ہفتاد و بار باشرائط میخوانند در وطن خود ادا نمایند پس
در موضعی بالائے دریائے بیتا کہ قریب از کاکوری است بر مکان بہادر علیخان کہ زمیندار آنموضع
و پیر بھائی آنحضرت بودند چلہ کردند و معتکف شدند دو سہ روز نگذشت کہ در واقعہ دیدند
شخصے میگوید کہ درین مکان چلہ مکن کہ ترا خللے خواہد رسید پس موقوف کردند آخر معلوم شد کہ در ان
حجرہ ناپاکی بود چون ازین قصہ بحضرت مرشد خود اطلاع کردند جواب آمد کہ خوب کردند درینولا
طبیعت من نیز علیل بود متوجہ بسوے تو نمیتوانستم شد اینجا بیا در روبروے من زکوۃ این اسم بدہ
پس سال دیگر معہ ساز و سامان چلہ با یاران چند باستانہ مرشد خود رفتند حضرت والدم میفرمودند
کہ بقصد چلہ بودم روزے قبل زین من و برادر عزیزم وقت شام بحضور پیر و مرشد نشستہ بودم کہ بعد
دو چہار گھڑی جناب شدم بمراقبہ شدند و برائے من بسوے عالم غیب متوجہ شدند یکایک حضور
ارواح پیران سلسلہ مثل شاہ فتح قلندر وغیرہ شد در آنوقت رنگ جناب سےتطاب دگرگون
شد تا بجوش وخروش آمدہ فرمودند کہ اینوقت ارواح پیران مثل شاہ فتح قلندر وغیرہ حاضر اند
میفرمایند باین الفاظ ہندی بنایا بنایا عرش سی فرش تک بنایا مگر این الفاظ بر زبان آوردند
پس علی الصباح آن حکم اعتکاف شد پس روز موعود از فرزند کلان خود شاہ مسعود علی قلندر فرمودند

شما همراه ایشان بحجره بروید وازطرف من آنجا بنشانید پس او را نشان همچنان کردند انتهی وزبانی
شاه خدابخش صاحب فرزند خود آنحضرت شنیدم که میفرمودند که جناب مستطاب وقت رخصت
شاه محمد کاظم برای چله گفتند که شما ایشان را همراه خود بخانه برده از والده خود بگوئید که اینوقت چیزی
بطور شگون از دست خود بعارف باالله بدهند که موجب کامیابی و ترقیات ایشان شود پس بخانه
بردم والده صاحبه یک بیره پان از دست خود دادند و دعا سرسبزی و کامیابی کردند
الغرض چون حضرت ایشان بچله نشستند و معتکف شدند و سه روز بگذشت که یک بیک درد سر
با ایشان لاحق شد بیتاب شده بحضور مرشد خبر کردند پس حضرت مرشد بعالم غیب متوجه شده دریافتند
که عارضه بدنی است و فرمودند که از عارف باالله بگو که این درد سر از عارضه جسمانی است نه از طرف
جبرئیل و میکائیل هرچه از دوا خواهی بعمل آر و مشغول باش و نیز بروز نشستن چله از مطلوب شاه فرموده بودند
که برو بدرگاه شهنشاه قلندر عرض کن که عارف باالله بچله نشسته است چنان توجه باید کرد که بخوبی باتمام
رساند پس مطلوب شاه را از درگاه معلوم شد که بخیر و عافیت و بخوبی تمام از چله فراغت خواهند کرد انتهی
آخر آن درد سر بعد دو یکروز خود بخود زائل شد چون هفتاد و دو روز میعاد چله تمام گشت حضرت پیر مرشد را
فرحت و بشاشت حاصل شد حتی که در آن روز از صبح خود غسل کردند و جامه سفید پوشیده در مکان نشسته
بشاش و بشاش میفرمودند که امروز نسج اکبر است زیارت عارف باالله خواهد شد و از عارف باالله
گفته فرستادند که برای ملاقات من جلدی نباید کرد که اینوقت تازه از چله برآمده اند تاب دیدن شما
ندارم حضرت ایشان کمال مشتاق بودند بر ایشان این ارشاد بگذشت زبانی عمو صاحب شنیدم که میگفتند
که من در آنوقت بخدمت جناب مستطاب نشسته بودم که مردی سپاهی از جنس ثابت خانی که لباس رنگین
می پوشند بحضور در رسید جناب مستطاب بشبهه لباس ندانستند که عارف باالله می آید فوراً او را دیده
برخاستند و گفتند بسم الله بسم الله چون بغور دیدند شخصی دیگر بود پس از عمو صاحب فرمودند که بابا میرزا دیدید

که در شبهه چنین صورتم گذشت تاب دیدار لیلی کجا که روبروی لیلی وجود مجنون نمیماند و نیز عمو صاحب میگفتند که من
بحضور آنجناب نشسته بودم آمد در طبیعت میان علی مظهر نبیره جناب مستطاب بسیار علیل شده بود صبح آمد در
روز تمامی چله حضرت صاحب بود جناب مستطاب از دو سه روز بیشتر تیاری پوشاک کرده بودند میفرمودند
که بروز جمعه زیارت عارف بالله است گویا حج اکبر است و چنین است و چنان و امروز علی مظهر بیمار است
درین صورت طبیعت بابو صاحب مشوش خواهد شد بهتر است که همین روز شفا شود بار بار این کلمه میفرمودند آخر
همان شد که در آن روز شفا یافتند قصه کوتاه چون حضرت صاحب بحضور حاضر شدند جناب مستطاب ایشان را بجوشش
تمام در بغل گرفتند و دعاها کردند من بعد حکم شد که اندرون خانه بروید قدم درویشان رد بلا است همین عبارت پس
حضرت ایشان اندرون خانه رفتند باز حکم شد که بر بالاخانه ها نیز باید رفت که آنجا محل سکونت اهل خانه فرزندان من است
آنجا هم رفتند چون فرود آمدند فرمودند حالا از زبان خود در حق اولاد من دعا کن دو دست برداشته بگو هر که مخالف ایشان
باشد خراب شود پس حضرت ایشان همین دعا کردند عرض کردند که حضرت سلامت در حق من و اولاد من چنین
فرمایند فرمودند آری در حق تو و اولاد تو و طالبان تو نیز همین سخن است غرض آنروز بسیار عنایات و توجهات
مبذول شد بعد از آن چند روز دیگر در حضور خود داشته تقویت مزاج از طعام چرب میکنانیدند بعده رخصت
وطن کردند و این ملاقات آخری بود که بعد از آن اتفاق ملاقات نشد و وقت رخصت عصای مبارک خود
عنایت کرده فرمودند حالا ترا احتیاج چله دیگر نیست کارت تمام شد و بس انتهی و حضرت والدم میفرمودند که دیگر نیز
حضرت پیر و مرشد از من جائزه اذکار قلندریه دو بار گرفتند و همیشه معمول بود که هر گاه از وطن بحضور میرفتم یکبار
ضرور جائزه اذکار قلندریه بگرفتند این دو بار گویا مشعر بر تاکید اذکار و اظهار آخری دیدار خود بود و عصا بخشیدن
ظاهرا دلیل بر مشیخت دادن بود که در خاندان چشتیه معمول است که هر کرا پیران عصای بخشند او را مشیخت عطا میکنند
انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که درین چله بسیار برکات دیدم چنانکه در تمام چله عالم ارواح مشهود ماند و
هر یک مستعد گویائی بود اما تکلم نمیکرد چون این حال بحضرت پیر و مرشد گفتم فرمودند که فقیر عالم ارواح را نیز

از گویائی بود اگر نه همه مستعد تکلم با تو بودند پس اگر تکلم میکردند ترا ذوق و شوق و بحالت مستی چنان پیدا
میشدی که تاب چله برآوردن نماندی لهذا فقیر مانع بود از گویائی نیهی و زبان شاه عاشق الله شنیدم
میگفتند خدمت لوح شستن از من متعلق بود لهذا از جلالی پرهیز میکردیم روز عید الضحی بود که برای سلام
و استطاب بحضور رفته بودم بسویم دیده فرمودند که تو شوق گوشت داری گفتم آری فرمودند بگیر دو در
از حجره پخته خوب سیر شده بخور چون این سخن از میرن میان صاحب گفتم منع کردند که نباید خورد و احتیاط شرط
است این سخن دلیل است بر کمال قدرت و طاقت آنحضرت که هیچ از ایذای موکلان خطره نیاوردند
و نیز شاه مذکور میگفتند که همراه من کهاری برای آب دریا آوردن میرفت و دریا از آنجا بمفاصله سه کروه
بود آن کهار روزی سبوچه آب می آورد در راه از نادانی خمر نوشیده بهنگی آب گرفته بمکان می آمد در راه
یکایک سبوچه ها خود بخود شکستند معلوم شد که از همین بی احتیاطی چنین اتفاق شد و نیز ایشان میگفتند که
معمولم بود چون بدریا میرفتم از مکان تا دریا وقت رفتن سخن نمیکردم که همین حکم بود بعد مراجعت مضائقه
نبود تکلم میکردم در چله سبب احتیاط کرده میشد طعام میرن میان صاحب از دست خود با احتیاط می پختند و هیمه
شستن کنانیدن و آب گرم کردن تعلق از محمد روشن خادم حضرت بود و بدلی خیاط و شیر علی شاه وغیره
نگهبان حجره وغیره می بودند غرض بسی عظیم بود حق تعالی از ان رو به دعای مرشد بخوبی انصرام کرد
در تتمه کلام مناسب می نماید که چیزی از شرائط چله بنویسیم تا مردم خبردار شوند که در چله چه قدر ریاضت و محنت
است هر چند شرائط آن بتفصیل تمام در کتاب تعلیم الاسمار نوشته ام مگر قدری اختصاراً اینجا نیز
می نویسیم بر آن نیت بدانکه از شرائط عامل است طهارت ظاهر و تصفیه باطن و اکل حلال و صدق
مقال و حضور دل و حسن اعتقاد و اتصال استاد و حزم نیت و اجازت مرشد و صدق اسم یعنی اعتقاد کامل
بر اسم و اخلاص بمرشد و تصحیح دعا و جای مصفا که بگل خوشبو لیسیده باشد و خلوت تام یعنی هم از خود و هم
از خلق و تنگی و تاریکی مقام و صوم دوام و قلت کلام و قلت منام و عمل بخورات و استعمال عطریات

وشجاعت در نموداری و کتمان اسرار و استمداد مرشد و گذاشتن جانوران نیدعتیاد و صدقه دادن و
اکل و شرب و گفت و شنود از خادمے معین داشتن و نگاه داشتن بینی و چشم از بوئیدن و دیدن
گوشت و نشستن بر پوست و ظاهر بودن جامه و جایگاه دیدن و اباحت مکان یعنی از مالک زمین
اجازت خواستن و شدت بنفس خود کردن و همیشه با وضو بودن و گاهے از حجره بیرون نشدن مگر بضرورت
و نعلین چوبی پوشیده رفتن و بر فرش بوریا نشستن و ندیدن جنب و حائضه و هر چیز غلیظ و سخن بد گفتن
و دل از حسد و کینه و کبر و عداوت و بخل و حقد و غضب و منویه بد و فاسد خالی داشتن و ترک جلالی کردن
یعنی از قسم گوشت و ماهی و بیضه و عسل و مسک و چونه صدمے و آب دلو و مشک و کفش و موزه و دسته کارد و
شاخ یا ماهی و دندان یا فیل و دندان و دفتی کتاب از چرم و جماع و غیره و ترک جمالی کردن شل و دوغن
زرد و شیر و حبوبات و سرکه و نمک و خرما و عنبر و قبله و لمسه و غیره ترک مکروہات تنزیهی کردن یعنی سیر و بصل
و حلتیت و گندنه و تر بچه و غیره و ترک محرمات احرامی مانند شمه و پشمینه و آراستگی مزین و بریدن ناخن و
تراشیدن موئے سر و غیره و کشیدن خون و پیش زدن و شاخ درخت شکستن و بر پلنگ قدم نهادن و بر شطرنجی
و فرش قالیچه و غیره نشستن و جامه دوخته پوشیدن و غیر آن اگر شرطے از این شرائط خصوصًا در ترک حیوانات
و اجازت مرشد فوت شود خطر عظیم رو نماید در فوت اکثر ازین شرائط بیم جان است خصوصًا در وقتیکه
دعوت تسخیرات باشد و درین باب اتفاق درویشان است این شرائط ذات عامل است و شرط آب که برائے
پختن طعام و نوشیدن و غسل کردن و وضو ساختن است دیگر است و شرط هیزم و شرط طعام و شرط آرد
و شرط آدند و شرط خادم دیگر است که اینجا نوشتم اگر خواهی در تعلیم الاسماء مولفہ فقیر بنگر پس قیاس کن که چسان
در چله اسماء ریاضت مشکل است از بجهت است که شخصے از شاه فتح قلندر قدس سره گفت که بعضے
مردم آنحضرت را اہل دعوت میگویند در جوابش فرمودند خیر طریق دعوت هم آسان نیست گفته باشند پس حضرت
والدم هما اسمار خاندان خود را بهمین شرائط ادا کرده بودند و آن حلّه اخیره بود که روبروے مرشد خود ادا

کرده بودند بعد از آن تمام عمر همیشه چله ساده میکردند یعنی روزه داشته بخلوت میگذرانیدند آخر آخر
معمول شده که یک هفته معتکف میشدند و یک هفته ترک خلوت میکردند میفرمودند که حالا قریب
مرگ میشوم میخواهم که مشق تنهائی کرده دارم تا وقت رفتن ازین جهان با کسی الفت نمانده باشد سبحان الله
رتبهٔ عزیمت و رتبهٔ دارستگی غرض از ابتداء عمر شریف ایشان بریاضت و مجاهده گذشت حال
شرائط چله در ریاضتی که چه قدر مشکل است و محنت و سختی بر نفس روز و شب با اهتمام و یک بار برائے
نفس شکنی چنان کردند که کسی از مشائخ نکرده باشد که چله باشرائط را دو سه روز باقی مانده بودند
که دفعةً از خلوت برآمدند مردم حیران شدند و درین حکمت این بود که مردم دانند که از ایشان هیچ
نشد یک چله تمام و کمال نکردند گر طاقت تحمل و محنت بود دیگر از ایشان چه خواهد شد پس در شکست
چها چهار شکستگی نفس شده بود دیگر بار در همچنین چله باشرائط فرزندی از فرزندان شاه فتح قلندر بیگ
آمدند پس ترک چله کرده ملاقات کردند یکبار شاه خدابخش صاحب در لکهنو بر مکان مهاراجه تکیت رائے
تشریف آوردند خود حضرت در چله بودند و چهار روز باقی بود که آنها گذاشته بلکهنو تشریف بردند صاحبزاده حضرات
گفتند این چه کردید و چهار روز دیگر هم تمام میکردند در جواب فرمودند که تکمیل چله همین شد که ملازمت
ایشان کردم این آداب پیرزادگان را خیال باید کرد مردم این زمانه خود را از پیرزادگان
در مرتبه زیاده می تراشند نمی فهمند که آب میتیم برخاست در حضور مرشدزادگان همچنین باید ماند
و هرگز اظهار شیخیت خود نباید کرد معمول بود که هرگاه پاستانه مبارک مرشد میرفتند چون نزدیک گنبد میرسیدند
از سواری فرود می آمدند پیاده پا رفته قدمبوسی حاصل میکردند هرگز شکوه صحبت حضور مرشدزادگان
نمیکردند و از جهت است که مرشدزادگان ایشان را بجای پدر بزرگوار خود می فهمیدند و هر قدر که ایشان
مقبول پیر خود بودند کسی دیگر نشده باشد فقط در حال خواجه محمد پارسا دیده ام که اوشان نیز همچنین
محبوب پیر خود بودند چنانچه از کتب شان واضح میشود و حضرت والدم از کمال محبوبیت و جذبیت

مثل فرزندان شده بودند که بخانهٔ مرشد هیچ یکے از ایشان حجاب و پرده نمیکردند بحدیکه اهلخانه حضرت
مرشد ایشان میفرمودند که کاظم شاه با تو چشم بیار من است وتو چشم بینی وخود حضرت ایشان بیان
میکردند که بعضے وقت حضرت والده مرشده من مرا پیش خود نشانیده همچو فرزندان خود طعام میخورانیدند
واز دست خود لقمه میراندند واز مردم پرده کرده طعام میخورانیدند تا نظر کسے بر من نیفتد با نواع شفقت
مادری پرورش میکردند وهم آنحضرت می فرمودند که شفقت و پرورش مرشد بر من چنان بود که نتوان
گفت در اوائل هرگاه در شوق و ذوق خود بجا ترنم میکردم مردم ساعت من خوش شده بحضرت پیرو مرشد
خبر میرسانیدند وخوش لحنی مرا می ستائیدند روزے حضرت پیرو مرشد از من فرمودند تو وقت
بیوقت پیش هرکسے ترنم مکن مبادا کسے از نظر حسد چشم بد بتو نگرد و چشم زخمی رساند آخر بعد چند
سال چنان نوبت رسید که عاشق وار با من معامله میفرمودند چنانکه هرگاه در حضور میرسیدم میگفتند کوسے
حق بمیان می آوردم جناب مستطاب را شورش و مستی پیدا میشد نعره میزدند وگاهے میفرمودند که عاشق
باالله چون آفتاب است ترا زیاده چگونه نزد خود دارم کرد و آفتاب پنهان نتوان بود دیگر وقتے بحضور
بودم وقت وظیفه خواندن فرمودند تو اینجا دور تر نشین تا وظیفه ام خوانده شود چون بموجب حکم از ایشان
علیحده نشستم خود بوظیفه مشغول شدند بعد ساعتے پس پیش دیده ارشاد کردند ببینید که فلانی هنوز
نزدیک نشسته است بگوا ز وے که از اینجا دور تر نشین که گرمی تو اینجا میرسد وظیفه خواندن نمیدهد پس
از اینجا برخاستم ودور تر نشستم وگاهے از من میفرمودند چنانکه من ترا دوست میدارم اهل وطن نیز دوست
داشته باشند والا از ایشان میکردم از چشم خود در وجد آمیکردم همیشه پیش نظر خود میداشتم دا بمعنی اظهار
تعشق و محبت بود که چندان شیفته بودند و تعشق جناب مستطاب با حضرت صاحب قبله چنانکه در حیات
بود وبعد ممات نیز همچنان بوده است عمو صاحب قبله نقل میکردند که در ایامے که همراه حضرت صاحب
قبله در دیگ بودم ماجرے عجب دیدم که روزے حضرت صاحب قبله از دالان خانقاه که

متصل درگاه است برخانه بزیارت مزار شریف میرفتند بگوشه چبوتره درگاه رسیده بودند کازطرف دیگر هندوی بقصد زیارت روضه پیش پیش حضرت ایشان بگذشت دو سه قدم پیش گذاشته بود که بگوشش از درون روضه آواز رسید که دور شو دور شو پس آنکس متغیر شد ولرزه براندامش افتاد چون حضرت ایشان این حال دیدند منعش کردند که این وقت قصد زیارت مکن باز گرد وجه عتاب همین بوده باشد که درآن وقت روح مبارک اوشان طرف حضرت ایشان متوجه بوده باشد و هنگام مواجه ومشافه یکدیگر آنکس حائل وحاجب گردید لهذا غیرت عشق وجلال نگذاشت که فیما بین عاشق ومعشوق روادار حجاب چنین مردبیگانه وناالایق باشد اینقدر مقبولیت آنحضرت در دل پیرومرشد خود بود۔

بیان بعضے واقعات آنحضرت

بدانکه آنحضرت در واقعات اکثر با پیغمبر علیه السلام شرف ملازمت حاصل کردند و انواع راز و نیاز و اسرار باهم بمیان آمدند روزے در واقعه ومکاشفه با حضرت رسالت پناه علیه السلام ملاقی شدند در باب تناسخ سوال کردند بجوابش سرفراز شدند که سابق در عهد برادرم موسی وعیسی علیهما السلام تناسخ بود اما در عهد وبعثت من ازین پاره زمین موقوف شد یعنی از مکه ومدینه دیگبار دیگر شرف حضور یافته عرض کردند که یا حضرت از من هنودان بسیار ارتباط دارند ومن آنهارا تربیت وتلقین ورد میکنم فرمودند چه قدر درود عرض کردم که هر روز هزار بار فرمودند برائے نجات شان اینقدر کافی است دیگبار دیگر مشرف بملازمت شدند جناب رسالت پناه نظر بر خط سلیت ایشان کرده از انگشت مبارک خود اشاره کردند که اینقدر باید داشت از آنروز همانقدر که فرموده بودند از حجام گفته اصلاح خط میکنانیدند غرض اکثر بحضور رسالت پناه واولیائے کرام در واقعه بهره یاب شدند

بعضے ازان کہ در حین حیات مرشد خود دیدہ بودند مینویسم وقتیکہ فقیر در آستانہ و مگڈہ بعد از وفات حضرت والد
خود برائے بیعت از حضرت شاہ مسعود علی قلندر رفتہ بودم در بیاض آنحضرت ہرچہ نوشتہ دیدم دستخطے حضرت
ایشان و بر آن پرچہ انیقدر لفظ حضرت شاہ باسط علی قلندر بخط خود نوشتہ بودند کہ بموجب امر مرشد خود
نوشتہ اند آنرا فقیر درینجا بعینہٖ نقل میکند این است قبلۂ من بشارت بسیار است پنج چہار مینویسم یکبار
در رؤیا دیدم کہ آنحضرت خاتم الانبیاء در حضور دم از سخن وحدت وجود چیزے گفتم فرمودند کہ علانیہ نباید گفت خود
غلطیدند و پاہا دراز کردند من می مالیدم و مصاحبانہ عرض میکردم کہ نباید نوشت آخر گفتم کہ نقر محمدی
و مرتضوی بندہ را نصیب ہست دست بر پشت من گذاشتہ فرمودند کہ بلے از فقر ما نصیب شما ہست
دیگر بار دیدم با چند یاران در دلم آمد کہ اگر کسے نمی بود چیزے میگفتم آخر یاران را جدا کردند و مارا پیش خود
نشانیدہ فرمودند کہ گرد دل نور سفید ملاحظ باید کرد باز پرسیدند کہ شما چہ طور ملاحظ دارید گفتم ہیچ
نمی بینم و محو میکنم فرمودند یعنی یا خدا یا الا از این نیست یعنی آنچہ من داشتم پسند افتاد دیگر بار کوہے رسیدہ
بود و حالت من متغیر شد باز دیدم کہ بر ہوا می پرم و بالائے بامی خود بدولت نشستہ اند رفتم و عرض کردم
کہ حالت متغیرہ من بحال خواہد شد فرمودند بلے بحال خواہد شد بعد ساعتے یک حقہ سر بستہ نقرئی بمن
دادند از من کشادہ نشد باز پس دادم کہ خود بدولت کشادہ دہند باز بمن دادند کہ شما بکشائید آخر کشادم
در آن حقہ مصری پر بود اول خود خوردم بعد ازان ببرادر میرن دادم ہمچنین عالمے را امیدادم و بارہا دیدم لیکن بشارتہا
ہمین بود یکبار در قیلولہ بودم ہنوز خواب نیامدہ بود کہ شیخ محی الدین عربی را دیدم کہ بطرف راست
من ایستادہ اند میفرمایند کہ من مظہر ولایت مقیدہ محمدی ام گفتم کہ بودہ باشید باز چہ می بینم کہ ایشان
بمردند و درون ما حلول کردند اندکے در بدن من گرانی معلوم شد باز دیدم کہ ہمانجا دو کس دیگر
ایستادہ اند میگویند کہ این ولایت در تو آمد بار دیگر دیدم کہ شاہ مجاؔ قلندر در میان نوری غرق
بر چارپائی من نشستہ اند از من سوالہا کردند جواب دادم بازگستاخانہ عرض کردم کہ در احوال الشریف

شریف اند کہ سراپا نی بود فرمودند راست میگوئی لیکن در تو کسے نخواهد ماند پس این گفته مع آن
نورانیت بچشم من در آمدند و من در خواب و بیداری بودم که بیدار شدم یکبار روح شاه صفی را
دیدم که میگویند که شما را خلافت بهشت و اجازت بیعت دادم و یک تسبیح دادند یکبار دیگر واقعه
دیدم که از زبان نقص مناسب نیست آنچه از ظاهر و باطن مرشد بشارتها یافته ام نمی نویسم و خدا
شاهد است که هیچ فخر نیامده است و نه مغرور شده ام که زنگے چند در دل من حالا برخاسته و بهم
بجائے خود نیک بنظر آمده بلکه اینقدر بموجب حکم عالی نوشته ام و بسیار حیا می آید امید از فضل و کرم
آنست که در یاد حق بمیرم و هیچ نخواهم چنان نشود که در یاد خلل آید و بعد از احوالات و واقعات را ذوقها
چون بگذشت. الماضی لا یذکر انتهی و نیز حضرت ایشان میفرمودند که در واقعه روزے دیدم که در
درگاه حضرت شاه مینا لکهنوی رسیدم و منظور است که آنجا اعتکاف کنم پس ناگاه حضرت شاه مینا
لکهنوی قدس سره از قبر بیرون برآمدند و با من مصافحه کردند و فرمودند بیائید شما را زیارت دیگر بزرگان
کنانم پس بمکانے پائین زیر زمین مثل ته خانه بردند آنجا رفتم دیدم که چند لاشه ها بشکل مرده غلطیده اند
پس هر یک چون زندگان برخاستند و از شاه موصوف پرسیدند که ایشان از فقرائے خاندان
ما اند یا دیگر او شان فرمودند که شما را این چه کار برخیزید و سلام کنید پس برخاستند و بچشم من بو
دادند و با من مصافحه کردند و گفتند که چاره شما تمام شد و کامل برآمد انتهی و نیز حضرت ایشان
فرمودند که در واقعه با هر بزرگی که ملاقی شدم با دوستے بسیار ملاقات کردم و بے تکلفانه با هم
گفتگو داشتم و هر کتابے تازه که در ابتدا مطالعه میکردم از مصنف آن البته در واقعه ملاقات
میشد چنانکه یکبار تصانیف مجدد الف ثانی میدیدم و مشرب ایشان که شهودیے بودند و قائل
به تنزیه صرف بودند سخن میداشتم یکروز در واقعه دیدم که خود نشسته ام بایں صورت که یک پائے من
دراز است و یک کشیده ناگاه مجدد الف ثانی در آمدند و برابر من بمقابله روبرو نشسته خواستم

که پاے خود را بسوے اوشان دراز است از راه ادب برکشم که خود حضرت مجدد منع کردند
وهمچنان داشتند وخود نیز همچنین نشستند که یک پاے خود بجانب من دراز کردند یک پائے کشیدند
من پاے اوشان را بوسیدم واز اوشان سوالها کردم که آنحضرت که قایل بتنزیه صرف اند وصفات
حق زائد بر ذات میگویند چه معنی است هیچکدام ذات بے صفات نیست مثلاً زیدی هست
که او نه چشم دارد نه گوش ونه دست نه پا وغیره جوارح همچنین ذات حق باشد که او را هیچ شیون و
صفات نباشد مگر این تنزیه شما از تجرید ذهن است که فرض کرده اید پس معقول شدند
گفتم مشغولے من با نفیم است که آنجا هیچ وجود وشهود در خیال نیست فرمودند که مشغولے من نیز چنین
است پس نانی از پیش خود برآوردند وآن روغنی بود نصفے از آن بمن دادند ونصف خود گرفتند
گفتم این حصه شریف است همه خود بخورند گفتند نصف شما بگیرید ونصف من خواهم خورد پس
بیدار شدم ونیز آنحضرت میفرمودند که روزے در واقعه دیدم که قیامت قائم شد نامه اعمال کس
بنظر میگذرانیدند بخیالم آمد که نامهٔ اعمال حضرت پیر دستگیر غوث الاعظم را ببینم پس ملاحظه کردم در آن
دیدم که درود وذکر بسیار بود وباقی همه عمل خالصاً لله بود واز علو مرتبت آنحضرت گفتم که یا حضرت سلامت
در نامه اعمال آنحضرت جز درود وذکر دیگر بیکار نیافتم سبحان الله که از بدو عمر تا آخر همه حرکات وسکنات واعمال
وافعال مخلصاً لله بود پس آنحضرت فرمودند واقعی همچنان بود وانهی باید دانست که مشاهده نامه اعمال جز با فراد واقطاب
میسر نمیشود چنانچه حضرت محی الدین عربی چنین نوشته اند ونیز حضرت ایشان میفرمودند که من همیشه معمول داشتم که درود
وغیره در ماه محرم بسیار خوانده نیاز حضرت امام حسین علیه السلام میکردم روزے در ماه مذکوره دیدم که قیامت
آمده وحشر بپا شده ومن بصورت حضرت امام حسین علیه السلام ام با اهلبیت در عرصات حاضرم سر خود
از تن جدا بدست گرفته از خدا فریاد ومناجات میکنم وبس انتهی ونیز میفرمودند که یکبار در چله بودم
واقعه روداد که دریائے دیدم از نور متلاطم وموجزن پس برائے فلاح مریدان میان مناجات

کردم یکایک موجی از ان دریا جدا شده در گوش من در آمد و بصورت صدا شده و صدایش این بود
کہ تو کیستی کہ برائے او دعا میکنی من مالکم وے بندۂ من است لاجواب شدم فقط و نیز آنحضرت
میفرمودند کہ در ابتدائے شوق راگ و رنگ گاہے در مجلس مغنیہ ہا کہ پیش شیخ محمد بقا صاحب می آمدند
می نشستم و سرود آنہا می شنیدم در ہمان عرصہ روزے جناب رسالت پناہ را دیدم کہ منع میفرمایند
کہ ترا در مجلس مغنیہ ہا نشستن و سرود آنہا شنیدن نباید درین اثنا شخصے در مجلس شریف آمد و بزبان
عربی تغنی آغاز کرد و من معنی آن پرسیدہ عرض کردم کہ یا حضرت من نیز ہمچنین میگویم پس خود بدولت
تبسم شدہ سکوت فرمودند فقط و میفرمودند کہ یکبار در ہنگام اسیری مقدمہ دیہہ معافی و ایام محط
سالی معتکف بودم در واقعہ دیدم کہ حضرت پیر مرشد شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ تشریف
آوردند و مرا لباس زرین پوشانیدند و سرپیچ از قسم سلاح در کمر بستہ و یک گتکہ چوبی نیز بخشیدند
پس پرسیدم کہ این گتکہ بچہ کار آید فرمودند اگر بر سر ظالم و مخالف خود کہ بقصد فرسنگ دور باشد از ینجا
بزنے انجا سرش بشکند و بس انتہی مخفی مباد کہ این واقعہ را تا نیز بچشم خود دیدم کہ تفصیلش اینجا
نمی نویسیم و نیز میفرمودند کہ من وقتے در حین حیات حضرت مرشد خود در واقعہ دیدم کہ ملک الموت
بصورت درویش پیش من آمد پرسیدم چہ منظور است گفت قبض روح شما گفتم اگر مہلتے دہی وضو
کنم مہلتم داد تا وضو کردم و متوجہ بحق شدہ مستعد مرگ خود شدم پس ملک الموت در کنار خود گرفتہ
دست بر سینہ من نہادہ خلع روح کرد لیکن بوضعے کہ مرا ہیچ سختی و رنجی معلوم نشد فقط بدن مثالی
من از تن بیرون آمد و دیگر ہیچ نگفتم آیا قبض روح کردی گفت کردم گفتم مرا ہیچ معلوم نشد
باز ہمچنان کرد آنوقت دیدم کہ چیزے در دماغ من آمد و بند شد و دماغ مثل گنبد گردید چون بدولت
ملاقات پیر مرشد این واقعہ بیان کردم فرمودند کہ این واقعہ تو نوعے از کشف است یاد باید داشت
کہ ترا وقت رحلت ہمچنین اتفاق خواہد شد کہ ملک الموت سر ضائے تو قبض روح تو خواہد کرد و

تر از پیشتر بمرگ تو مطلع خواهد کرد انتهی و مخفی مباد که نزد آنحضرت رویای صالحه و واقعات و کشف کرامات را هرگز قدرے و اعتباری نبود لهذا کم باکسے اظهار آن میفرمودند اگر بسبیل تذکره گاہے بر زبان میگذشت میگذشت والا اکثر خصوصاً در اعتکاف واقعات و حالات عجیب و غریب مشاهده میشد اگر جمع کرده میشد کتابے میشد مقصد کوتاه طریق حضرت ایشان ظاهر و باطن همه موافق کتاب و سنت بود و مطابق شریعت و طریقت و حقیقت و آداب تربیت و تعلیم مریدان همه مثل مشائخ متقدمین و کمل اولیائے پیشین و حسن اخلاق ایشان با خوردان و بزرگان و استاد و دوستان تفصیل آن در کتاب اصول المقصود به بین که از ابتدا تا وقت انتقال همه در آن نوشته‌ام اینجا بهمین قدر اکتفا کردم۔

ذکر بعض مجاذیب بملاحظه تقدم و تاخر شاه ابو الغیث

بخاری پسر شیخ حاجی عبد الوهاب بخاری است سکری طارح و حالتے غالب داشت زمانے که تحصیل علم کردی با طالب علمان سبقت درس التماس کردی و اعتذار نمودی که شما دائم خواهید خواند و مرا اعتماد بر فرصت وقت نیست خدا داند که چه حالت پیش آید بسرعتے هرچه تمامتر بر اکثر متداوله عبور نمود و بعد ازان او را جذبه پیش آمد و از همه کارها باز ماند نقل است که وقتے تمام روز نان در خانه ایشان پخته بودند تا بها گم شده مانده بود وی آمد و سر دو پائے را بر تابها نهاد تا مدتے ایستاد و ازان اثرے در پائے شریفش ظاهر نگشت نقل است روزے بزیارت پیران خود رفت و گفت اگر نصیب است فردا نیز در ملازمت شما میرسم از آنجا بخانه آمد و پیش والده رفت و پرسید که مادر هیچ میدانید که من سیدم گفت بابا تو سید و پدر تو سید فرمود که از جد و پدر کرامی پرسید من سیدم یا نه بعد ازان خدمتگار را پیش خود طلبید و گفت برائے صاحب خود چه

نوع خواهید گریست باری بگریید بهار روز یا روز دیگر والله اعلم رحلت نمود

میان معروف مجذوبی بود

در مقام حضرت خواجه قطب الدین در گنبد قدیمی که نزدیک بمقبره شیخ برهان الدین بلخی است می بود با وجود حالت سکر و جذب در علم تکسیر آیتی بود از آیات الهی در وقتی شیرشاه قلعهٔ دهلی را ویران کرد بمجرد شنیدن این خبر غائب شد که هیچ جا نشانی از وی پیدا نشد۔

شیخ علاء الدین مجذوب

او را شیخ علاء الدین بلاول نیز گویند او در کشف حال و اطلاع ضمائر آیتی بود هر کس که بخدمت او رسیده است البته چیزی درین باب از وی دیده در اوائل حال طالب علمی میکرد و بیشتر احوال در سامانه بود و مدتی در دهلی نیز میان طالبعلمان می بود بعد از آن که او را حالت جذب در گرفت در آگره افتاد و مدتها مجرد بود بعد از آنکه بسبب ظهور کرامات و امارات مردم را با وی رجوع افتاد و خادمان برای او خدمتگاران بخریدند و در خدمت او میگذاشتند بمقتضای بشریت میلی میفرمودند و از بعضی از آنها ولدی نیز پیدا می آمد خدمت عمی شیخ رزق الله قدس سره میفرمودند که یکبار از جهت اخبار بعضی فرزندان که غائب بودند متردد بودم و میخواستم که برای خیریت او تصدق کنم یا قرآنی بخوانم یا اسمی از اسمای الهی را ورد گیرم درهمین تردد پیش شیخ علاء الدین رفتم تا هرچه ایشان اشارت کنند بر آن عمل نمایم بمجرد دیدن مرا فرمود قرآن عظیم از همه فاضلتر است فاقرؤا ما تیسر من القرآن میفرمودند که روزی بخدمتش عرض کردم که مارا یک مشغولی فرمایند که آنرا کار بندم فرمود شمارا سخنه عشق بس است حاجت بچیز دیگر نیست و خدمت ابوی قدس سره میفرمودند که یکباری از صحبت یاری جدا مانده بودیم و بغایت اشتیاق او داشتیم و آن یار در دهلی بود شبی در خواب

می بینم که من وآن یار در خدمت شیخ علاء الدین بلاول نشسته ایم من دست آن یار بگیرم و پیش شیخ می آرم و میگویم که بدست بوسه دهید شیخ میگوید که شما بوسه دهید که عاشقید حق تعالی او را قبولی خواهد شد صباح آن شب بخدمت شیخ رسیدم دیدم که بر در ایستاده است از دور برآید و فریاد کرد و گفت اید و بیدز زود بروید که مشتاق شما اند و اینکه را آنگفت که خیر دین چه باید همان ساعت عزیمت دهلی مصمم کردیم و متوجه شدیم کسے از بس خدمتگار همراه نبود در تفحص آن اند که توقفے می بایست کرد چون اشتیاق عظیم غالب بود مقید بآن نشدیم در منزل اول فرود آمدیم شخصے پیش آمد گفتیم نام تو چیست و کجا میروی گفت نام من خیر دین است بدهلی میروم میخواهم که در خدمت باشم چون منزل دیگر رسیدیم شخصے دیگر پیش آمد که بدهلی میرفت نام وے نیز خیر دین است سر آن لفظ خیر دین که شیخ مکرر فرموده بود اکنون ظاهر شد آن هر دو خیر دین همراه باشند چون بدهلی رسیدیم آن یار بسیار بسیار اشتیاق ظاهر نمود خوشحال شد تاریخ وفات او علاء الدین مجذوب که نهصد و چهل هفت است

مسعود نخاسی

دیوانه بود در بداؤن شیخ نظام الدین اولیا میفرمایند خواجه زین الدین ساکن مدرسه رومی او را گفت ما را فائده بگو گفت شراب بیار خواجه زین الدین غلام را فرستاد و شراب آورد و پیش او نهاد دیوانه گفت بر کنار آب برویم آنجا بخوریم رفتند و بر لب آب نشستند دیوانه خواجه زین الدین را گفت بریختن ساقی شو بر نجاست پر میکرد و میداد دیوانه میخورد چندانکه مست شد گفت جامه بکشیم و در آب رویم چون از آب بیرون آمد خواجه زین الدین را گفت بر تو یاد کردم پنج خصلت را ملاحظه کنی یکے در خانه کشاده داری بر هر که هست دویم مطلق الوجه پیش آئی در حسب و بشاشت نمائی سیوم هر چه میسر شود دریغ نداری از قلیل و کثیر پیش آری چهارم آنکه بار خود بر کسے ننهی و پنجم آنکه بار کسان را تن در دهی۔

شیخ حسن مجذوب

از قصبه ریری بود در دهلی سیر میکرد با سلطان سکندر لودی عشق می باخت گویند که او را چند بار سلطان

مذکور در سینه بخانه نهاد و در بست روز دیگر دیدند که در بازار میگردد و سیر میکند یکبار دیگر سلطان سکندر در محل
خاص نشسته بود که او یکایک پیدا شد فرمود که اینجا بے رخصت ما چون آمده گفت من عاشق توام
بجهت دیدن تو آمده ام منقلی پر آتش در پیش بود گردن وی را گرفت در منقل نهاد زمانے
طویل برینحال گذشت بعد از آنکه سر برداشت اثرے از آتش در وے ظاهر نبود

شیخ حسن بودله دہلوی

از اولاد بعضے اہالی و اکابر شہر بود از اول فطرت مجذوب آمده و از اوضاع و اطوار این عالم
غافل و فارغ افتاده بود وضع عجیب و حالتے غریب داشت اکثر احوال برہنه بودی و عضو
مخصوص او که مردان را باشد ہرگز انتشار نکردی گویا که غلوله گلی را در دیوار زده اند ہر چه از
زر و جامه پیدا شد ہمه را بقوالان و ہر که حاضر بودی بخشیدی با وجود این حالت جنون
و دیوانگی در مظاہر صوریه که در محافل حاضر می بودند نگران بودی و ذوق تمام کردی بعضے از
علمای وقت او را در خواب دیدند که در خدمت سرور کائنات صلی اللہ علیه و آله وسلم
حاضر است و آنحضرت را وضو میکناند و بعضے دیگر گویند که بعضے حاجیان از مکه آمدند و گفتند
که ما او را در حرم مکه دیدیم وفات او در حدود سنه نهصد و شصت و چہار باشد و قبر او در بازار
دہلی نزدیک بروضه خواصخان است و این خواصخان از موالی شیرشاه بود و در سخاوت
و صلاح از افراد وقت بود اوصاف و احوال او بوصف در آرد و بسبب شہرت
و کثرت بر ہمین قدر اختصار افتاد و او را سلیم شاه بن شیرشاه شهید ساخت در سنه
نهصد و پنجاه و ہشت رحمة الله علیه

شیخ عبد الله ابدال

دہلوی مردی بود مشہور مجذوب و صاحب حالت در بازار ها رقص کنان گشتی و دوہره ہائے

هندی ساده موافق حال گفتی و همراه او مردم با دفها و ربابها میگشتند نقل است که وے روزے
بیمار بود اطفال خانه او و رامعه چند کس دست در بغل کرده برخیزانیدند و بر دهلیز خانه نشاندند
و درون خانه باز آمدند همان لمحه دیدند که او غایب شد و اثرے از وے پیدا نگشت خدمت عمی شیخ
رزق الله میفرمودند که چون در گجرات رفتم از مردم ذکر او و دوهره هاے او بسیار شنیدم گفتم وے اینجا کجا
آمد او در دهلی بود گفتند اکثر احوال اینجا بود او بدهلی کجا رفت شیخ از قرابتیان ما بود با جد فقیر نسبت خواهر
زادگی داشت هرگاه جد مرا در حالت سکر و جذبه دیدی متوجه شدی و گفتی که تو شیخ حقیقی مائی بخلاف
اگر برادران دیگر را دیدی که از مشرب معرفت و محبت بیگانه بودند اصلا متوجه نگشتی ـ

میان مونگر لاهوری

از مجاذیب وقت بود دلقی کبیر و جذبه قوی داشت خدمت حاجی محمد میفرمایند که در وقتے که با بابا بودم
رفتم شیخ حسن بسبب محبتے که با ما داشت همراه ما بود روزے در مجلس نشسته بود ناگاه شیخ
مونگر رسید چون نظر او بر شیخ افتاد گفت تو اینجا کجائی ترا بدینجا چه تعلق است همین گفتن بود که شیخ
حسن از انجا گریخت و از انجا بی توقف بدهلی آمد و قرار گرفت ـ

بابا کپور مجذوب

باصل از کالپی است در ابتداے حال طریق سلوک بسیار ورزیده و سقائے کرده شبها بخانه ضعیفان
میگشت و منهها پر آب میکرد آخر بمردی رسید و حالت جذبه نصیب وے شد در گوالیار ماند و ابواب فتوح
بروے مفتوح گشت و دلهاے اهل عالم بوے رجوع نشست نقل است که وے اکثر احوال
در استغراق بودی مگر به بعضے از حوائج طبعی ورا قدرے افاقت دست میداد بعد از چندروز
چیزے از جنس حبوب تناول میکرد و از لباس بستر عورے اکتفا کرده بود و اکثر اوقات آنهم نداشت
جامهاے نفیس پیش او می آوردند بمردم می بخشید اغنیا را بخود کمتر راه میداد و بعالم دل راهی داشت

و از وے خوارق عادت بسیار نقل میکنند و انتساب و در سلوک بسلسلهٔ شاه مدار بود و بکبر سن رسیده بود و از اسرار بسیار خبر میداشت و تاریخ فوت او بعضے از فضلاے عصر کیو ر مجذوب یافته اند علیه الرحمة

باین مجذوب

نقل است از شیخ حمزه در اجمیر بود بر در خواجه معین الدین افتاده بودی و از مالوه بود در اجمیر شریف او را جذبهٔ الٰهی دست داد و هر سو که میگفت که چون در اول حال تو بزیارت خواجه معین الدین قدس سره رفتم این باین مجذوب با مردمی که در گرد او بودند گفت میان می آید مردمان هر جانب نگران شدند تا که خواهد بود ناگاه از گوشه من پیدا شدم گفت این میان آمد چون نزدیک رسیدم گفت میان نزدیک. بیا رسیدم کتار در کمر داشتم کتار را گرفت و گفت این چیست گفتم این سلاح است سنت پیغمبر کتار را بگذاشت اندکے خرچ داشتم از گره من بکشاد گفت این چیست گفتم توشه راه است این هم سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مراد و شانه بود دستی دور ابرآورد و شانه سر راه و در تر تاپ کرد و شانه ریش را بدست من داد باین اشارت همان زمان مخلوق شدم در این اثنا شیخ احمد مجید خبر یافت که پسر قاضی کریم الدین نارکسے شده آمده است مرا در خانه مهمان برد میان باین در مجلس حاضر بود و هر یکے را با اهل مجلس نوالهٔ میداد و هر کس از دست او تبرک میگرفت یکے درا میان گفت که این مهمان است او را چون محروم میگذارید طبقے که پیش او بود تمام برداشته درا داد و گفت هر کس را لقمه و میان را تمام طبق همین که از آنجا برخاستم مردم مرا میان حمزه گفتن گرفتند گی در فتح باب من هم از آن روز شد نقل است که چون سلطان بهادر بادشاه گجرات در زمان شاهزادگی از پدر رنجیده بدیار اجمیر آمد بزیارت خواجه رفت و اجمیر در آن زمان بدست کافران بود و مقام خواجه را معبد ساخته بودند و جاے بتان کرده سلطان بهادر در دل خود نذر کرد که اگر مرا حق سبحانه و تعالی بادشاه سازد و آنچه حد انتقام است از این کافران بکشم میان باین هم در آنجا می بود بدایه خود که شادان نام داشت فرزند و گفت شادان سلطنت بلند شد که مرغ دریاے

رسیده است سلطان بهادر این را تفاؤل گرفت و برگشت و بعد از آن چون بادشاه شد بر این ولایت بمقتضاے عهدے که داشت وفا کرد و از کافران دیار انتقام کشید۔

الهدین مجذوب

در نارنول بود صاحب نفس بود و اکثر اوقات در بازار نارنول بودی الآن قبر او هم در آنجا است در هر جا که نشستے تا چند روز بر نخاستے و با خود در سخن بودی گاہے در گریه بودی و گاہے در خنده و گاہے با خود در اعتراض بودی و گاہے دو تاره زدی و بدلهاے افغانی گفتی ژنده کهنه و چرکین داشتی و در دست وے آهن پوشیدی و در وقت تکلم و خطاب چنین گفتی خدایا بیار خدایا بر نشین بهر که سخن کردی همچنین گفتی ملا محمد نارنولی میگفت که مادر من میگفت که تو طفل شیرخواره بودی یکبار چنان بیمار شدی که امید حیات منقطع شد الهدین دیوانه نزدیک محله ما گذشت یک گل کوزه داد و گفت ببر و این گل و خاک فلان بیر المکس گل آورد و بمن داد و من او را التعویذ ساختم و در بازوے تو بستم حق تعالے ترا صحت داد و پدر تو برفت و الهدین را بخانه خود آورد تا چیزے بخوراند الهدین گفت خدایا چیزے گرم و چیزے سرد و چیزے ترش و چیزے شیرین بیار تو فی الحال برنج پخت و شکر و حلوا حاضر آورد و خورد و بازگشت گویند که در سر بازار کنده بر پا کرده بودند وے هر کرا پاے در کنده دیدی او را خلاص کردی و پاے خود در آن کردی و هم ملا محمد میگفت که روزے من فلوس چند نذر کرده بودم و در طلب وے بر آمده در اکثر جاها دیدم نیافتم ناگاه در گوشه شهر در منزلے دیدم که شخصے چادر بر سر کشیده افتاده است در خاطر من رسید که مگر مرده افتاده است چون نزدیک رسیدم زنده جنبید دانستم که زنده است سر از چادر بر آورد و گفت خدایا بیار چه آورده چند فلوس که به نیت او آورده بودم او دست از خرقه بر آورد و آن فلوس از دست من بستند و گفت خدایا بازگرد اینجا منزل ما است رحلت او در سنه است و اربعین و تسع مائة است در پانزدهم ماه شعبان شب برات نزدیک بد میدان

صبح تاریخ وفات او مجذوب صادق است قدس سرہ

شاہ منصور

مجذوبی بود در دیار سند و صاحب کشف جلی و تصرف غالب نقل است که وقتیکہ ہمایون بادشاہ متوجه گجرات بود کس اینجا پیش فرستاد تا التفاو وے درین باب گیرد چون آنشخص پیش او در آمد تیری از ترکش آنشخص گرفت و پرملیے او را برکند وہم در ترکش نہاد چو آنشخص بمعرکه سلطانی باز آمد کیفیت حال اظہار نمود بادشاہ فرمود که این نشان آنست که ما را فتح نه شود و لشکر بے سامان گردد ولیکن درین اشارتست که اگرچه لشکر ما پریشان گردد و ابتر شود ولیکن اصل ذات ما سلامت ماند و بسلامت بجاے خود باز رسیم و حضرت شیخ عبد الوہاب میفرمودند که این شاہ منصور مجذوب آب وضو شاہ بهکهاری که صاحب ولایت برہانپور بود بود خوردہ بود اینحالت از آنجا یافته بود و میفرمودند که در ابتداے حال که عزیمت بر سلوک این راہ داشتم و ہمت بر اختیار فقر و تجرید می گماشتم بخدمت شاہ منصور رفتم تا التفات وے دستے از ایشان بگیرم ہمین که در پیش وے نشستم پرسید که تو بهکری میتوانی پخت و بهکری در عرف عوام آن دیار نان باجرا را گویند و آن خاصه فقرا است که بدست خود بپزند و بخورند باز خود گفتند بهکری پختن مشکل است بصد محنت باجرے بدست آوردی و آن را آس کردی و خمیر ساختی و ہیزم جمع کردی و آتش آوردی و آتش می افروختی در ہمیگرفت ناگاہ در گرفت سر و ریش در دی ہمه سوخته شد بهکری پختن مشکل است ہمین سخن بزبان ہندی شکسته که ایشان داشتند مجذوبانه تکرار میکردند ہر بار که ایشان این سخن میگفتند ما در دل خود گفتم بپزیم انشاء اللہ تعالے بعد از آن سر برداشتند و گفتند اگر بپزد تواند پخت ہمین لفظ را بجاہ و شصت بار تکرار کرد ہر بار که میگفتند مارا ہمت بر اختیار فقر و تجرید تازه تر شد دیگر از پیش ایشان برخاستم و بکار خود رفتم۔

شیخ یوسف

مجذوبی بود در لاہور محفوظ الاوقات مردے بلند قامت جسیم با ہیبت و معظم دستار بزرگ بر سر می بست و سر مخلوق میداشت صاحب کشف

جلی واشراق باطن شیخ قطب عالم میگفت کہ روزے اورا در نخاس لاہور دیدم ایستادہ وسخن بلند واسرار رجمند میگوید وچیزہا از خفیات احوال من بمن گفت کہ غیر علام الغیوب را بدان اطلاع نبود روز دیگر بقصد ملازمت اور فتم تا در باب سفر تفاول گیرم واورا در جائے کہ میجستم نیافتم بمنزلے کہ قیام داشتم باز آمدم وبیاران خود از سر گذشت احوال چیزے میگفتم ناگاہ وے در آنجا رسید وروے بمن آورد وگفت زنہار سفر نکنی کہ مبارک نیست مردم اینجا میگفتند کہ شیخ امروز بعد از دوازدہ سال اینجا آمدہ است ودرین مدت ہرگز اورا عبور برین مقام واقع نشدہ رحمۃ اللہ علیہ۔

سوہن دیوانہ

بود اہل حال وصاحب کشف وتصرف باصل از قوم گوردہ بود مسلمان شد ومجذوب گشت ودر خدمت شیخ علاء الدین اجودہنی افتاد ومدت عمر در خدمت ومقام خواجہ قطب الحق والدین بسر برد روزہا برو گذشتے کہ چیزے نخوردی ونہ نوشیدی ووقتہا بودی کہ نزدیک بچند من طعام فرو بردے وتمام مشک آب آشامیدی ووقتے اورا دیدند کہ در انبار چونہ افتادہ است وچونہ میخورد اورا گفتند کہ این چہ میخوری این طعام نیست گفت چہ کنم این بدبخت حرص بسیار دارد وجز بخاک سیر نمیگردد۔

ذکر شاہ صدقی

مجذوب در لکھنو بود روشی غریب داشت پیوستہ برہنہ بودی وخاموش بہیچ چیز تعلق نداشت صم بکم عمی شدہ بود ہیچ حرکت وسکون با او نسبت نتوان نمود چہ ہر کہ نزد جامہ برائے او می آورد دست باو نمیکرد واگر کسے جامہ در برش میکرد می پوشید وچون لقمہ در دہنش می انداخت میخورد واگر نہ روزہا برو گذشتے کہ چیزے نخوردی ونہ نوشیدی بعضے نگہبانی جامہ وے تا وقت خواب میکردند وچون بیشتری از شب میگذشت ہر کہ میخواست میگرفت ووقتہا برہنہ گشتی کہ بہ نخواستی وچون کسے دستش میگرفت بہر طرفے کہ میخواست می برد غرض کہ

هیچ کار او باختیار خود نمیکرد وے در رضا و تسلیم آیتی بود از آیات الهی سه خسرو ملک فنا بے تخت و تاج
از خود و از غیر خود بی احتیاج غرق بحر عشق از صدق و صفا از خودی بیگانه با حق آشنا

ذکر شاه پیاری مجذوبی بود در لکهنو اکثر اوقات در مقابرے که بیرون شهر اند میگردید
و با خود در سخن می بود و مجذوبانه تکرار سخن مینمود و لباس ژنده کهنه بستر عورتے اکتفا میکرد
از وخوارق بسیار نقل کنند بکبر سن رسیده بود و از اسرار بسیار خبردار بود این فقیر در صغر سن
ایشان را در مقابر گاہے نشسته و گاہے در سیر دیده است عم کلان محرر سطور شیخ بهار ابن
شیخ محمد شریف میفرمودند که روزے که جنازه شهاب الدین عید شاه را در مقابر بردیم شاه
پیاری دور تر از قبر ایشان بطرز سهو نشسته بود نزدیک آمد و از یک دست دست دیگر خود
گرفته بزبان هندی گفتن گرفت که ہاے بازوے من شکست وا دیده ہمین دستور اشک
اشک میریخت و ہمان کلمه را تکرار میکرد و آخر از میان ما پایان بدر رفت و دنبال کار خود
گرفت یکے از حضار از مشاهده این حال تعجب نمود عم دست شمی میفرمایند که من با او گفتم چه
جاے تعجب است فقرا را رسم است که هر که از مشرب معرفت و محبت بیگانه بود اصلا بحال او
متوجه نشوند و هر که ازین مشرب بهره دارد او را یگانه خود میدانند هرچند بیگانه باشند و اینجا
اینصورت متحقق است مصداق الفقراء آلنفس واحد تاریخ وفات اوات الفضل
بین الله که یکهزار و هشتاد است یافته قبر وے در جوار مقبره ملک آدم غازی رحمة الله علیهما

ذکر بعضے از نساء صالحات

بی بی ساره والده شیخ نظام الدین ابو المؤید بسیار بزرگ بود نقل است که وقتے امساک باران
شده بود مردم همه دعا کردند باران نیامد شیخ نظام الدین ابو المؤید رشته ازو آستینے مادر خود بدست
گرفت و گفت خداوندا بحرمت آنکه این رشته ما در ضعیفه من است که هرگز چشم نامحرم برو

تیفتاده است باران بفرست از شیخ این حرف گفتن و از خدا باران فرستادن قبر او در پہلوے نمازگاہ کہنہ است کہ قبر حضرت خواجہ قطب الدین قدس سرہ پس پشت آن واقع است

بی بی فاطمہ سام

از صالحات و قانتات و عارفات زمانہ بود ذکر او در ملفوظات شیخ نظام الدین و خلفاے ایشان بسیار است میگویند کہ سلطان المشایخ در روضہ فاطمہ سام بسیار مشغول بودی شیخ فریدالدین گنج شکر فرمودی فاطمہ سام مردیست کہ او را بصورت زنان فرستادہ اند شیخ نظام الدین فرمود کہ شیر از بیشہ بیرون آید کسے نپرسد کہ آن شیر نر است یا مادہ فرزندان آدم را طاعت و تقوے باید خواہ مرد باشد خواہ زن بعدہ در مناقب بی بی فاطمہ سام غلو فرمود کہ در غایت صالحیت و کبرسن شدہ بود من او را دیدہ ام پس عزیز عورتے بود او را با شیخ فریدالدین و شیخ نجیب الدین متوکل برادرخواندگی و خواہرخواندگی بودہ است بیتہا بر حسب حال ہر چیزے گفتی این دو مصراع من از یاد دارم ؎

ہم عشق طلب کنی و ہم جان خواہی	ہر دو طلبی ولی میسر نشود

و نیز فرمودند کہ من از بی بی فاطمہ سام شنیدم کہ میگفت از براے آنکہ پارہ نان و کوزہ آب بکسے دہند نعمتہاے دینی و دنیوی نثار او کنند کہ بصد ہزار روزہ و نماز نتوان یافت و در ملفوظات میر سید گیسو دراز می نویسد کہ روزے در مجلس شیخ نصیرالدین محمود سخن در فضائل بی بی فاطمہ بود فرمودند کہ بی بی فاطمہ بعد از موت با شخصے حکایت کرد کہ روزے بر معہود خویش در حضرت رب العزت میرفتم از طور ملکی درگذشتم ناگاہ فرشتہ گفت کیستی بر ایست چہ باشد کہ نیک بے باک دار میگذری و من ہم گستاخ دم کہ من ہمانجا نشستہ ام کہ خود رب العزت تعالے مرا نطلبیدہ بیشتر تردم ساخت گذشت بی بی خدیجہ و بی بی فاطمہ زہرا رضی اللہ عنہا آمدند بدیدے ایشان افتادم گفتند اے فاطمہ امروز ہیچ تو کیست کہ خداتعالے بطلب تو مرا فرستادہ است

گرهی بیرون آمد پیش مادر نهادم گره باز کرد چیزی علیحده کرد و گفت این وجه کفن و غسال و بر آورد در آن
گور بود و مقدار بیست درهم مرا داد گفت این نصیبه تست پدر تو در باغات رشتی خیاره و سبزی می‌بقالی
از آن بفروختی و روزگار بدان گذرانیدی تو نیز خیاره و سبزی بستانی و بفروشی و خرج خود کن هیچ وجهی نگوئی چون
آن مرد این حکایت تمام کرد دریافتم که او از اولیاء است از هیچکس چیزی قبول نکند مگر از مزدوری رحمة الله
علیه و علی جمیع الصالحین دیگر از اولیا زنان یکی بی بی فاطمه در حوالی قصبه اندرپت خفته است و روضه او قبله
حاجات خلق گشته و در سطور عرضه میدارد که قبری که آن نزدیک دروازه نخاس بلخی در خرابه افتاده است که
هیچکس نمیداند الا ما شاء الله و بالیکه مردم آن را امهات بی بی سام گویند و بعضی عوام الناس بی بی نور امه
گویند هر دو لفظ غلط است نام ایشان بی بی فاطمه سام است رحمة الله علیها۔

والده شیخ فریدالدین شکر گنج

بسی بزرگ مستجاب الدعوات بود نقل است که چون شیخ شکر گنج در اجودهن سکونت گرفت شیخ نجیب الدین متوکل را فرستاد تا والده را بیارد در اثنای راه می‌آمدند به درختی فرود آمدند در میانه آب حاجت شد شیخ نجیب الدین بطلب آب رفت چون باز آمد والده را ندید متحیر ماند چون بخدمت شیخ فریدالدین آمد قصه باز گفت فرمود تا طعام ساختند و صدقه که آمده است دادند بعد از مدتی شیخ نجیب الدین را در آن حدود گذری افتاد چون نزدیک آن درخت در آمد در دل او گذشت که درین موضع مردم نشانی از والده بیابم همچنان کرد استخوانی چند یافت از جنس استخوان آدمی با خود گفت باشد که این استخوانها والده ما بود شیری زده هلاک کرده باشد این استخوانها جمع کرد و در خریطه انداخت و بخدمت شیخ آورد و قصه باز گفت شیخ گفت که خریطه پیش من بیار او بیاورد و بیفشاند یکی از آن استخوانها هم پیدا نشد۔

بی بی زلیخا

والده شیخ نظام الدین اولیا است میفرمودند که والده مرا با خدا تعالی آشنائی بود اگر او را کاری پیش آمدی تمام آنکار در خواب بدیدی و اختیار بر دست او بودند و هر حاجتی که مرا باشد پیش خاک والده خود عرضه دارم غالب آن باشد که هم در هفته کفایت شود و کم

گر بهی بیرون آمد پیش او دو هزار درم گرد باز کرد چیزے علیحده کرد و گفت این وجه کفن و غسال در آن دار
تو را بود و مقدار بیست درهم مرا داد و گفت این هم تر است پدر تو در باغات رنگ خیار و سبزی بتدی
انداختی و روزگار بدان گذرانیدے و نیز خیارها و سبزی بستانی و بقولی و حرام وجه هیچ وجهے نخوردی
آن مرد این حکایت تمام کرد دریافتم که او از ابدال است از هیچکس چیزے قبول نکند مگر از مزدوری رحمة الله
علیه و علی جمیع الصالحین در سیر الاولیا میگوید بی بی فاطمه در حوالی قصبه اندرپت خفته است و روضه او قبله
حاجات خلق گشته مرسلو عرض میدارد که قبر شیخ آن نزدیک دروازه نخاس بلی دیدم اما اعتقاد است که
هیچکس نمیداند الا ما شاء الله مردم آنرا انبهای بی بی سام گویند و بعضے عوام الناس بی بی حامده
گویند هر دو لفظ غلط است نام ایشان بی بی فاطمه سام است رحمة الله علیها

والدهٔ شیخ فریدالدین شکر گنج

بسے بزرگ مستجاب الدعوات بوده است نقل است که چون شیخ شکر گنج در اجودهن سکونت گرفت شیخ نجیب الدین متوکل را فرستاد تا والده
را بیارد در اثناے راه که آمدند در سایه درختے فرود آمدند در میانه آب حاجت شد شیخ نجیب الدین بطلب آب رفت چون باز آمد
والده را ندید بغایت متحیر شد و بخدمت شیخ فرید الدین آمد قصه باز گفت فرمود تا طعام ساختند و صدقه کردند است داد بعد از
مدتے شیخ نجیب الدین را در آن حدود گذر افتاد چون نزدیک آن درخت در آمد در دل او گذشت که درین موضع مردم
مگر نشانی از والده بیابم چندانکه گرد آنجا نیز چند یافت از جنس استخوان آدمی با خود گفت باشد که این استخوانها ے
والده ما بود شیرے دوی هلاک کرده باشد این استخوانها جمع کرد و در خریطه انداخت و بخدمت شیخ آورد و قصه باز گفت شیخ
گفت که خریطه پیش من بیار او بیاورد و بیفشاند یکے از آن استخوانها هم پیدا نشد

بی بی زلیخا

والدهٔ شیخ نظام الدین اولیا است میفرمودند که والده مرا با خدا تعالی آشنائی بود اگر او را کارے پیش آمدی تمام آنکار در خواب بدیدی
در اختیار بر دست او میدادند هر حاجتے که مرا باشد پیش خاک والده خود عرضه دارم غالب آن باشد که همه در هفته کفایت شود و کم

باشد که تا ماهی بکفایت برسد میفرمود که والده مرا حاجتی بودی پانصد بار صلوة گفتی و دامن مبارک خود پیش داشتی و حاجت خواستی همچنان شدی که خواستی که میفرمود والده مرا چنان عهد بود در روزی که در خانه ما غله نبودی مرا گفتی که امروز ما مهمان خدائیم من در ذوق این سخن بودم قضا را مردی یک تنگه را غله در خانه ما آورد چند روز متواتر از آن نان میکردیم من تنگ آمدم که والده کی مرا خواهد گفت که ما امروز مهمان خدائیم تا آن غله تمام شد والده مرا گفت امروز ما مهمان خدائیم یک ذوقی و راحتی در من پیدا شد که از وصف نتوان کرد نقل است که در آن ایام که سلطان قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی خواست که با شیخ نظام الدین اولیاء منازعت کند و سبب منازعت آن بود که سلطان قطب الدین مسجد جامع در قلعه سیری عمارت کرد در اول جمعه همه مشائخ و علماء را طلب کرد که در آنجا نماز جمعه گزارید شیخ نظام الدین جواب فرستاد که ما مسجد نزدیک داریم و این احق است همین جا خواهیم کرد و در مسجد سیری نرفت و سبب دیگر آنکه در غره هر ماهی حکم بود که تمامی ائمه مشائخ و صدور و اکابر بتهنیت ماه نو بخدمت بادشاه میرفتند و شیخ نظام الدین نمیرفت فاما اقبال خادم میرفت حاسدان آنمعنی را بادشاه رسانیده منشاء عداوت ساخته بودند سلطان قطب الدین را غرور بادشاهی در کار آمد و گفت اگر در غره ماه آینده نیاید او را بیاریم چنانکه دانیم این خبر بشیخ رسید هیچ نگفت و بزیارت والده خود رفت و گفت این بادشاه در خاطر ایذاء من دارد اگر تا غره ماه آینده که با خود ایذاء من راست گرفته است کار او بکفایت نرسد من بزیارت شما نیایم از راه ناز و نیاز که با والده خود داشت آنمعنی را بخدمت او در گذرانید و بخانه آمد بقضاء الهی غره ماه آینده بلاء بر جان پادشاه ناندیشیده پیش آمد و خسرو خان پراون که یکی از ایشان بود سلطان قطب الدین بود او را بکشت و از بالای قصر بیرون انداخت چنانکه مشهور است۔

حال بی بی دلیا

از صالحات وقت خود بود گویند که وی در خلوت اربعین چهل قرنفل با خود بردی و در حجره را بستی روز چهلم که از خلوت بر آمدی چند قرنفل بکار بردی و باقی افتاده بودی گویند که سلطان محمد را بوی اعتقاد عظیم بود والله اعلم قبر او بیرون قلعه علائی است و اولاد او بسیار اند که ایشان را هم بنام او دانند شیخ احمد مروی بود از اولاد او مردی پخته و کار کرده و بسیاری از مشائخ را دریافته بود رحمة الله علیه

حال بی بی فاطمه

زوجه شیخ احمد خضرویه بدانکه وی دختر امیر بلخ بود و در طریقت آیتی بود چون توبه کرد بر احمد کس فرستاد که مرا از پدرم بخواه احمد بدان التفات نکرد دیگر بار کس فرستاد گفت ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم که راه حق مار اینمائی نه راه زن پس احمد کس فرستاد و اورا از پدر او درخواست پدر بحکم تبرک وی را با احمد داد و فاطمه بترک دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا قصد بزیارت بایزید کرد و فاطمه نیز با وی برفت چون پیش بایزید رسید فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابویزید سخن گستاخ میگفت احمد ازان متغیر شد و غیرتش گرفت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید میکنی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا برم واز و بخدا رسیم و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی پس پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت ای فاطمه از برای چه حنا بسته گفت ای بایزید تا این ساعت که تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود اکنون که چشم تو بدین افتاد صحبت ما با تو حرام شد چون احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور با احمد خوش بودند چون یحیی بن معاذ به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه بکار آید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و چراغ و شمع و عطر و با اینهمه بیست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محله را از ان نصیبی بود و این فاطمه در فتوت چنان بود که بایزید گفت هر که خواهد مردی را ببیند در لباس زنان بگو در فاطمه بنگر انتهی —

بیان دختر شاه شجاع کرمانی

در تذکرة الاولیا است که شاه شجاع را دختری بود ملوک روزگار از برای فرزندان خود خواستگاری میکردند تا یکبار همچنین ملکی کسی فرستاد بجانب شاه پس شاه از وی سه روز مهلت خواست و آن سه روز در مساجد میگشت تا درویشی را دید که نماز نیکو میگذارد صبر کرد چون وی از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل حمیده و پارسا و قانع و قرآن خوان خواهی گفت مرا اینچنین زن که دهد از سه درهم بیش ندارم شاه گفت من هم دختر خود بتو دهم که داری یکی را نان ده یکی را البشیر یکی بعطر و عقد نکاح

بنهد پس چنان کرد و همان شب دختر خود بخانه او فرستاد چون دختر در خانه آن درویش آمد نانی خشک
بر سر کوزه نهاده دید گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت امشب گذاشتم دختر
شاه قصد کرد تا بیرون آید درویش گفت دانستم که تو دختر شاه کرمانی با من نخواهی بود دختر
گفت ای جوان من از بینوائی تو نمیروم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش برای
امروز نانی نهاده و اعتماد بر رزاق نمیکنی عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت
و گفت ترا به پرهیزگاری خواهم داد و بکسی داد که اعتماد بخدا ندارد درویش گفت مرا این گناه را عذری
هست بگو تا بجا آرم گفت هست آنکه اگر مرا خواهی نان فردا امروز منه که درین خانه من باشم یا نان خشک الهی ـ

حال بی بی فاطمه

بنت المثنی شیخ محی الدین عربی میگوید که من سالها بنفس خود خدمت وی کردم و سن وی در آن وقت بر نود و پنج
سال زیاده بود و من شرم میداشتم که بروی او بنگرم از تازگی و نازکی رخسار وی هر که وی را میدید می
پنداشتی که چهارده ساله عمر داشت وی را با حضرت حق سبحانه تعالی حالی عجیب بود مرا
بر همه کس از ابنای جنس من که بخدمت وی میرسیدند اختیار کرده بود و میگفت مثل
فلان کس ندیدم وقتیکه پیش من می آید بهمگی خود می آید و وقتیکه بیرون میرود پیش من هیچ
باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت مرا عجب می آید از کسی که میگوید با حق
سبحانه تعالی را دوست میدارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه تعالی مشهود وی
و چشم او ناظر با وست و هر چیزی یک طرفة العین غائب نمیشود ای فرزندان چون دعوی محبت او
میکنند و میگویند آیا شرم نمیدارند قرب محبت او از همه مقربان زیاده است پس برای چه میگویند
باز گفت ای فرزند چه میگوئی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگوئی بعد از آن گفت والله
مرا عجب می آید جهت من فاتحة الکتاب را خدمت فرموده است والله که هرگز مرا فاتحة الکتاب

از وے مشغول ساختہ وحجاب من نشدہ وہم شیخ میگوید کہ درمیان آنکہ بایش وی نشستہ بودم ضعیفہ درآمد شہر را نام برد کہ شوہر من در آنجا رفتہ است و داعیہ داشت کہ زن دیگر کنم گفتم میخواہی کہ باز آید گفت آرے روے بفاطمہ کردم وگفتم اے مادر می شنوی کہ چہ میگوید گفت چہ میخواہی گفتم قضاے حاجت او بباید گفت سمعاً وطاعۃً لا فاتحۃ الکتاب را بفرستیم وویرا وصیت میکنم کہ وی شوہر این زن را بیارد فاتحہ را خواندن گرفت ومن ہم با وے خواندم ودانستم کہ از قرأۃ فاتحہ صورتے جدا انشا کرد وویرا فرستاد در وقت فرستادن گفت اے فاتحۃ الکتاب میروی بفلان شہر وشوہر این زن را می بینی ویرا نگذاری تا بیاری شیخ میگوید کہ از فرستادن فاتحہ تا آمدن شوہر وے بیش از ان فرصت نشد کہ قطع آن مسافت توان کرد انتہی از مناقب الخلفا مصنفہ حضرت شاہ محمد قلندر لاہوری ۔

بیان حال حضرت رابعہ بصری رحمۃ اللہ علیہا

حالش بتفصیل در تذکرۃ الاولیاست از انجملہ این است کہ رابعہ را سہ خواہر بودند چہارم این بود کہ ویرا ہم رابعہ میگفتند چون مادر وپدرش بمردند خواہرانش متفرق شدند رابعہ بدست ظالمے افتاد ورا بندگی میفرمود بعاقبت آنکس ورا بشش درم ببہاے بفروخت وآنکس کہ ویرا خرید کار بسیار مے فرمود وا و برنج ومشقت آن کار میکرد روزے بجاے میرفت نامحرمے قصد او کرد رابعہ بگریخت در راہ پایش بسنگ آمد وبیفتاد ودستش بشکست گفت بار خدایا غریبم ساختی ودر بندگیم بیندا ختی از بیکسی خود اندیشہ ندارم بقضاے تو راضی ودر رضاے تو می باید کہ کردم اندکہ تو از من بیچارہ راضی ہستی یا نہ آوازے شنید کہ غم مخور کہ فردا جاے رسی کہ مقربان آسمان از بتو نازش خواہد بود پس رابعہ بخانہ رفت وبکار مشغول شد پیوستہ روزہ داشتی وخداوندگار را بر دو خدمت کردی وچون شب شدی بعبادت حق تعالی قیام نمودی وتا روز در عبادت بودی روزی صاحبخانہ بیرون آمد آوازے شنید بر اثر آن

آواز میرفت بخانه که رابعه آنجا بود عبادت میکرد رسید و از روزن خانه نظر کرد تا رابعه با کسی سخن میکند
چون نظر کرد خانه او را سفید دید چون روز روشن چون نیکوتر نظر کرد قندیلی دید بی سلسله از
بالای سر او آویخته و همه خانه از فروغش پر شده و رابعه سر بسجده نهاده مناجات میکند و میگوید که الهی
تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان است و روشنی چشم در خدمت درگاه تو اگر کار
بدست من بودی یکساعت از خدمت تو نیاسودمی چه کنم مرا زیر دست مخلوقی ساختی که بواسطه
خدمت او بحضرت تو دیر می آیم چون خواجه این زاری و مناجات رابعه شنید ترسید و اندیشه کرد که
من از چندین مدت این سیده را بندگی میفرمایم و او را در حضرت حق چنین قربت است مبادا عالم
چه شود و این حال از اهل خود ظاهر نمود هر دو اتفاق بدان کردند که دست از وی بدارند پس
رابعه را آواز داد و وی را آزاد کرد رابعه گفت چون مرا آزاد کردی اجازت ده تا بجایی که
دلم خواهد بروم وی دستوری داد پس رابعه از آنجا بیرون شده بویرانه آمد که هیچکس در آنجا نمی
دانست آنجا عبادت میکرد و هر شب و روز هزار رکعت نماز میگذارد و دوگانه بمجلس خواجه
حسن بصری میرفتی و تولا بوی کردی نقل است که روزی حسن بصری از وی گفت که ای
سیده رغبت نمائی برآنکه ترا نکاح کنم گفت ای استاد عقد نکاح بر وجود آمده است و اینجا وجود
برخاسته است بلکه معدوم شده است بخود و موجود گشته بوی چون چنین باشد خطبه از او باید کردن
نه از من حسن گفت این بچه یافتی گفت بدان خبر که همه یافتنی ها گم کردم در او حسن گفت وی را
چگونه دانی گفت بی هیچگونه دانم باز حسن گفت ای رابعه علمهای که نه بتعلیم دانسته و نه بشنیدن
قرآن بلکه آن علمیست بی واسطه خلق بدل تو فرود آمده است با من از وی حرفی بگو گفت ای
استاد امروز کلابه چند ریسمان ببازار بردم و بفروختم بدو درم سیم یکی از آن بدین دست گرفتم
و یکی بدین دست گفت درین چه حکمت بود گفت ترسیدم که اگر هر دو درم را یکجا بگیرم

جفت گردد مرا از راه ببرد امر در فتوح من این بوده است از وی سوال کردند که چرا شوهر
نمی خواهی گفت از شما سه چیز می پرسم اگر آن را جواب گویی بعد از آن زنان شما برم گفتند بگو
گفت از من بگوئید که بوقت مردن ایمان سلامت خواهم برد یا نه گفت این در غیب است ما
ندانیم گفت دویم آنکه چون روز قیامت نامها پران شوند نامه من بدست راست خواهد افتاد یا چپ گفتند
این هم مرا معلوم نیست و ما ندانیم گفت سیوم آنکه روز قیامت طائفه را بجانب دست راست
برند و قومی را بطرف چپ پس در آن روز مرا کدام جانب خواهند برد گفتند ما ندانیم گفت عجب کسی
که او را چنین حال ها در پیش بود و چنین ماتم های صعب بدین کجا دیدار پروای شادی و
پروای شوهر و سرور بود نقل است که رابعه پیوسته گریان بودی یکبار از وی سوال کردند
که ای سیده چندین گریه چرا میکنی گفت از بیم قطعیت از بهر آنکه با او خو کرده ام میترسم که مبادا وقت
مرگ ندا آید که ای رابعه تو مرا لائق نباشی آنگاه چه تدبیر توانم کرد نقل است که یکبار هفت شبانه
روز بروزه بود هیچ نخورده و بشب نیز نخفته بود و گرسنگی از حد گذشته بود کسی بر در خانه او آمد
و کاسه خوردنی آورد رابعه بستد و بر زمین نهاد و برفت تا چراغ آورد چون باز آمد گربه آن طعام
ریخته و از زمین میخورد گفت روم و کوزه بیارم و روزه بگشایم چون کوزه آورد چراغ مرده بود
قصد کرد تا هم در تاریکی آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آهی برآورد چنانکه بیم
آن بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره مسکین آوازی شنید که هان میخواهی
که نعمت همه دنیا بتو وقف کنم و اندوه خود از دولت بیرون برم که اندوه ما و نعمت دنیا هر دو یکجا جمع
نشوند ای رابعه ترا مرادی هست و ما را مرادی مراد ما با مراد تو جمع نگردد رابعه چون این خطاب شنید
جهان بر دلش سرد شد که هرگز خطره آن در دل نمیگذشت و گفت ماسی سال است که نماز میگذارم
و هر نماز که میگذارم میدانم که نماز باز پسین من است و نیز کسی از وی پرسید که چرا پیوسته می نالی

ودر دل ظاہر میکنی گفت علیے دارم در سینہ کہ ہمہ طبیبان عالم از معالجہ آن عاجز اند و مرہم آن جز حبیب وصال دوست است امروز تعللی می نمایم تا باشد کہ نزد المقصود رسم اگرچہ مرتبہ در ویشان ندارم اما باایشان مانند میشوم من تشبہ بقوم فہو منہم و کمتر ازین نباید بود دیگر حال وے تا کجا نویسیم کہ در تذکرۃ الاولیا بتفصیل مرقوم است۔

احوال حضرت بی بی مخدومہ جہان

مولوی جیون ساکن امیٹھی کہ موصوف بکمالات ظاہر و باطن بودند در رسالہ خود در احوال حضرت بی بی مخدومہ جہان اہلیہ حضرت بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سرہ کہ عارفہ و ولیہ وقت بودند و دختر مخدوم شیخ خاصہ بہار الحق کہ در پرگنہ مذکور آسودہ اند و در والیت ایشان اتفاق خاص و عام است چنین نوشتہ اند کہ نقل است کہ روزے حضرت بندگی و حضرت میان شیخ عبدالرزاق ہر دو ایشان بایکدیگر حبس دم میکردند امارا ست نمی آمد حضرت بی بی گفتند اے حبس دم این نوع نباید کرد و خود حبس دم کردن شروع نمودند و فرمودند کہ ما این نوع را از حضرت بابو جیو اخذ کردیم مراد مخدوم شیخ خاصہ ہستند و میدیدیم کہ ہر بار کہ حضرت بابو جیو ذکر کردن شروع میکردند از دہان مبارک ایشان پھول چنبلی می فشاندند الغرض ہر بار کہ حضرت بی بی لا الہ میگفتند غائب میشدند و چون الا اللہ میگفتند بجاے خود آمدندی حضرت بندگی قدس سرہ و حضرت شیخ جیو ہر دو این ذکر را از حضرت بی بی اخذ کردند انتہی از مراد المریدین۔

بیان حال زوجہ حضرت شاہ محمد ماہ قلندر

خلیفہ حضرت شاہ مجا قلندر مسماۃ پھول بی بی ساکنہ موضع سوتھ علاقہ پرگنہ سکر در متعلقہ صوبہ الہ آباد و بانگرامی مخدومہ انسا رصالحات و کاملات بودند و نہایت زاہدہ و خدا پرست بودند ببرکت صحبت زوج خود یعنی حضرت شاہ محمد ماہ قلندر قدس سرہ چنان رتبہ پیدا کردہ بودند کہ اکثر حضور سے جناب علی مرتضی

کرم اللہ وجہہ الشان را میسر میشد نقل است کہ در ابتدا بفراغت گذران میکردند روزی از
نعیم خود پرسیدند کہ گذران جدۂ من حضرت بی بی فاطمہؓ چگونہ بود آنحضرت بیان فرمودند
کہ در دنیا باین تکلیف و عسرت و زہد میگذرانیدند پس ازان وقت ایشان نیز مستعد
شدند و گفتند کہ مرا نیز این دولت و فراغت خوش نمی آید خود ہم فقر محمدی و مرتضوی را اختیار
خواہم کرد ہر چند آنحضرت میفرمودند کہ شما خیال این ریاضت و مشقت مکنید کہ اختیار فقر و
فاقہ کار مشکل است ایشان قبول نکردند و از زوج خود ہمین می خواستند کہ مرا فقر محمدی
و مرتضوی باید این فراغت بہیچ کار آید ناچار از زبان آنحضرت بر آمد کہ خیر چنانکہ میخواہید
ہمچنان خواہد شد پس از آنروز در خانۂ آنحضرت نہایت تکلیف شدن گرفت کہ بیان
آن ناگفتہ بہ پس درجۂ ایشانرا لحاظ باید کرد کہ از خود فقر اختیار کردند و فقر اختیاری
بسیار مشکل است غرض حال آن مخدومہ چہ نویسم کہ خارج از بیان است و مرید فرزند
رشید خود حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ بودند کہ خلیفۂ حضرت شاہ العمید احمد قلندر
بودند چنانچہ قدری حال ایشان بخط خاص حضرت شاہ باسط علی قلندر قدس سرہٗ نوشتہ
دیدہ ام کہ بعینہ این است بدانکہ بہلول بی بی والدۂ این فقیر مرید در سلسلہ عالیہ قادریہ
اوصاف حمیدہ و خصال پسندیدہ داشتند و ریاضات شاقہ بر نفس خود کشیدہ بحضور مشیر خدا
زیاد آلہی شاد ان بودہ عمر بسر بردند وقت رحلت والدہ شریفہ شکل جوانی نمودہ شد
سرود بطریق سوہلا شروع کردند مردمان خانہ گفتند کہ درین وقت آواز سوہلا چیست
فرمودند کہ فرزند بخانۂ بامقصود علی عنقریب پیدا خواہد شد برائے او سرود سوہلا میکنم
بعدہ کلمہ گفتہ جان بحق تسلیم کردند چون رحلت فرمودند چہل روز نگذشتہ بود کہ فقیر
در باغ حضرت غوث الاعظم کہ تکیہ فقیر در ان است و مکان آیندگان و روندگان است

بوضو مشغول بود که والده شریفه را یاد کرد فوراً حضور سے رو بیدار پرسیدم که اے والدهٔ شریف در آن عالم چه حال دارید فرمودند که دمے که جان بحق تسلیم کردم فی الفور بحضوری حضرت خاتون جنت مشرف شدم ہتنے چند که بخدمت خاتون جنت متعین بودند آنہا را حضرت خاتون جنت بخدمت من متعین فرمودند چنانچه شادان شاد بحضوری خاتون جنت ہستم، وفات والده بتاریخ پنجم محرم بپہر روز برآمده در سنه یکہزار و یکصد و ہفتاد و دو ہجری شد مدفون در روضه شاہنشاه بعد قبر شاه محمد وارث برادر کلان این فقیر طرف مغرب شدند۔

درحال بی بی عاصمه زوجه حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره الهٰ آبادی

بدانکه ایشان مریده حضرت شاه عبد الرحمن قلندر لاہرپوری در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه و ولیهٔ عصر خود بودند و حضوری حضرت مرتضیٰ علی شیر خدا بسیار میداشتند، و از وقات خود بیشتر مطلع شده بودند چنانچه بعضے کلمات و علامات مشعر بود بر آن در فصول مسعودیه است که حضرت والده ما دو روز بیشتر از انتقال خود روز چهارشنبه تاریخ چهاردهم ذی الحجه کسلمندی به نسبت سابق زیاده شده بود چنانچه آنروز ہیچ سخنے نگفتند و حالت غشی طاری ماند چون بوقت شام افاقت آمد بجناب حضرت علی مرتضیٰ علیه السلام رجوع کرده دست بدعا شدند که یا شاه از مرگ دو روز مهلت میخواہم که آغاز کار سید مسعود علی است تا در آن ہیچ خلل نیفتد از آنجا که دعاے خاصان حق رد نمیشود دعاے حضرت والده مستجاب شد انتهی کتابت هذا بدست محمد عطا علی بتاریخ ۲۶ ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۳ هجری مطابق ۲۱ ماه می سنه ۱۸۷۶ء روز یکشنبه اختتام پذیرفت

صحت نامہ کتاب مستطاب مجاہدات الاولیا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۹	ایکہزار	یکہزار	۵۶	۲	افطرفنہ فی الآخرۃ	افطرنی الآخرۃ
۳	۵	یا نفس	بانفس	״	۶	تبرک	بترک
״	۱۹	قرب را	قرب	۶۰	۷	میگفتد	میگفتند
۸	۷	پیشش	بیش	۶۲	۲	بنویسد	ننویسد
۱۱	۷	حازم	ابوحازم	۶۳	۱۰	شایستہ باید	شایستہ نباید
۱۲	۳	موی	سوی	״	۱۱	سخی بود	سخی بود گفت
۲۱	۶	یاد کرم	یاد کردم	״	۱۳	گران ت	گران است
״	۸	وبا یتیمے	دیابا یتیمی	۶۵	۸	گذشتہ	گذاشتہ
۲۳	۱۷	نمیکند	میکند	۶۶	۷	دیدہ بہ	دیدو بہ
۲۶	۳	نیاند	نیابند	״	۹	عالمیان	عالمان
۲۷	۶	یروے	بروے	۷۰	۱۱	قوت	فوت
۳۳	۱۵	بنازد	نبازد	۷۱	۱۹		را
۳۵	۳	بیبندند	بہ بندند	۷۲	۴	درباب	درباب
۳۸	۱۷	دونا	دوتا	״	۱۵	نفس نمیرود	نفس نمیرد
۳۹	۶	نمانہ	نماز	״	۱۸	مقطی	سقطی
۴۰	۱۹	ربا	رابا	۷۳	۲	ام نہ	ام
۴۲	۲	دروع	و ورع	״	۱۲	برخواست	برخاست
۴۹	۱۶	اعمال	عُمّال	״	۱۴	انروم	از ذم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۵	۱۰	گذروانگین	گذروانگبین
۷۸	۱۸	کوزه	کوره
۸۰	۹	من زا	من ترا
″	۱۰	تبرک شغل	بترک شغل
۸۱	۱۱	باید	یابد
۸۲	۵	برود	برود
۸۳	۴	وبرسریر مملکت	و حق تعالے بر سریر مملکت
″	۷	نیند ازدواز	نیند ازدواز
۸۶	۴	افروختهٔ اندمی بینم	افروختهٔ می بینم
″	۱۵	غاقل	عاقل
۹۰	۶	بادگر	یادگیر
″	۹	ازدوزخواستی گفت	درخواستی
″	۱۳	دمیت	وصیّت
۹۱	۲	مجاس آغاز	مجالس آغاز
۹۴	۸	مومنغے	موضعے
″	۱۲	کوزه	کوره
۹۵	۲	الموع	المرء
″	″	نیایه	نیاید
۹۸	۱۴	وآن تو	دجوانمردی تو
۱۰۸	۱۱	ذکر	ذکر
۱۱۱	۴	کوه آتشین	هزار کوه آتشین
۱۱۲	۷	گفت آن چیست	گفتم آن چیست
۱۱۶	۶	متلاشی نشود	متلاشی شود
″	۱۰	ثوری	نوری
″	۱۲	″	″
″	۱۹	″	″
۱۱۷	۱۴	رسا یندند	رسانیدند
۱۱۹	۱	ثوری	نوری
۱۲۰	۱	تعظیم شفقت	تعظیم وشفقت
″	۹	در نقفا	در قفا
″	۱۲	گذد	گذرد
۱۲۱	۵	لے	بے
۱۲۳	۱۳	بیامی	بیماری
″	۱۵	کلی	تجلّی
۱۲۴	۶	ویک پسر	ویک یک پسر
″	۱۸	ازخود	اوخود
۱۲۸	۸	زائیل	زائل
۱۲۹	۶	سمسنون	سمنون
۱۳۵	۵	درهمه دنیا	که درنداشت
″	۶	که درنداشت	

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۶	۱۳	این نه از جرم آنست	این نه جرم تست
〃	۱۷	که ما گفتم	که ما کنم
۱۳۸	۱۰	در نطق آمد	در نطق آید
〃	۱۷	رانشاید	رابشاید
۱۴۱	۱۲	آن درہم بلے در پیش	آن درہم پیش
۱۴۲	۱۲	راگفت	راگفتم
〃	۱۴	زدی گفت	زدی گفتم
〃	〃	گفت دستم	گفتم دستم
۱۴۳	۱۴	وگفت	گفت
۱۴۴	۱۳	با من بگویند	یا من بگوئید
۱۴۵	۱۲	ظاهرا می توانست دید	ظاهر را نمیتوانست دید
〃	۱۲	وازان شما پوشیده	وازین بر شما پوشیدن
		است این سر ازان	است این سروا
		جوان پسر است	جوان هزار بهتر است
		وگفت این ساعت	واین ساعت
		در امر پادشاه او خواهند بود	
۱۴۷	۸	بلے اما خانه	بلے ما خانه
۱۴۸	۱	در د دل	در دل
۱۴۹	۸	مراز	مرا از
۱۵۰	۱۸	خادم را گفت	خادم گفت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۴	۵	منصور حلاج	حسین بن منصور حلاج
۱۵۷	۳	نکردم	کردم
〃	۴	کرہم	کسر
۱۶۰	۳	گفت	وگفت
〃	۶	بنیادی	نیامدی
〃	۱۷	زیر کوه	رکوه
۱۶۱	۱۶	حراراه نیست	ترا راه نیست
		درین	ازین
۱۶۲	۷	مادر	تا در
۱۶۴	۱۶	آوروند	آورند
۱۶۵	۱۳	دگفت	گفت
〃	۱۶	عبارست	عبادت
۱۶۶	۴	بنالید	نه بالید
〃	۱۳	برے من	براے من
۱۶۸	۲	مردان	مردن
〃	۱۷	بهتر برد	بهتر بود
۱۶۹	۶	یاتو	باتو
〃	۱۳	مشاد	ممشاد
۱۷۰	۱	فراسدی	فراستدی
〃	۲	اورست	ادست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۵	بته	بسته
〃	۱۸	ابوالسخیر	ابوالحسن
۱۷۱	۱	ضایغ	صایغ
〃	۴	به حبستا	به حبت
〃	۶	کشته	گشته
〃	۱۴	تا کجا	کجا
۱۷۲	۱۴	بیشوم	میروم
۱۷۴	۶	بجبلے	بجالے
〃	۱۵	پرزر	پرشکر
〃	۱۹	زد	زر
〃	〃	بخواهند	بخوانند
۱۷۵	۱۴	بداروی ودربان	بدار و ودربان
〃	۱۶	کاررم	کارم
〃	۱۷	نادا	نادان
۱۷۸	۶	کنیزان	گبران
〃	۶	مسلمانان	مسلمان
۱۷۹	۴	ازحسن	ازحس
〃	۵	بقدار	بقدر
〃	۱۷	سخت ترا	سخت تر
۱۸۰	۲	پس	بس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۱	۱۲	گرمائے	گرما
〃	۱۸	یاما	باما
〃	〃	باری درین	باری ازین
۱۸۲	۶	شونیزبه	شونیزیه
〃	۷	تاعهد	تاعید
〃	۱۵	هرسه	برسه
۱۸۳	۳	بروند	بپیرند
۱۸۶	۱۱	شدحب	شناخت
۱۸۷	۱	نخورده نام	نخورده ام
〃	۴	خزانه نه پس	فراترنه پس
〃	۵	تسنید	نشیند
۱۸۸	۸	خداوند او	خداوندااو
〃	۱۱	بقاے	لقاے
۱۸۹	۱۰	آمد	آید
〃	۱۱	ذستاد	فرستاد
۱۹۰	۱	نگریست	نه نگریست
۱۹۱	۹	هر	بر
〃	۱۲	کشیدور	کشیدند
۱۹۳	۶	بغرض	تعرض
〃	۱۸	نخرزدم	نخوردم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۵	۱۱	ضیانت	صیانت
〃	۱۲	ویرا	وویرا
〃	۱۷	ثواب	ثوب
〃	۱۹	بفروشد	بفروشید
۱۹۶	۱۰	او	از
〃	۱۱	نشته	نشسته
۱۹۸	۱۸	ازو	از
۲۰۰	۲	ازسپس	ازسبس
〃	۱۰	لابر	بر
۲۰۱	۳	سخا	سخا
〃	۷	سخن	سخن
〃	۸	وخدا	خدا
〃	〃	مایا	مابا
〃	۱۱	کرد	کردم
〃	۱۳	میکنند	میکند
〃	۱۷	ریاضیات	ریاضات
۲۰۳	۷	اخض	اخص
〃	۱۷	بردلی	بردل
۲۰۴	۸	انقاع	انتفاع
〃	۹	بابه یزید	بایزید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۵	۳	دشته	نوشته
۲۰۷	۱۵	ای اللشیخ	ای للشیخ
〃	۱۷	لقد	وقد
۲۰۸	۱۴	خیز	حیز
۲۱۰	۹	چنین	چین
۲۱۲	۱۳	بیائید	بیائید
۲۱۴	۱۸	قسطار	شطار
〃	۱۹	کنم غدم	کنم عدم
۲۱۶	۶	بلقب خود	بلقب
۲۱۷	۱۲	وحیدر	وحید
۲۲۱	۵	انفقر	آنفقیر
۲۲۳	۱۱	میشدند میفرمودند	شدند فرمودند
〃	۱۷	ذاکرانه خانه بیرون آمد	ذکرانه خانه بیرون آمده
۲۲۴	۱۲	مناسب	مناقب
۲۲۶	۱۷	اندا	ایذا
۲۲۷	۹-۱۰	یافتم که	کردم
۲۲۹	۵	هررو	هرروز
〃	۶	شود	میشود
〃	۸	باباسط	بابا باسط

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۰	۸	عظیم گڑھ	اعظم گڑھ
"	۱۷	شود	شوم
"	۱۹	تہ د	نزد
"	"	کد	کرد
۲۳۱	۲	آخرین	اخیرین
"	۸	ولات	ولایت
"	۱۱	مشهود	مشہود
۲۳۵	۶	عالم متحیر	عالم متبحر
۲۳۷	۱۴	مردوسال	مرادوسال
۲۴۰	۱۸	مفید باید	مقید باید
۲۴۲	۰	۱۴۲	۲۴۲
"	۱	نیسنہ	نیستند
"	۵	کہ بعمر	بعمر
"	۸	خو	خود
۲۴۳	۴	گارشش	گارش
"	۵	بولن	بوطن
۲۴۶	۳	دوس	درس
۲۴۷	۱۴	بکہ	کہ
"	۱۹	کنائیدہ	کنایندہ
۲۴۹	۰	۱۴۹	۲۴۹
۲۵۰	۱۶	برادرسے	برداری
۲۵۱	۱۵	لی بی	بی بی
۲۵۲	۸	سقابر	مقابر
"	۱۱	یُشدند	نہ میشدند
۲۵۳	۸	اذ	از
"	۱۵	آیندم	ایندم
۲۵۶	۵	وآن نیست	وآن انیست
۲۵۷	۳	وبا	ویا
۲۵۸	۱۴	عبودت	عبودیت
"	۱۵	"	"
۲۵۹	۳	مبادا	مباد
"	۱۳	می بیند	می بینند
۲۶۰	۸	دوپہر	دوزدوپہر
۲۶۱	۳	اطباائے	اطبائے
۲۶۳	۵	مردوہ	فرمودہ
"	۱۸	دورشت	دورشد
۲۶۴	۱۱	من اند	من آید
"	۱۸	عالم	حالم
۲۶۵	۶	من دیکبار	من یکبار
۲۶۶	۴	باالله	بالله

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶۶	۸	باالله	بالله
〃	۱۴	〃	〃
〃	〃	〃	〃
〃	۱۸	〃	〃
۲۶۷	۱۵	ومرمن	ومرش
〃	۱۶	مزد	ضرو
〃	۱۸	مردمشهود	مرامش
۲۶۸	۱۶	رآن	وآ
۲۶۹	۱	ضیاد	صن
〃	۳	ظاہر	ط
〃	۷	چونصدمے	چونه
۲۷۰	۱۶	سربستة	برر
۲۷۱	۲	بسیار	ا
〃	۱۱	باالله	با
〃	۱۳	به ببند	به
۲۷۲	۱۳	بشرت	ن
۲۷۳	۱۵	غزلی	ه
〃	۱۹	گر	
۲۷۴	۱۷	ومشرب	دب
۲۷۵	۱۰	نامه	،

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۵	۱۲	ببربه	به ریا
〃	۱۳	ماآخر	تاآخر
〃	۱۹	متلاناموخرن	موجزن
۲۷۶	۱۹	سرضائی	باسترضائے
۲۷۷	۱۲	ب	کتب
۲۷۸	۹	کراورا	کراورا
〃		کر	
〃	۱۱	زا	را
۲۸۱	۳	اثوے	اثرے
〃	۱۶	شت	شد
۲۸۳	۶	بیار	بیا
〃	۱۵	زنده جنبید	ژندجنبید
〃	۱۶	خلوص	فلوس
〃	۱۸	است	ست
۲۸۶	۱	آبیتی	آبیتے
〃	۱۳	باشند	باشد
〃	۱۴	اکنفس	کنفس
〃	۱۲	زکوة	کوزه
〃	۱۶	چوا	چرا
۲۸۸	۱۹	پچہیز	چھپیر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٨٩	١٥	این	آن
٢٩٠	٢	که میفرمود	میفرمود
٢٩١	٦	بایزید	بابایزید
"	"	برم	برسم
٢٩٣	١٥	گر داند	که داند
٢٩٤	"	خبر	چیز
٢٩٥	٤	خامه	نامه
"	٨	انفاق	اتفاق



کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ عہدہ داران جامعہ [illegible] رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات [illegible] دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ اور [illegible] اراکین دارالترجمہ [illegible] شدہ دو کتابیں پی ایچ ڈی و تحقیقاتی کاموں سے [illegible] رکھ سکینگے۔

۳۔ طلبا ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکینگے۔ طلبا بی اے [illegible] تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس [illegible] طلبہ سے حساب کے طلبہ [illegible] پانچ کتابیں [illegible] واپس [illegible] سکینگی مگر اس غرض [illegible]

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس [illegible] لیا جائیگا۔ ایک آنہ یومیہ فی کتاب [illegible]

۵۔ بشرط موقع کتابیں [illegible] کتاب کا لانا لازم ہے۔ یہ کتب خانہ میں [illegible]

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری [illegible]

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا [illegible] نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کیجا سکینگی۔ فقط